

داستانی که براساس یک سلسله حوادث واقعی نگاشته شده است

# مأموریتی بالاتر از خطر



نویسنده: آیب ملکیور

مترجم: کاظم اسماعیلی



**ماموریتی**  
**بالا تر**  
**از خطر**

نویسنده: آیپ ملکپور  
مترجم: کاظم اسماعیلی



**شرکت چاپ و نشر و بخش خاتون**

---

مأموریتی بالاتر از خطر

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ: سوم ۱۳۶۹

چاپخانه: دوهزار

صحافی: آذین

---

**قمبران - صندوق پستی ۳۹۶ - ۱۵۷۴۵**

## یک سند مهم و اصیل

وزارت جنگ . برلین . ۲۵ آوریل ۱۹۳۹

" باکمال احترام توجه شما را به آخرین بهرشتهای فیزیک اتمی جلب نموده و متذکر می شویم بعقیده ما بوسیله شکستن اتم می توان به قدرت انفجاری عظیمی دست یافت که چندین برابر مواد منفجره کنونی اثر دارد . آن کشوری که برای اولین بار از این قدرت استفاده کند ، بطور قطع بر سایر ممالک جهان برتری خواهد یافت "

پروفسور پل هارتنک - دانشگاه هامبورگ

## درباره نویسنده

"آیپ ملگیور" نویسنده این کتاب پرفروش و هیجان آور در دانمارک متولد شد و تحصیلات خود را در آنجا انجام داده است . قبل از اینکه از دانشگاه کپنهاگ ( پایتخت دانمارک ) فارغ التحصیل شود ، در رشته های ادبیات و زبانهای خارجی بدرجه استادی رسید . بهنگام جنگ جهانی دوم مدتی در سازمان تازه تاسیس یافته ( او.اس.اس . O.S.S ) خدمت کرد و آنگاه مدت دو سال در سازمان اطلاعاتی و جاسوسی متفقین بعنوان مأمور ویژه خدمات خود را ادامه داد . اینک که قریب چهل سال از آن زمان می گذرد ، وی بصورت یک تهیه کننده تلویزیونی درآمد و برای اولین بار خاطرات و تجربیات خود را بشکل داستان فعلی عرضه کرده است . توضیحا تذکر داده می شود که زمان وقوع حوادث این داستان در سال ۱۹۴۵ یعنی اواخر جنگ جهانی دوم است و دراین هنگام قسمت اعظم خاک آلمان توسط نیروهای متفقین متشکل از انگلیس و آمریکا و شوروی و فرانسه اشغال شده بود .

### توضیح نویسنده

گرچه ظاهراً این یک داستان تخیلی است ، مع هذا " پروژه های گریلوخ " حقیقتاً وجود داشته و بیشتر حوادث کتاب براساس وقایع حقیقی و تجربیات شخصی خود نویسنده استوار می باشد . نویسنده از افراد زیر که در خلق این کتاب کمکهای فراوان نمودماند ، به نهایت سپاسگزار است :

آقای زیگفرد بارت ، رئیس کمپانی تولیدی بارت که در زمان جنگ جهانی دوم یکی از مقاطعکاران اصلی پروژه مانهاتان ( اسم رمز پروژه بمب اتمی ) بوده است . سرهنگ جیمز استاورز ، رئیس کل پروژه مانهاتان . آقای ویلیام هاین ، رئیس سرویس اطلاعاتی انرژی اتمی و دکتر ادوین راجرز ، رئیس بیمارستان شومن اوکز در کالیفرنیا . عبارات " تحقیقات اتمی " ، " بمب اتمی " و فیزیک اتمی " که در این کتاب بکار رفته است ، عیناً همان عباراتی است که در زمان وقوع داستان مورد استفاده قرار میگرفته و اینک در دوره ما این عبارات مبدل به تحقیقات هسته ای ، بمب هسته ای و فیزیک هسته ای گشته است .

### توضیح مترجم

باید یادآوری کرد که برای خلق این داستان جذاب و مستند ، از چهل و پنج کتاب و رساله که توسط خبرگان جنگی و اتمی و آگاهان سیاسی نوشته شده ، استفاده بعمل آمده و جهت جلوگیری از طول کلام در ترجمه فارسی از ذکر نام آن نشریات خودداری بعمل آمده است . ضمناً نام اصلی کتاب " پروژه های گریلوخ " می باشد که در ترجمه فارسی عنوان " ماموریتی بالاتراز خطر " را برای آن برگزیدم .

## پیش درآمد

در حالیکه انگشتانش را روی دگمه‌های بیسیم مخفی می‌کوبید ، از فرط وحشت تمام اعصاب و اعضای بدنش یخزده و بیم آن میرفت که مبادا انگشتانش نیز منجمد شود .

گوش فرا داد . درگوشی‌های بیسیم که روی سرش بود ، فقط صدای خش‌خش می‌شنید . کسی باو جوابی نمی‌داد . بار دیگر بسرعت علامت اضطراری . Q . S . P را بوسیله دگمه‌ها مخابره کرد و در همان حال با چشمانش سرداب تاریک و مرطوب را میپائید . او خود را در این سرداب زندانی کرده و میخواست با مرکز اطلاعاتی نیروهای متفقین در آلمان اشغالی تماس بگیرد . آیا اینجا گور همیشگی او بود ؟

میدانست مدت مدیدی است که سعی دارد با مرکز تماس بگیرد . انتظار داشت آلمانیها هر لحظه با اتومبیل کاشف بیسیم‌های مخفی ، در نزدیکی سرداب توقف کنند .

باز هم تماس حاصل نشد . از فرط غیظ دندانهایش را رویهم فشار داد . بیش از این قادر نبود صبر کند . میبایستی ریسکی بخرج دهد . با آنکه صدای مرکز بگوشش نمیرسید ، معهذرا امیدوار بود آنها صدای مخابره او را بشنوند . تصمیم گرفت بدون مقدمه پیام خود را بفرستد . بسرعت انگشتان خود را روی دگمه‌های دستگاه مخابره کوبید و بطریق رمز پیام را ارسال داشت . . . بالاخره کار تمام شد . البته باید گفت تقریبا " تمام شد .

ناگهان برجای خود خشک زد . گویی را از روی سرش برداشت و گوش فرا داد . . . خیلی دیر شده بود . بوضوح میشنید که عده‌ای با قنذاق تفنگ دارند در چوبی سرداب را که بالای پله‌ها بود ، میشکنند . بی‌اراده آخرین اعداد رمز را مخابره کرد و آنرا امضاء نمود : جغد .

سپس کبریتی روشن کرد و کاغذی را که پیام رمز را از روی آن مخابره میکرد ، آتش زد . دستانش میلرزید . آنقدر کاغذ مشتعل را در دست نگهداشت که نزدیک بود انگشتانش را بسوزاند . پس از اینکه کاغذ تبدیل به قطعه سیاه نازکی شد ، آنرا روی کف سیمانی سرداب انداخت و با کفش خود لگدمال کرد بطوریکه از خاکستر آن چیزی باقی نماند .

صدای برخورد چکمه‌ها را با سنگ روی پلکان شنید . از جا برخاست . تمام بدنش مثل سرب سنگین بود .

چرخ زد . میدانست چه چیزی را خواهد دید .

دو نفر در پلکان ایستاده بودند ، با قیافه‌های خشن و بیرحم و اونیفورمهای سیاه‌چون پرکلاغ . روی بازوی چپ هر کدامشان نوار ارغوانی رنگی مشاهده میشد که علامت سیاه صلیب شکسته در میان دایره‌ای سفید خودنمایی می‌کرد . . . و روی کلاه آنها نشان جمجمه مرده ، یعنی علامت ویژه " اس . اس . " ها برق میزد .

چشمانش به لوله تاریک دو مسلسل دستی " اشمایسر " که در دست دو مامور اس . اس . بود ، دوخته شد . میدانست که لحظه مرگش فرا رسیده است . فقط امیدوار بود که سرعت و بدون درد بمیرد و برای آنکه کار را آسانتر کرده باشد ، ناگهان فریادی از جگر برکشید و بسوی آندو هجوم برد .

در آخرین لحظه دید که لوله مسلسل‌های دستی قلبش را هدف گرفتند و آنگاه . . .



## بخش اول

از ۲۸ فوریه تا ۲۸ مارس ۱۹۴۵

### ۱

ستوان "کی فر" هیچ شکی نداشت که قضیه بکجا خواهد انجامید و از این بابت خیلی دلخور و ناراحت بود. معهذا میخواست خودی نشان داده و باین زودی تسلیم نشود. همراهی بینوائی هم که بجای او بود قبل از به قلاب افتادن لااقل مدتی مقاومت میکرد. با خشمی پنهانی نگاهش را به افسر مافوق خود دوخت و گفت:

— به (جی - تو 2-G) بگوئید من اهلش نیستم.

سرگرد استانلی والاس، مامور ضد اطلاعات واحد ۲۱۲، به آرامی ستوان کی فر را که در کنار پنجره اطاقش ایستاده و این کلمات را ادا میکرد، برانداز نمود. سرگرد والاس او را بخوبی میشناخت و میدانست آدم یکدنده ایست و همیشه پیش از قبول ماموریت هائی که مورد علاقه اش نمیشد، مدتی اعتراض و ترشروئی میکند. البته هنوز موردی پیش نیامده بود که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند و هر بار هم ماموریت محوله را با شجاعت و درایت خاصی بپایان رسانده بود. ایندفعه هم با دفعات سابق فرقی نداشت. سرگرد والاس بسوی نقشه منطقه ای بزرگی که روی دیوار پشت سرش نصب بود، برگشت و گفت: از "بیت بورگ" تا "ماین" بیشتر از پنجاه کیلومتر نیست. افسر جوان در حالیکه از پنجره صبح ابری و خاکستری رنگ بیرون را

نگاه میکرد ، با اوقات تلخی گفت :

— و چهل کیلومتر آنهم در دست آلمانیهای خبیث است .

شهر کوچک " فلز " که تقریباً از خرابیهای جنگ در امان مانده بود ، پائین پنجره آنان خودنمایی میکرد . رفت و آمد کامیونها و نفربرهای نظامی در اطراف ساختمان ستاد فرماندهی غوغا میکرد . پیشقراولان سپاه هفتم روز بیست و سوم فوریه خود را به این شهر کوچک رسانده و در هتل سه طبقه‌ای که راهروهای باریک داشت ، ستاد فرماندهی را برپا کرده بودند . سقف تمام اتاقها کوتاه بود و مرکز ضد اطلاعات که در طبقه سوم قرار داشت ، از این قاعده مستثنی نبود . سراسر اطراف شهر را جنگلهای انبوه و درختان بیشمار فرا گرفته و چون در مرز لوکزامبورگ و آلمان قرار گرفته بود ، مردم طبق عادت خود بآن لقب " سوئیس کوچک " را داده بودند .

ستوان " مارتین کیفر " مامور ضد اطلاعات وابسته به واحد ۲۱۲ ، مدت کوتاهی از پنجره اتاق منظره زیرپایش را نظاره کرد و با خود اندیشید با پیشروی سریعی که نیروهای متفقین بداخل مرزهای آلمان دارند ، بدون شک ماموریتهایش بزودی پایان پذیرفته و دیگر بوجود او احتیاجی پیدانخواهد شد . پس از لحظاتی کوتاه نگاه خود را از پنجره برگرفت و بسوی سرگرد والاس برگشت و گفت :

— خودتان میدانید اگر به جنگ آلمانیها گرفتار شوم فوراً مرا اعدام خواهند کرد .

سرگرد والاس از جا برخاست و اظهار داشت :

— ببین مارتین . میدانم ماموریت خطرناکی را دارم به تو محول میکنم ولی این یک تقاضا است نه یک دستور نظامی .

کیفر احساس کرد خشمی ناگهانی از درونش فوران میکند . این بدترین نوع دستور بود چون قبول یا رد دستور را به اختیار او میگذاشتند و باین وسیله او را مجبور میکردند با تحمل خطرات فراوان این دستور بظواهر تقاضا را بپذیرد . با عصبانیت گفت :

— لعنت بر شیطان ! آن پیام رمز را بده یکبار دیگر بخوانم .

والاس یک ورقه کاغذ را از روی میزش برداشت و بدست کی فر داد و  
ستوان جوان با دقت فراوان بار دیگر پیام رمز کشف شده را خواند:

پیام مهم . بنظر میرسد "یوهان دگر"  
دانشمند سازمان "دگوسا" آماده است از آلمان  
فرار کرده و به متفقین بپیوندد . بین ۲۴ تا  
۲۸ فوریه در "ماین اشتبان هوفستر" آماده  
تماس است تا به متفقین پناهنده شود . انتقال  
اوبه پشت جبهه امری حیاتی است . امضاء : جغد

کی فر سرش را بلند کرد و پرسید : - این پیام چگونه فرستاده شد ؟  
والاس در حالیکه در دل میخندید و از بدام افتادن کی فر خوشحال  
بود ، پاسخ داد :

- از طریق رمز مخصوص سازمان O . S . S . \* " جغد " مامور سازمان مخفی  
مخالفین هیتلر است که پیام را به مرکزی در سوئیس مخابره کرده و آن مرکز  
از طریق لندن پیام را برای ما ارسال داشته است . به ما دستور داده شده که  
فورا" در این مورد اقدام کنیم .

---

\* مخفف عبارت OFFICE OF STRATEGIC SERVICE  
یا دفتر خدمات استراتژیکی است که در اوایل جنگ دوم جهانی بعجله از  
طرف امریکائیها تاسیس شد تا در پشت خطوط دشمن به جاسوسی بپردازد .  
تا آن زمان امریکا هنوز یک سازمان اطلاعاتی درست و حسابی نداشت و  
بهمین جهت در بندر پرل هاربر و در سایر نقاط دنیا شکستهای فاحشی خورد  
- مترجم

کی فر ورقه حاوی پیام را در دست چرخاند و گفت :  
 — باید مسئله مهمی باشد ، دراینمورد چیز دیگری هم میدانیم ؟  
 — بله ، " دگوسا " . این نام یک کارخانه بزرگ در فرانکفورت است که  
 روی پروژه‌های مافوق سری کار میکند .  
 — لابد دارند بازهم یک سلاح مخفی دیگر میسازند که درجنگ فاتح  
 شوند ؟

سرگرد والاس به تندی گفت :  
 — آلمانیها را دستکم نگیر ،  $V-1$  و  $V-2$ \* اسباب بازی نیستند .  
 اینرا در لندن هرکسی میداند .  
 — سازمان ضداطلاعات حق ندارد در پشت خطوط دشمن فعالیت کند .  
 خودت میدانی که این وظیفه  $O.S.S$  است .  
 — آنها فرصت ندارند که این ماموریت را طرح ریزی کنند .  
 — البته . اینقدر صبر کردند تا فرصت کاملاً از دست برود .  
 — پیام خیلی دیر ارسال شد و چون فعلاً ما اینجا هستیم ، اجرای  
 انتقال پروفیسور " دکر " بما محول شده است .  
 — چرا مرا انتخاب کردی ؟ من که در اینگونه کارها تجربه‌ای ندارم و  
 تا حالا به پشت خطوط دشمن نرفته‌ام .

کی فر خودش میدانست که این اظهارات حقیقت ندارد ولی والاس اینرا

\* (فاو — یک) و (فاو — دو) دو موشک پرتابی حامل مواد منفجره  
 بودند که در اواخر جنگ جهانی دوم توسط دانشمندان آلمانی اختراع شده  
 و بوسیله آنها شدیداً لندن را بمباران کردند . در حقیقت میتوان آنها را  
 پدر موشک‌های جنگی و سفینه‌های فضائی امروزی دانست زیرا اصول کلی  
 استفاده از سوخت مایع که در آنها بکار میرفت در سفینه‌های گنونی نیز مورد  
 استفاده قرار میگيرد . پروفیسور فن بران آلمانی که اولین سفینه‌فzائی حامل  
 انسان را به گره ماه فرستاد ، در اختراع و تکمیل دو سلاح فوق‌الذکر سهم  
 عمده‌ای داشت — مترجم

نمیدانست . در زمانی که خط دفاعی " زیگفرید " توسط نیروهای متفقین کوبیده میشد ، ستوان کی فر به یک شهر کوچک در آنسوی رودخانه " پروم " نفوذ کرده و در آنجا فعالیت‌های تخریبی انجام داده بود . در آن زمان نمیدانست چه کار خطرناکی کرده است ولی حالا با سابق فرق داشت و تهر بهاش دوچندان شده بود . سرگرد والاس گفت :

— تو زبان آلمانی را خوب بلدی .

— این " یوهان دکر " چکاره است ؟

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد :

— نمیدانم . تنها چیزی را که میدانم اینست که مقامات بالا او را

میخواهند . خیلی فوری .

سپس نگاهی به نقشه پشت سرش انداخت و اضافه کرد :

— تو باید خودت را به شهر " ماین " برسانی و به آدرس دکر در

خیابان " اشتبان هوف اشتراسه " مراجعه کرده و او را با خود به اینجا

بیاوری .

کی فر با لحن گزنده‌ای گفت :

— فقط همین ؟ در این پیام لعنتی گفته شده که ( بنظر میرسد ) دکر

آماده پناهنده شدن است . اگر نخواهد همراه من بیاید چکار باید کرد ؟

— منافعش کن .

— مثلاً " او را بدزدیم ؟ مثل اینکه دیوانه شده‌ای .

— هر طور که صلاح میدانی او را همراه خودت بیاور .

کی فر چند لحظه به نقشه روی دیوار خیره شد و آنگاه بسوی سرگرد

والاس برگشت و گفت :

— خیلی خب . خیلی خب . ولی مطابق سلیقه خودم عمل خواهم کرد .

— و سلیقه جناب عالی چیست ؟

— اولاً " اینکه با اونیفورم پیاده نظام میروم چون اگر دستگیر شوم

نمیخواهم مرا بعنوان جاسوس پای دیوار بگذارند و تیربارانم کنند .

والاس سرش را بعلامت رضایت تکان داد . کار عاقلانه‌ای بود زیرا در

نبرد "آردن" آلمانیها مقادیر زیادی لباس و ملزومات امریکائی را تصرف کرده و دراین سرما و یخبندان از آنها برای پوشاندن سربازان خود استفاده میکردند. یکسرباز اونیفورم پوش امریکائی که زبان آلمانی را هم خوب حرف میزد، زیاد باعث جلب توجه نمیشد.

کی فرادامه داد:

— ثانیاً "بوسیله جیب میروم. علامات را از روی جیب پاک میکنم و روی پلاک نمره‌های آنرا با گِل میپوشانم که خوانده نشود. یکراننده هم میخواهم. باید حتماً "جری مارشال" باشد. همان گروهبانی که در تعمیرگاه موتوری کار میکند. آنقدر بی‌کله است که این مأموریت را به‌سادگی قبول خواهد کرد.

سرگرد والاس که شدیداً یکه خورده بود، گفت:

— مارشال؟ او که حتی یک کلمه آلمانی بلد نیست.

— ولی در رانندگی رودست ندارد و در مکانیکی هم که بیداد میکند. این هنر او بیشتر از آلمانی حرف‌زدنش بدرد من میخورد. دلم نمیخواهد اگر جیب من در پشت خطوط دشمن خراب شد، دست و پا بسته گیر آلمانیها بیافتم.

— اگر جری مارشال قبول کند، من حرفی ندارم.

— قبول میکند. همیشه شکایت دارد که چرا او را در عملیات خطرناک شرکت نمیدهند.

— باید همین امشب "دکر" را پیدا کنی چون تا فردا از آدرسی که گفته است، نقل‌مکان خواهد کرد.

والاس که فهمیده بود موفق شده است، بار دیگر لحن آمرانه‌ای بخود گرفت و گفت:

— همین امشب از "بیت‌بورگ" حرکت میکنی. در لشکر یازده پیاده نظام با سرگرد "بالدون" تماس میگیری. او هم دستورات دیگری برای تو دارد و ترا از خطوط آمریکائیها عبور خواهد داد. از آن بعد دیگر همه چیز بعهده خودت است.

ساعت شانزده و چهل و هفت دقیقه \* بود که ستوان ( مارتین کی فر ) افسر ضداطلاعات باتفاق گروهبان جری مارشال بسوی بیت بورگ حرکت کردند . لایه نازکی از اوراق تبلیغاتی که توسط هواپیماهای متفقین بزمین ریخته شده بود ، روی مزارع متروک دوطرف جاده منتهی به شهر دیده میشد . در همانروز ، شهر بیت بورگ توسط واحدهائی از هنگ یازده پیاده نظام وابسته به لشکر پنجم که از سمت جنوب با مقاومت شدید آلمانیها روبرو شده بودند ، به تصرف امریکائیها درآمده بود . نیروی هوائی تمام نقاط حساس جاده را بشدت کوبیده و توپخانه لشکر پنجم هزاران هزار کیلو گلوله و مواد منفجره بداخل شهر پرتاب کرده بود . و اینک شهر بیت بورگ عبارت بود از تل مخروبه ای مخلوط با گل ولای و آهن پاره .

در حالیکه گروهبان مارشال جیب ارتشی را به سختی از میان زمین گل آلود و ناهموار شهر به پیش میبرد ، ستوان کی فر با کنجکاو به اطراف خود مینگریست که هرچه زودتر مرکز هنگ را پیدا کند . او میدانست که توپهای معروف ۱۵۵ میلی متری موسوم به ( لانگ تام ) متعلق به گردان توپخانه صحرائی قبل از ورود پیاده نظام ، راه را برای پیشروی آنها آماده کرده است . این توپها را در کنار خمپاره اندازها کار گذاشته و هر دو قسمت ، شهر را به شدت تمام کوبیده بودند . مردانی که پشت خمپاره اندازها جانفشانی میکردند ، از این بابت ناراحت بودند چون توپخانه آلمانیها هم بالاجت تمام آنها را زیر آتش گرفته و تلفات سختی به آنان وارده آورده بود . کی فر با کمال وضوح میدید که این توپهای جدید و قوی چه بلای دهشتناکی به سر شهر بیت بورگ آورده است .

---

\* خوانندگان باید توجه داشته باشند که در این داستان ساعتها مطابق رسم نظامی به بیست و چهار ساعت تقسیم شده است . فی المثل بجای چهار و چهل و هفت دقیقه ، میگویند شانزده و چهل و هفت دقیقه و قس علیهذا

— مترجم

سرگرد بالدون باحالتی پرخاشجواز ( کی فر ) و ( مارشال ) استقبال کرد . گوئی فرماندهی لشکر، یک سیب زمینی داغ در دست او گذاشته بود و او مواظب بود که انگشتانش نسوزد . بالاخره به سخن درآمد و خطاب به کی فر گفت :

— اگر از من میپرسی ، شماها دیوانه هستید .

کی فر اعتنائی نکرد . سرگرد بالدون ناچار پرسید :

— تا حالا هیچ فکر کردی که از کدام نقطه میخواهی عبور کنی ؟

کی فر پاسخ داد :

— خیلی خوب میدانم . حتی آن نقطه را بدقت انتخاب کرده ام .

سپس یک نقشه کثیف و پرچین و چروک را از جیبش درآورد . این نقشه

را که متعلق به نیروی زمینی آلمان بود ، در مقابل یک پاکت سیگار ( لاک ) با یکی از زندانیان دشمن معامله کرده بود . او میدانست که این نقشه از نقشههایی که در اختیار ارتش امریکاست ، بمراتب دقیقتر میباشد . نقشه را روی میز جلوی بالدون پهن کرد و گفت :

— نشانت میدهم .

نقطه مورد نظرش را روی نقشه پیدا کرد و با انگشت راهی را که قرار

بود از آن عبور کند به سرگرد بالدون نشان داد و اضافه کرد :

— درست همینجا . در این نقطه یک راه باریک مخصوص الواربری در

میان جنگل احداث شده . همینطور که می بینی ، جاده باریک بسوی دره رودخانه ( کیل ) سرازیر گردیده و در این نقطه به یک کوره راه روستائی متصل می شود .

بالدون حرف او را قطع کرده و گفت :

— تمام پلهای رودخانه ( کیل ) بمباران شده و غیرقابل استفاده است .

از اینکه اطلاعات دقیقی در این مورد داشت ، بسیار خوشحال بنظر

می رسید . کی فر گفت :

— میدانم . هرطور شده از آن عبور خواهیم کرد .

— ولی این کار مشکلی است . آب رودخانه بالا آمده .



کی فر احساس میکرد که دیگر حوصله‌اش سررفته است . دلش نمیخواست وقت گرانبهای خود را صرف تشریح این نکته کند که چند ساعت وقت تلف کرده و از عده‌ای شکارچیان و ماهیگیران اهل لوکزامبورگ درباره اوضاع رودخانه بازجوئی کرده است . در روزهای قبل از جنگ کار این صیادان ماهیگیری در رودخانه‌های آن حوالی منجمده رودخانه ( کیل ) بوده ووجب بوجب بستررودخانه و عمق آنرا در نقاط مختلف میشناختند . کی فر هم نقطه مورد نظر خود را از روی اطلاعات ذیقیمت آنها انتخاب کرده بود . بالاخره گفت : — سرگرد ، ما موفق میشویم .

سپس بسوی نقشه برگشت و اضافه کرد :

— این بیراهه تقریباً " موازی بزرگراه ( ماین ) به پیش میرود و در اینجا نزدیک ( دان ) به آن متصل می‌گردد .

بالدون نگاه دقیق‌تری به نقشه افکند و اظهار داشت :

— شما مجبورید از ناحیه تحت فرماندهی ستوان " کینسی " عبور کنید .

کی فر سرش را تکان داد و گفت : — گزارش رسیده که آلمانیها در تمام این نواحی مشغول تقویت مواضع خود هستند . احتمال دارد ما بتوانیم از شلوغی اوضاع استفاده کرده و از میان خطوط آنها عبور کنیم . طبق گزارشات ، فعالیت نیروهای موتوریزه آنها فوق العاده زیاد است و گمان نمیکنم صدای جیپ ما باعث سوءظن کسی بشود .

سپس نقشه را تا کرد و درجیش گذاشت و افزود :

— سرگرد ، شما به " کینسی " اطلاع بدهید که ما داریم می‌آئیم . ما

مستقیماً " باخود او جزئیات را بررسی خواهیم کرد .

بالدون با دلخوری آشکاری سؤال کرد :

— خیال دارید کی حرکت کنید ؟

— درست سر ساعت بیست و یک ،



گروه‌بان مارشال جیپ ارتشی را بزحمت از میان جاده ناهموار و گل‌آلود به‌پیش میبرد و کی‌فر با خود میگفت که یک حلزون از این تندتر راه‌میرود . آن‌دو نفر مامور کروک جیپ را بالا آورده بودند که هم‌باران نخورند و هم اینکه کمتر جلب توجه کنند ، جاده تاریک بود و اشباح درختانی که در دو طرف جاده سربفلک کشیده بودند ، حالت غم‌آلودی در آنها بوجود آورده بود . برای آنکه نور چراغ‌های جلو مطابق مقررات نظامی باشد ، روی چراغ‌ها رایک حفاظ فلزی کشیده و فقط از شیار وسط آن رشته باریک و کم‌رنگی از نور به‌جاده میتابید و همین باعث کندشدن حرکت آنها میگردد . کی‌فر احساس ناراحتی میکرد و برای صدمین بار وضعیت خودشان را بررسی نمود . کسی نمیتوانست حدس بزند که این جیپ به ارتش متفقین تعلق دارد . این میتوانست یکی از صدها جیبی باشد که نیروی زمینی آلمان از متفقین به غنیمت گرفته و برای استفاده خود آنها بدین‌صورت درآورده باشد . کی‌فر و گروه‌بان مارشال لباس‌هایی بتن کرده بودند که مشخصه قابل توجهی نداشت . آنها مانند دونفر چتر باز که قبل از فرود از هواپیما یکدیگر را واری می‌کنند ، با دقت کامل لباس و ظاهر خود را چک کرده بودند . کی‌فر یک کلاه پشمی سر گذاشته و یک شال پشمی نیز دور گردنش پیچیده بود که علائم نظامی

روی لباسش از نظرها مخفی بماند. ازطرف دیگر، پلاک فلزی را که شماره و مشخصات ارتشی اش روی آن حک شده و با زنجیری به گردنش آویخته بود، با آدامس به سینه اش چسبانیده بود که سروصدائی تولید نکند. با آنکه ظاهر مفلوک و گل آلودی داشت معهذا لباسهای زیرش کاملاً تمیز و نو بود زیرا چنانچه مورد اصابت گلوله قرار میگرفت همین نظافت لباسهای زیر باعث میشد که جراحت بدنش به قانقاریا و سایر امراض مشابه تبدیل نشود. در فکر و اندیشه خود چندین بار دیگر اسم رمزی را که او و "کینسی" انتخاب کرده بودند، تمرین کرد: "بسوی خانه، مرغ شب". آنها تصمیم گرفته بودند که سر ساعت چهار و سی دقیقه صبح روز بعد، با "دکر" و یا بدون او از همان نقطه ای که عبور کرده بودند، باز گردند.

تا این لحظه مأموریت آنها با هیچ مشکلی روبرو نشده بود و همین بیشتر کی فر را ناراحت می کرد. باید یک اتفاقی می افتاد. کی فر امیدوار بود این واقعه زودتر رخ دهد تا از این فشار عصبی رهائی یابد. او و مارشال کوره راه جنگلی را با سرعت شناسائی کرده بودند. در حدود سیصد متر این جاده با شیب ملایمی بسوی دره رود (کیل) پائین میرفت. آنها جاده متروکی را که به رودخانه منتهی میشد، پیدا کرده بودند. همانطور که ماهیگیران لوکزامبورگی برایش شرح داده بودند، در این نقطه عرض رودخانه بیشتر شده در نتیجه سرعت آب کمتر بود. ازطرف دیگر کف رودخانه را تخته سنگهای بزرگ و کوچک پوشانیده و تقریباً "یک پل نامرئی زیر سطح آب برای عبور راحت آنها بوجود آمده بود. آندو تقریباً با کمی جهد و کوشش توانسته بودند در این نقطه عرض رودخانه را قطع کرده و جیب را با نظرف ساحل برسانند. در آنجا هم با هیچ نوع معالیتی روبرو نشده و فقط صداهائی از دور حاکی از عبور وسایل موتوریزه شنیده بودند.

حدود سه کیلومتر دیگر که پیش میرفتند به بزرگراه منتهی به ( ماین ) میرسیدند. در اینجا از انبوهی جنگل و تعداد درختان کمتر شده و در نتیجه بهتر میتوانستند اطراف را زیر نظر بگیرند. ناگهان گروه بان مارشال با انگشت نقطه ای را نشان داد و با صدائی زمزمه مانند گفت:

—ایوای! نگاه کنید.

درمقابل آنها تقاطع جاده واقع شده و درست روی بزرگراه، بدنه کامیون عظیمی دیده میشد که در آنجا توقف کرده و یک توپ بزرگ کالیبر پانزده از نوع "شوئرگشوتز" بآن بسته بودند. در کنار آتش، چند سرباز آلمانی گردآمده وعده‌ای دیگر در نور چراغهای دستی مشغول تعمیر و پاکسازی جاده گل‌آلود بودند که کامیون در آن گیر کرده بود.

این اولین بار بود که با دشمن روبرو میشدند. کی فر با آنکه انتظار چنین لحظه‌ای را داشت معه‌ذا دستپاچه شده و با اوقات تلخی پنهان سعی میکرد بر ناراحتی و نگرانی خویش فایق آید. گروه‌بان مارشال بطور اتوماتیک و ناخودآگاه از سرعت جیب گاست. کی فر بلافاصله دستور داد:

—توقف نکن. دهانت را هم محکم ببند و هیچ حرفی نزن.

نزدیک بود دستش بطرف اسلحه‌اش برود ولی خودداری کرد و جیب از کناری وارد بزرگراه شد. آلمانها که با دیدن جیب امریکائی یکه خورده بودند، به جنب و جوش افتادند و دونفر از آنها در حالیکه سلاحی در دست داشتند، باحالتی تهاجم آمیز عرض بزرگراه را پیموده و بطرف جیب رفتند. کی فر بلافاصله سرش را از جیب بیرون آورد و بزبان آلمانی سلیس فریاد زد:

—آهای، شماها که دم کامیون هستید. تا (ماین) چقدر راه مانده؟ یکی از سربازان آلمانی با لهجه برلینی پاسخ داد: —پانزده کیلومتر. کی فردستش را روی هوا چرخاند و گفت:

—چقدر هوا سرد است و ما باید اینهمه راه را برویم.

زیرلب دعا میکرد که لهجه باواریائی او سرباز برلینی را گول زده و سوءظن او را تحریک نکرده باشد. خودش میدانست که زبان آلمانی را خوب بلد است اما نه به آن اندازه که آدم بتواند همسایه دیوار به دیوارش راهم متقاعد کند. در هر حال، امکان داشت سرباز برلینی گول لهجه او را خورده و تصور کند او اهل (باواریا) است. گذشته از همه چیز، کی فرازنژاد آلمانی بوده و دائی او هنوز در باواریا زندگی می‌کرد و حاضر نشده بود با سایر

افراد خانواده‌اش، سالها پیش به امریکا مهاجرت کند. کی‌فر بهر صورتی بود برنگرانی خود فائق آمد و به گروه‌بان مارشال گفت:

— "فریتس"، قبل از اینکه من در این سرما خشک شوم، زودتر حرکت کن.

سپس کلاه پشمی‌اش را پائین‌تر کشید بطوریکه پیشانی و گوشهایش کاملاً از انظار مخفی ماند. سرباز برلینی نیشخندی زد و کناری رفت که آنها براه خود ادامه دهند. کی‌فر و مارشال حرکت کردند و در طول بزرگراه دیگر کسی جلوی آنها را نگرفت. ساعت بیست و دو و سی و هفت دقیقه بود که جیب آنها در محوطه تعمیرگاه پشت ایستگاه راه‌آهن شهر (ماین) توقف کرد. تعمیرگاه در تاریکی و سکوت عمیقی فرو رفته بود ولی تاریکی آنقدر نبود که آنها نبینند بمبارانهای هوایی چه بلائی به سرایستگاه راه‌آهن آورده‌است. (ماین)، شهری با شانزده هزار جمعیت، نقطه سوق الجیشی مهمی در خط آهن بین (آندرناخ) و (گرولشتاین) محسوب میشد و بهمین جهت هواپیماهای متفقین تا آنجا که میتوانستند، آنها را با بمب‌های فراوان کوبیده بودند. محوطه تعمیرگاه معجونی بود از آهن پاره و گچ و خاک و آجر و سیمان که به زحمت میشد از میان آنها عبور کرد.

با آنکه بهنگام ورود این دو نفر به شهر دیروقت بود و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود معیذا هنوز ترافیک چشمگیری چه نظامی و چه شخصی در خیابانهای مخروبه به چشم میخورد. بخاطر کمبود برق، چراغ اکثر کوچه‌ها خاموش بود و همین مسئله به نفع آنها تمام شد. کی‌فر و مارشال بهنگام عبور از خیابان اصلی فقط با یک ساختمان عظیم بیمارستان برخورد کردند که بطرز معجزه‌آسایی از بمبارانهای مداوم متفقین در امان مانده بود. از ظاهر امر معلوم میشد که دارند اثاثیه بیمارستان را به نقطه دیگری منتقل میکنند و چنین بنظر میرسید که آلمانیها قصد دارند قبل از اشغال کامل شهر، سربازان مجروح خود را به پشت جبهه برسانند تا شاید بتوانند یکروز دیگر هم در برابر سیل هجوم نیروهای متفقین پایداری نمایند.

کی‌فر و مارشال در یک نقطه دور از نظر و در میان تاریکی، محلی را بین

دواتومبیل خرد شده پیدا کردند و جیب را در آنجا پارک نمودند. کی فر تصمیم گرفته بود پای پیاده به جستجوی محل اقامت "دکر" برود چون اینکار خطر پارک کردن جیب را در خیابان اصلی از بین میبرد. مارشال هم برای پنهان کردن جیب از انظار، یکی دوتخته پاره پیدا کرد و آنها را روی جیب انداخت. سپس کاپوت موتور را بالا زد و یک شیئی کوچک از موتور بیرون آورد و بطرف کی فر پرتاب کرد و گفت:

— اینرا نگهدارید. این بلیط بازگشت ما به خانه است.

کی فر درحالیکه آن شیئی را در جیب میگذاشت، پرسید: — مال کاربوراتر است؟

— درست حدس زدید. دیگر هیچکس نمیتواند این جیب را روشن کند چون آلمانیها قطعات یدکی جیب را ندارند.  
کی فر گفت: — بارک اله آدام زرنگ. خب، حالا باید از یک جایی شروع کنیم.

سپس درحالیکه بطرف شهر نگاه میکرد، افزود:  
— اول باید خیابان "اوست بانهوف اشتراسه" و بعد هم نمره خانه "دکر" را پیدا نمائیم. احتمالا خانه اش نباید از اینجا زیاد دور باشد چون "بانهوف اشتراسه" یعنی "خیابان ایستگاه راه آهن".

بعد با سراسره ای به ساختمان ایستگاه راه آهن کرد و افزود:  
— ما از همینجا شروع میکنیم. از ایستگاه راه آهن. احتمالا نقشه خیابانهای شهر را میتوانیم در آنجا پیدا کنیم. تواز پهلوی من تکان نخور و بهیچوجه دهانت را باز نکن و کلمه ای حرف نزن. اگر دردسری پیش آمد بگذار من صحبت کنم. وانمود کن که یک کارگر خارجی هستی. مثلاً یک لهستانی یا فرانسوی.

مارشال سرش را بعلاامت تصدیق و اطاعت تکان داد و گفت:

— فهمیدم. باید کر و لال باشم.

تاسیسات ایستگاه راه آهن صدمات فراوانی را متحمل شده و بقایای آن. از چراغهای معدودی بهره مند بود. معهذا بخاطر نور کم رنگ ماه که از میان

سقفهای آهنی فروریخته به پائین نفوذ میکرد، آندو توانستند راه خود را بیابند. بنظر میرسید گروهی از مردم که در آنجا گردآمده بودند، در یک قفس بزرگ آهنی محبوس شده‌اند. ایستگاه راه‌آهن تنها امید فرار مردمی بود که هجوم گسترده و قریب الوقوع متفقین را به شهر حتمی میدانستند و انتظار داشتند بوسیله چند قطار معدودی که هنوز از شهر عبور میکردند، از مقابل دشمن بگریزند. آنها آهسته صحبت میکردند و سعی داشتند حتی المقدور سروصدائی ایجاد نکنند.

کی‌فر و مارشال با احتیاط کامل از میان سیل جمعیت عبور کردند و در جستجوی نقشه شهر برآمدند. روی دیوارهای نیمه‌مخروبه هنوز پوسترها، اعلامیه‌ها، شعارها و برنامه ورود و خروج قطارها بچشم میخورد ولی از پوسترهای تبلیغاتی برای مسافرین و توریست‌ها که معمولاً در هر ایستگاه راه‌آهنی وجود دارد، اثری دیده نمیشد. بجای آنها پلاکاردهای تبلیغاتی حزب نازی و اعلامیه‌های نه‌نه شده سربازگیری هنوز وجود داشت که اکثراً پاره و کثیف شده بودند. بالاخره پس از جستجوی فراوان، درکناریک پوستر بزرگ حاوی شعار "دشمن گوش میدهد!"، آندو توانستند نقشه شهررا پیدا کنند. خیابان "اوست بانهوف اشتراسه" ازکنارایستگاه راه‌آهن شروع میشد. خیابان طولی نبود. دور یکی از ساختمانهای آن دایره قرمزی کشیده بودند و این ساختمان که ظاهراً یک هتل قدیمی بود، "جاگرهوف" نامیده میشد. ناگهان کی‌فر متوجه غوغا و هیاهویی شد که هر لحظه بآنها نزدیکتر میگردد. گروه کوچکی از سربازان خسته و وامانده اس. اس. تحت فرماندهی یک افسر جزء بسوی او میآمدند و مردم سعی میکردند از سر راه آنها کنار بروند. کی‌فر احساس کرد که بین فشار جمعیت و دیوار گرفتار شده و راه فراری ندارد. بلافاصله بسوی دیوار چرخید و چنین وانمود کرد که دارد نقشه شهر را مطالعه میکند. کف دستش عرق کرده و با خود اندیشید آیا برای توقیف او آمده‌اند؟ آیا متوجه ورود او و مارشال شده‌بودند؟ آیا کسی اس. اس. ها را خبر کرده بود؟

طنین قدمهای محکم و شمرده سربازان اس. اس. هر لحظه نزدیکتر میشد.



کی فر انتظار داشت تا لحظاتی بعد افسر مربوطه به سربازانش فرمان ایست داده و با گذاشتن دست خود روی شانه او، توقیفش کند. مثل این بود که یک عنکبوت روی مهره‌های پشتش راه می‌رود. بی‌حرکت برجای خودماند... صدای قدمهای سربازان دورگردید و بلافاصله از فشار جمعیت کاسته شد. احساس میکرد که تمام بدنش می‌لرزد. گوئی از زیر دوش آب سرد بیرون آمده است. بسوی مارشال برگشت.

از مارشال خبری نبود.

قبل از اینکه بتواند اعصابش را کنترل کند، دیوانه‌وار به اطراف خود نگریست... بعد با خود گفت: "آرام باش". بالاخره برخورد فائق آمد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا مارشال در اثر فشار جمعیت بکناری افتاده بود؟ آخر این مارشال لعنتی کجا رفته بود؟

ناگهان صداهای بلند و خشمناکی را در نزدیکی خود شنید. برگشت و برجای خود خشک شد. مارشال در حالیکه رنگ صورتش خاکستری شده بود، توسط گروهی از آلمانیها محاصره شده و آنها بر سرش داد میکشیدند و با مشت‌های گره کرده تهدیدش میکردند. مارشال ناامیدانه سرش را تکان میداد و با حرکات دست برای آنها توضیح میداد و در همانحال اطراف را مینگریست که دوست خود را بیابد.

بلافاصله کی‌فر برخورد مسلط شد و آرام گرفت. با قدمهای آرام بسوی گروه مردم خشمگین رفت ولی نرسیده به آنها دوباره توقف کرد. چنانچه در این لحظه حساس دخالت میکرد، اوضاع بدتر میشد. اگر آنها دو نفر مرد را با اونیفورم‌های غیرعادی میدیدند قطعاً سوءظنشان برانگیخته میشد و هردوی آنها توقیف میشدند. بسرعت نگاهی به اطراف خود انداخت. مردی در مقابل او داشت وارد توالت مردانه میشد. بدون کوچکترین درنگی بدنبال او وارد توالت شد. مرد غریبه خیال داشت بداخل یکی از کابین‌های توالت برود. کی‌فر بسرعت با شانه خود به در کابین کوفت، بطوریکه مرد بدبخت روی توالت فرنگی در غلطید و در همان لحظه کی‌فر اسلحه کمری‌اش را از غلاف بیرون آورد و با پاشنه آن ضربه محکمی روی شقیقه آن بینوا

نواخت . مرد بدون کوچکترین صدائی از حال رفت ، کی فر وارد کابین شد و در را پشت سر خود بست .

گوش فرا داد . کسی وارد توالت شد و از آن استفاده کرد . کی فر سرعت لباسهایش را درآورد ، کلاهش را بگوشه‌ای افکند و شال گردنش را از دور گردن خود برداشت . آنگاه شروع کرد که پوتین‌هایش را بیرون آورد . بطرز عجیبی پوتین‌ها بیایش چسبیده و بیرون نمیامد . عرق برسرو صورتش نشست . وقت به‌تندی میگذشت . بسوی مرد مدهوش برگشت و بزحمت بارانی بلند او را از پیکر بیحالش درآورد . آیا آنمرد هنوز زنده بود ؟ کفشهای او را هم بیرون کشید و بیاهای خود کرد . برایش کمی تنگ بود اما اهمیتی نداد . بارانی را به تن کرد و کلاه آنمرد بینوا را که روی کف مرطوب توالت افتاده بود ، برداشت و برسر گذاشت . بار دیگر گوش فراداد . مردی که در توالت کارش تمام شده بود داشت در دستشوئی دستانش را می‌شست . یکنفر دیگر وارد شد و به طرف کابین‌های توالت رفت . وقتی صدای بسته شدن در کابین آنمرد بگوشش رسید ، سرعت و بدون سروصدا از کابین خود خارج شد و در را پشت سرش بست و با همان سرعت بسوی در خروجی رفت . مردی که داشت دستانش را می‌شست ، کوچکترین توجهی باو نکرد .

بیرون دستشوئی بدون معطلی بدنبال مارشال چشمانش را باینطرف و آنطرف دوخت . مارشال هنوز در همان نقطه ایستاده و ظاهراً "از فرط ترس برجای میخکوب شده بود . در حالیکه کی فر با نگرانی او را نگاه میکرد ، یکی از آلمانیهای عصبانی تنه محکمی به مارشال زد و کی فر در حالیکه با عجله بسوی آن گروه میرفت زیر لب دعا میکرد و می‌گفت : "محض رضای خدا ، جری با آنها دعوا و مرا فعه نکن . ساکت باش تا من برسم . " در بین راه دکمه‌های بارانی را تا زیر یقه‌اش بست و کلاه‌ها را تا روی ابروانش پائین کشید و دستانش را در جیب بارانی فرو برد .

غفلت فکری مثل صاعقه برسلسله اعصابش فرود آمد . . . او دیگر لباس نظامی برتن نداشت و لباس خود را تغییر داده بود . بنابراین دیگر یک نظامی محسوب نمیشد بلکه یک جاسوس دشمن بود . . . و در همین موقع به

گروه آلمانیهای خشمگین رسید. درحالیکه چندنفری را بکناری میزد، خود را به مارشال رسانید. بسرعت یکی از دستهای مارشال را در پنجه‌های قوی خود گرفت و آنرا پشت سرش خم کرد و با تمام قدرتی که داشت دست مارشال را بسوی بالا برد که نتواند حرکتی بکند. مارشال که غافلگیر شده بود فریاد دردآلودی از جگر برکشید. اشک در چشمانش جمع شد و چهره‌اش از فرط درد و رنج درهم فرو رفت. کی فریاد خشونت‌ناپذیری بسوی آلمانیها که ساکت شده بودند، فریاد زد: - گشتاپو! \* اینجا چه خبر شده؟

و در همین حال دردل دعا میکرد که کسی جرئت نکند از او ورقه‌هویت بخواهد... دعایش مستجاب شد. چندنفری به سرعت شروع به ادای توضیحات کردند و کی فرهم یکی دودقیقه به حرفهای آنها گوش فرا داد. سپس ساعد مارشال را در یک دست گرفت و با دست دیگرش به آلمانیها اشاره کرد که سکوت کنند و با لحن آمرانه و پرطمطراقی که مخصوص افراد گشتاپو بود فریاد برآورد:

- کافی است! خودمان میدانیم با او چه معاملهای بکنیم.

و بدون اینکه معطل عکس‌العمل‌های مردم بشود، مارشال را بسوی در خروجی هل داد. آلمانیها برای عبور آندوراه باز کردند و هیچکس در تعقیب آنها براه نیفتاد.

\* \* \*

عبور و مرور پیاده‌ها در خیابانهای (ماین) رفته‌رفته کمتر میشد. دیر

---

\* گشتاپو نام مخوف‌ترین سازمان امنیتی دنیا بود که توسط نازی‌ها در حکومت آلمان هیتلری تاسیس گردید و افراد آن از بین سرسخت‌ترین و بیرحم‌ترین و متعصب‌ترین جوانان نازی انتخاب میشدند. وظیفه این سازمان مبارزه با مخالفین هیتلر و حزب نازی و همچنین جاسوسان و خرابکاران خارجی بود و شکنجه‌هایی که افراد گشتاپو برای اقرار گرفتن از دستگیرشدگان ابداع کردند، هنوز هم در اغلب سازمانهای امنیتی جهان مورد استفاده شکنجه‌گران قرار میگیرد - مترجم

وقت بود ولی هنوز اینجا و آنجا چند نفر کاسب دوره‌گرد دیده میشدند که بامید فروش کالاهای کم‌ارزش خود چرخهای دستی خویش را باینطرف و آن طرف میکشیدند. مارشال تازه داشت از بهت و وحشت خود بیرون می‌آمد. زیرلب با صدای ضعیفی گفت:

— یا مریم مقدس... یا مریم مقدس... خیال میکردم که دیگر کارم از کار گذشته. من که کاری نکرده بودم.

چشمان خود را ملتسمانه به‌کی فر دوخت. کی‌فر با کمی اوقات تلخی پرسید:

— چرا از من دور شدی؟

— من دورنشدم. قسم میخورم. اینکار را نکردم. مردم مرا هل دادند که برای آن سربازان لعنتی راه بازکنند. داشتم برمیشم طرف تو. ایستادم که ترا پیدا کنم. ولی کار دیگری نکردم.

کی‌فر دزدکی لبخندی زد و گفت: — چرا، کردی. مردم در آنجا صف کشیده بودند که به نوبت بلیط قطار بخرند. آنها خیال کردند که تو قصد داری نوبت آنها را بگیری.

— ایوای، عجب غلطی کردم!

— ولی لااقل توانستی ظاهر خودت را حفظ کنی و حرفی هم نزدی. آنها خیال میکردند تو از کارگران خارجی هستی و میخواهی نوبت آنها را برای فرار از خط‌آتش جبهه غصب کنی. آنها آماده بودند که ترا تکه تکه کنند!

مارشال سرش را تکان داد و گفت:

— ولی واقعا تو ریسک بزرگی کردی که مرا با آن صورت از بین مردم بیرون آوردی.

— بهیچوجه. اگر من مطمئن بودم که دارم ریسک میکنم ترا بهمان حال رها میکردم که خودت برای فرار از آن مخمصه فکری بکنی. فقط اینرا میدانستم که هیچیک از آن آلمانیها حاضر نیستند برای تعقیب مانوبت خود را در صف بلیط قطار از دست بدهند.

مارشال کتف خود را مالش داد و گفت :  
— در هر حال متشکرم ولی داشتنی بازوی مرا از مفصل بیرون میآوردی!  
کی فر خندید و اظهار داشت :  
— مجبور بودم ، رفیق . میبایستی ظاهر را حفظ میکردم ولی این را  
نمیدانستم که تو تا چه حد آکتور خوبی هستی .  
سپس نگاهی به پلاک آهنی کهنه‌ای که روی دیوار ساختمان فروریخته‌ای  
دیده میشد ، انداخت و گفت :

— خیابان "اوست بانهوف اشتراسه" . از همینجا شروع کنیم .  
در خیابان براه افتادند و کی فر با قدمهای سریع به سوی در ورودی  
نزدیکترین ساختمان رفت و در همان حال حقیقتی جانگزا مهره‌های پشتش  
را بلرزه درمیآورد . او دیگر در زیر پوشش اونیفورم نظامی نبود و چنانچه  
دستگیر میشد فی الفور بجرم جاسوس بودن ، اعدام میگردد .  
ساعت از نیمه شب گذشته بود که امید خود را از دست دادند . در اثر  
انضباط خاص آلمانی ، کنار در ورودی هریک از ساختمانها پلاک بزرگی نصب  
کرده و نام ساکنین آن ساختمان را روی پلاک نوشته بودند . ولی از نام  
"دکر" خبری نبود . کی فر رفته رفته نگران میشد . کمتر از چهار ساعت دیگر  
آنها میبایست از شهر خارج شده و خود را به مواضع متفقین برسانند .  
رفت و آمد عابرین عملاً دیگر قطع شده بود . فقط گاهگاهی یکنفر  
دیده میشد که به عجله عبور میکند . کی فر صبر و حوصله اش را از دست داده  
و هر لحظه مشوش تر میگردد . دلش میخواست برود وسط خیابان و از ته  
حلقوم فریاد بزند : "آهای دکر! تو کجا هستی؟" . . .  
در مواقع فشارهای عصبی معمولاً چنین افکار غیرمنطقی بر مخیله اش  
مستولی میشد و اکثراً از خود میپرسید آیا دیگران هم دچار چنین جنون های  
آنی میشوند یا خیر . . . پیدا کردن "دکر" از این طریق غیرعملی بود .  
بنابراین از چه راه دیگری میتوانست باین مرد آلمانی دست یابد ؟  
در فاصله ای کوتاه ، نور کم رنگی از پنجره های یک ساختمان به چشمش  
رسید و در آن ظلمت بزحمت توانست تابلویی را که بالای ساختمان بود ،

بخواند: "جاگروهوف" . . .

اینجا یک هتل بود و کی فر تصمیم گرفت شانس خود را امتحان کند.

\* \* \*

دربان شبانه هتل وقتی دید دونفر وارد سالن خلوت و ساکت شدند، از پشت میز خود برخاست و مشغول بستن دکمه‌های اونیفورم کهنه سبز رنگ خود شد ولی موقعیکه تازه واردین را بدقت از نظر گذراند، فهمید که مسافره‌ای پولدار و آبرومندی نیستند. این بود که با سوءظن و تردید آن دو را زیر نظر گرفت. کی فر با لحن دلپذیری گفت:

— شب بخیر.

دربان به تلخی پرسید: — چه می‌خواهید؟

سبیل‌های کلفت، ابروهای پهن و پرمو و چشمان ریزو خسته‌ای داشت. یک آلمانی جنگ زده، کامل العیار بود، کی فر مودبانه پاسخ داد:

— فکر کردم شاید شما بتوانید بما کمک کنید. ما دنبال منزل آقائی بنام "دکر" می‌گردیم. 'یوهان دکر'. آدم مهم و سرشاسی است و دوستان بانفوذی دارد. قرار است فردا صبح زود از شهر عزیمت کند و ما را فرستاده‌اند که چند بسته بزرگ را از خانه او به ایستگاه راه‌آهن ببریم.

نگاهی به دربان انداخت. دربان خسته و بی‌علاقه بنظر میرسید و رفتارش غیردوستانه بود. کی فر ادامه داد:

— بدبختانه نمره خانه او را فراموش کرده‌ایم ولی اینرا میدانیم که در خیابان "اوست بانهوف اشتراسه" است. شاید شما او را بشناسید؟ ممکن است بگوئید خانه او کجاست؟

دربان با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و با لحن سردی گفت:

— چنین آدمی را نمی‌شناسم.

کی فر آهی کشید و گفت: — خیلی بد شد.

بعد بدقت یک پاکت نیمه پر سیگار "لاکی استرایک" را از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت. چشمان ریز دربان گرد شد و نگاهش

روی این گنجینه کمیاب میخکوب گردید . کی فر گفت :

— آقای دکر مرد با سخاوتی است ، او یک پاکت در بسته سیگار امریکائی را بما داد . یک سرهنگ که از دوستان نزدیک اوست ، سیگار را از یک زندانی امریکائی مصادره کرده بود . این ارتشی ها واقعا آدمهای خوش شانس هستند که زودتر از همه میتوانند جیب زندانیها را خالی کنند . اینطور نیست ، دوست من ؟

دربان که مسحور پاکت نیمه خالی سیگار شده بود ، سرش را بآرامی تکان داد . کی فر دوباره آهی کشید و گفت :

— ولی حیف که شما نمیتوانید کمکی بما بکنید . . .

سپس بسته سیگار را برداشت و براه افتاد . صدای مملو از حرص و آرزو دربان بلند شد :

— یک دقیقه صبر کنید . خواهش میکنم صبر کنید .

کی فر برگشت و پاکت سیگار را طوری در دستش گرفته بود که در معرض دید دربان باشد . پرسید :

— بله ؟

دربان مشغول خاراندن سبیل خود شد و در همان حال مثل اینکه دارد فکر میکند ، زیر لب گفت :

— دکر . . . دکر . . .

نگاهش را به کی فر دوخت و کی فر باردیگر پاکت سیگار را روی پیشخوان گذارد . دربان گفت :

— باید همان آقای "دکر" باشد که زنش فوت کرده . . . فکر میکنم در شماره صد و سی و دو . . .

کی فر سخن او را قطع کرد و گفت : — خیلی متشکرم . سری بآنجا میزنیم .

سپس باتفاق مارشال از هتل خارج گردید . دیگر لزومی نداشت برگردد و ببیند دربان پیر با چه مهارتی پاکت نیمه خالی سیگار را در جیب شلوارش غیب کرده است .

خانه شماره ۱۳۲ در خیابان "اوشتبان هوف اشتراسه" ساختمان سه طبقه‌ای مشتمل بر چندین دستگاه آپارتمان بود. در راهروی پائین ساختمان تابلوی اسامی ساکنین بدیوار نصب شده ولی از نام "دکر" خبری نبود. کی‌فر کلید چراغ را که روی دیوار وجود داشت فقط برای مدت کوتاه و معینی نور کم‌رنگی بوجود می‌آورد، فشار داد و دو نفری بسرعت از پله‌ها شروع به بالا رفتن کردند. در طبقه دوم، روی یکی از درها، یک پلاک چینی زیبا دیده میشد که روی آن نوشته بودند: "ای. دکر". یک دکمه زنگ سفید نیز پهلوی در وجود داشت. کی‌فر به مارشال اشاره‌ای کرد که بسمت دیگر در برود و دستش را باز کرد که دکمه زنگ را بفشارد.

چراغ خاموش شد و کی‌فر زیر لب ناسزائی داد. در تاریکی کورمال کورمال جلو رفت و کلید برق را پیدا کرد و آنرا فشار داد. تا دو دقیقه دیگر راهرو روشن میماند. بار دیگر بسوی در اطاق برگشت و دکمه زنگ را فشار داد. از داخل اطاق صدای خش خش شنیده شد و بعد سکوت برقرار گردید. بار دیگر کی‌فر انگشتش را روی دکمه زنگ گذاشت و دوباره صدای خش خش بلند شد.

کی‌فر منتظر ماند و چشمانش را مضطربانه به لامپ کم نور سقف دوخت. نمیدانست تا چه مدت این لامپ لعنتی روشن خواهد ماند. در دل فریاد کشید: یالا، جواب بده!

ناگهان صدای مردی از داخل اطاق بلند شد که پرسید:  
— کی آنجاست؟

کی‌فر خود را جمع و جور کرد و بی‌اراده به بارانی کهنه و چروک خورده‌ای که بتن داشت نگاهی افکند. بالاخره برتشویش خود فائق آمد و گفت:  
— کی‌فر. مارتین کی‌فر. (نفس بلندی کشید و اضافه کرد:) آقای دکر، من افسر اطلاعاتی ارتش امریکا هستم و مایلم با شما صحبت کنم.  
سکوت سنگینی برقرار گردید و کوچکترین صدائی شنیده نمیشد. کی‌فر



بانگرانی بازهم منتظر ماند .

غفلتا دراطاق باز شد و در روشنائی نیمه‌تاریک آستانه اطاق اندام  
مردی هویدا گردید .

یک پالتوی چرمی بلند و یقه پهن مخصوص افسران نیروی زمینی را بر  
تن داشت . . . و در دست راستش یک اسلحه دیده میشد که لوله آنرا بسوی  
شکم کی فر قراول رفته بود .

در همین لحظه باردیگر چراغ سقف راهرو خاموش شد .

\* \* \*

کی فر باحیرت چشمانش را بمرد آلمانی دوخت . لبخندی کمرنگ و  
مرموز بر لبان او نقش بسته بود . با صدای ملایمی دستور داد :  
— به شما توصیه میکنم از جای خود تکان نخورید .

افکار مغشوش و متضادی بر مخیله کی فر هجوم آورد . این افسر نیروی  
زمینی آلمان که بود ؟ در اینجا چکار میکرد ؟ تقریباً برگشت تا ببیند رقیفش  
مارشال که در خارج از حوزه دید افسر آلمانی قرار داشت ، چه عکس العملی  
نشان میدهد و در دل بدرگاه خداوند دعا کرد که مبادا وی دست به عمل  
قهرمانانه جنون آمیزی بزند . در آنصورت کار هردوی آنها ساخته بود .

مرد آلمانی آهسته آهسته عقب رفت تا اینکه به میزی که در میان هال  
بود ، رسید . یک تلفن روی میز دیده میشد . کی فر با چشمان از حدقه بیرون  
آمده مشاهده کرد که دست مرد آلمانی بسوی تلفن پیش میرود و حرکاتش  
چنان ملایم و آهسته بود که گوئی یک رقص باله است . کی فر سعی کرد  
افکارش را متمرکز کند .

یک چیزی وجود داشت ، چیزی که آنرا احساس کرده بود ولی هنوز  
ماهیت آن برایش روشن نشده بود . چیزی که ناجور بنظر میرسید .

ناگهان متوجه این نکته غیرعادی شد . کف هال پارکت داشت ولی  
هیچگونه صدائی از حرکت پاهای افسر آلمانی بگوشش نرسیده بود . . . نگاهش  
را به پاهای او دوخت . از زیر بارانی چرمی بلند ، پاچه‌های یک پیژامای نخی

هویدا بود و افسر آلمانی دم‌پائی‌های نرم و کهنه‌ای بپا داشت .  
مرد آلمانی دستش را بطرف تلفن برد و کی‌فر تقریبا داد زد :  
— صبر کنید !

تردیدی در حرکات آلمانی پدیدار گشت . کی‌فر به‌تندی پرسید :  
— شما پروفیسور دکر هستید ؟ پروفیسور یوهان دکر ؟  
مرد آلمان تکان کوچکی به سرش داد و گفت :  
— خودم هستم .

سپس گوشی تلفن را برداشت و روی میز گذاشت . لوله اسلحه او حتی  
یک لحظه هم از روی شکم کی‌فر اینطرف و آنطرف نرفت . دسته تلفن \* را  
چرخاند و گوشی را بلند کرد و گوش فرا داد . نگاهش همچنان روی کی‌فر  
ثابت مانده و لبخند مرموز باردیگر برلبانش نقش بسته بود . وقتی ارتباط  
برقرار شد ، در تلفن گفت :  
— گشتاپو را بمن بدهید .

کی‌فر دیگر معطل نشد . با دو خیز بلند خود را به تلفن رسانید و  
دستش را روی آن کوبید و در همان حال گوشی را از چنگ مرد آلمانی که  
مقاومت چندانی نکرده بیرون کشید . وقتی گوشی را سرجایش گذاشت ، مرد  
آلمانی یکقدم عقب رفت . کی‌فر تمام حواسش را روی او متمرکز کرد ولی در  
عین حال از گوشه چشم دید که مارشال در آستانه اطاق با اسلحه آماده‌است  
و از پشت سر مواظب او می‌باشد . افسر آلمانی نگاهش را به کی‌فر دوخت و  
بعد با لحن گزنده‌ای گفت :

---

\* در آن زمان تلفن‌های خودکار با نمره‌گیر که فعلا از آنها استفاده  
میشود ، هنوز عمومیت پیدا نکرده و در قسمتی از دنیا منجمله آلمان هیتلری  
در بعضی نقاط از تلفن‌های مغناطیسی بهره‌گیری میکردند بدین معنی که  
تلفن یک دسته مثل دسته چرخ گوشت داشت و بوسیله چرخاندن آن ارتباط  
با مرکز برقرار میشد و تلفنچی در مرکز مخابرات نمره مورد تقاضا را برای  
مردم میگرفت — مترجم

— آقایان ، واقعا این کار لازم بود ؟ من از امتحان شما سربلند بیرون آمدم ؟

اسلحه‌اش را روی میز گذاشت و با همان لحن گزنده ادامه داد :

— آیا توانستم وفاداری خود را به شما ثابت کنم ؟

کی فر با لحن آرامی گفت :

— آقای پروفیسور ، من یک امریکائی هستم .

و بدون اینکه رویش را برگرداند ، اضافه نمود :

— جری ، در را ببند و مواظبش باش .

صدای بسته شدن در اطاق را از پشت سرش شنید . صورت مرد آلمانی

مثل گچ سفید شده و لبخند از لبانش دور شده بود . بنظر میرسید که سرپایش

مرتعش است . با کلمات بریده بریده گفت :

— من حرف شما را باور نمیکنم . شما مامور گشتاپو هستید . میخواهید

بمن نیرنگ بزنید و احساسات ضدنازی را که اصلا ندارم ، بروز بدهم .

شماها امریکائی نیستید ... این امکان ندارد ! ...

کی فر دکمه بارانی‌اش را باز کرد . حتی در آن نور کم رنگ هال ، نشانه‌های

نظامی روی یقه‌اش بخوبی نمایان بود . مدارک عضویت خود را در سازمان

ضد اطلاعات ارتش ، بیرون آورد و بسوی دکر دراز کرد و گفت :

— خودتان ببینید .

دکر بدون اظهار کلمه‌ای مدارک را گرفت ، لحظه‌ای آنها را نگاه کرد

و به آهستگی سرش را تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت :

— گشتاپو بهترین مدارک جعلی دنیا را درست میکند .

کی فر دگمه‌های پیراهنش را گشود و علامات فلزی مخصوص را که به

گردنش آویزان بود ، نشان داد و گفت :

— این پلاک‌های هویت مخصوص ارتش امریکا است .

دکر نگاهی به آن انداخت و چیزی نگفت . کی فر با یک حرکت محکم

زنجیر را از گردنش پاره کرد و علامات را جلوی چشمان دکر گرفت و اضافه

نمود :

— مارتین کی فر . شماره ردیف ۰۳۴۶۲۴۹ . گروه خونی (ا) .  
دکر پلاک‌های فلزی را گرفت و با هستگی زیروری آنها را برانداز کرد  
و سعی نمود آنها را از هم جدا کند ولی آدامسی که پلاکها را بهم چسبانده  
بود ، مانع از اینکار شد . با بی‌اعتمادی و ناباوری کی فر را برانداز کرد و  
پرسید : — چرا . . . آدامس ؟

— برای اینکه صدای بهم خوردن آنها بلند نشود .  
دکر روی یک صندلی افتاد و زمزمه‌کنان گفت :  
— ممکن بود شما را بکشم . یا اینکه . . .  
نگاهی به تلفن و نگاه دیگری به کی فر انداخت و اضافه کرد :  
— ممکن بود به شما تیراندازی کنم . . .  
کی فر گفت : — نه .  
— از کجا میدانید ؟

— من مطمئن بودم که شما شخص یوهان دکر هستید ، نه افسری که در  
اینجا منتظر است تا مرا بدام بیندازد . اگر شما یک افسر آلمانی بودید ،  
زیربارانی چرمی بلند خود پیژاما و دم‌پائی نداشتید . بنا براین شما میبایستی  
خود دکر باشید و هرگز هم بمن تیراندازی نمی‌کردید ، چه من امریکائی باشم  
یا مامور گشتاپو .

پلاکهای هویتش را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت . دکر سرش  
را به علامت تصدیق تکانداد و گفت :

— همه چیز بسته‌بندی شده و آماده است . لباسهایم را هم گذاشتم  
برای فردا . من یک دانشمند هستم و در نیروی زمینی هم درجه سرگردی  
دارم . من باین شکل مسافرت خواهم کرد . حتی در این موقعیت ، داشتن  
درجه نظامی امتیاز بزرگی محسوب میشود .

کی فر به‌تندی پرسید :

— پروفیسور دکر ، شما میدانید ما برای چه باینجا آمده‌ایم ؟  
ترس خفیفی روی چهره پروفیسور پدیدار شد و پاسخداد :  
— میتوانم حدس بزنم .

— پروفیسور، ما وقت خیلی کم داریم . حاضرید همراه ما به خطوط  
امریکائیها بیائید؟ همین حالا؟

دگر صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و لرزهای بر اندامش  
مستولی شد . شاید از سرمای درون خانه بود . کی فر چیزی نگفت . بالاخره  
مرد دانشمند سرش را بلند کرد . در نگاهش وحشتی خوانده میشد . زمزمه  
کرد :

— من . . . من نمیدانم . . .

کی فر با ملایمت پرسید :

— از بابت خانواده‌تان نگران هستید؟

دگر سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

— من فقط یک مادر دارم . امروز صبح به مونیخ رفت . در آنجا خطری  
متوجه او نیست .

— پس وفاداری شما؟ . . .

نگاه دگر بسوی دیگری منعطف شد و با صدای ضعیفی گفت :

— وفاداری من؟ به چه چیزی؟ باین اعمال غیرانسانی نازیها؟ این  
وحشت، این ریاکاری، این مردم‌آزاری؟ این سرزمین آباء و اجدادی من  
نیست . اینها هموطنان من نیستند . . .

نگاه رنجیده‌اش را متوجه کی فر کرد و افزود :

— خیلی ساده است . من آدم شجاعی نیستم . قوه تخیل من بیش از  
آن وسعت دارد که آدم جسور و شجاعی باشم . . . اگر ، اگر مرا دستگیرکنند ،  
(سرش را بار دیگر تکان داد) قدرت تحمل شکنجه را ندارم .

کی فر به تندی گفت :

— راهی وجود دارد .

دگر سرش را بلند کرد . کی فر گفت :

— ما می‌توانیم شما را به زور ببریم . میتوانیم چنین وانمود کنیم که  
شما را به زور دزدیده و همراه برده‌ایم .  
— چگونه؟

— ما ضربتی ، البته خیلی ملایم ، روی سر شما میکوبیم که مجروح شوید و ما مورین تصور کنند که این ضربه عمدی بوده است . بعد برای اینکه صورت ظاهر را حفظ کنیم ، دست و پایتان را بسته و شما را در قسمت عقب جیب محبوس می نمائیم .

چهره دگر تیره شد . کی فر به تندی افزود :

— اگر جلوی ما را گرفتند ، شما میتوانید منکر آشنائی با ما بشوید و میتوانید ادعا کنید که شما را بزور دستگیر و محبوس کرده ایم . میتوانید سر مجروح و دستهای بسته خود را نشان بدهید . هیچکس هم شما را ملامت نخواهد کرد . این مطمئن ترین راه است .

دگر برپا خاست . بنظر میرسید به هیجان آمده است . کی فر فشار را زیادتر کرد :

— حاضرید با ما بیائید ؟ وقتی برای تلف کردن نداریم .

دگر سرش را بد ملایمت تکانداد و گفت :

— بلی ، اگر شما اینکار را بکنید ، همراهتان خواهم آمد .

کی فر احساس کرد که خیالش راحت شده است ، گفت :

— بسیار خوب . لباسهایتان را بپوشید . جیب ما زیاد از اینجا دور

نیست .

دگر با ناراحتی پر خاش کرد :

— نه ، من نمی توانم تا کنار جیب همراه شما بیایم . خودتان بروید

جیب را بیاورید . من اینجا تک و تنها منتظرتان میمانم . فقط موقعی حاضرم

با شما دیده شوم که دست و پایم بسته باشد . هردوی شما باید بروید . . .

کی فر میدانست که جروبحث کردن با این دانشمند فایده ای ندارد

زیرا وی فوق العاده ترسو بود . ناچار گفت :

— بسیار خوب در راهروی پائین پله ها منتظر ما باشید .

سپس بارانی اش را از تن بیرون آورد و گفت :

— اینرا بپوشید ، همچنین کلاه مرا بر سر بگذارید . کت چرمی افسری

خود را بمن بدهید ، یک کلاه افسری دارید ؟

دگر سرش را بعلامت مثبت تکان داد و از اشکافی که گوشه اطاق بود ، یک کلاه افسری ارتش آلمان بیرون آورد و به کی فر گفت : - بگیری . کی فر کلاه را بر سرش گذاشت . برایش گشاد بود . نگاهی به اطراف اطاق افکند و چشمش به یکی از شماره های مجله برلیزرایلوستیررته زایتونگ افتاد . یکی از صفحات مجله را کند و پس از تا کردن آن ، آنرا درون دوره کلاه نصب کرد و کلاهما به سر گذاشت . ایندفعه اندازه سرش شده بود . بعد کت چرمی بلند را پوشید و گفت :

- ما زیاد طولش نمیدهیم . منتظر ما باشید .

دگر گفت : - در پائین منتظران خواهم بود .

کی فر نگاهی به ساعتش انداخت . چهل و هفت دقیقه بعد از نیمه شب بود . وقت زیادی برای آنها نمانده بود . مارشال ک ، کنار او بود ، محتاطانه در راگشود . در پلکان تاریک کسی دیده نمیشد . کی فر باو ملحق شد و در همین حال برگشت و دگر را نگاه کرد . دانشمند آلمانی مواظب حرکات آنها بود . با آن پیژامای کهنه و دم پائی های سائیده شده و بارانی فرسوده ای که به تن داشت ، قیافه عجیبی بخود گرفته بود .

کی فر باخود اندیشید : "او منتظر ما خواهد ماند . . یا او یا گشتاپو . . ." و بسرعت از خانه خارج شد .

✱

در حالیکه کی فر و مارشال با احتیاط و بسرعت بطرف تعمیرگاه راه آهن که جیب را در آنجا پنهان کرده بودند راه میسپردند ، کی فر احساس میکرد که آن بارانی چرمی بلند به رانها و ساقهایش میخورد و حرکت او را کندتر می کند . جیب هنوز آنجا بود و از دیدن آن ، کی فر و مارشال نگاه رضایت آمیزی باهم رد و بدل کردند . مارشال بلافاصله تیرو تخته هائی را که برای پنهان کردن جیب روی آن انداخته بود ، بکناری زد . بعد کاپوت موتور را بالا برد و در همان حال دستش را بسوی کی فر دراز کرد و گفت :

- خیلی خب . بدهید بمن .

کی فر بطور اتوماتیک دستش را در جیب کت فرو برد و بلافاصله خشکش زد . مارشال از روی موتور خم شد و به تندی گفت :  
—زود باشید . بدهید بمن تا زودتر موتور را روشن کنم . این بلیط بازگشت ما به خانه است .

کی فر با آنکه میدانست قسمت برداشته شده از موتور جیب را در این بارانی بلند چرمی ارتش آلمان پیدا نخواهد کرد ، معذابا ناامیدی دستها را در جیبها فرو برد و تمام گوشه و زوایای آنها را کاوش کرد و در این لحظه بود که حقیقت تلخ در مقابل چشمانش پرده سیاهی کشید . بیادش آمد که آن قطعه از موتور جیب اکنون در جیب اورکتی است که روی لگن توالت لزوج و بدبوی مستراح مردانه ایستگاه راه آهن افتاده است !

مارشال با بی صبری از آنسوی موتور منتظر بود . نگاه آندو باهم تلاقی کرد و او هم حقیقت را دریافت و رنگش پرید . آنگاه زیر لب گفت :  
— یا حضرت مسیح ...

برای لحظهای زودگذر ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند و هر کدام در دنیای پرتلاطم ذهنی خود دیگری را ملامت میکرد . بالاخره مارشال سرش را با حسرت و ناامیدی تکان داد و گفت :  
— فایدهای ندارد . موتور جیب بدون این قطعه هرگز روشن نخواهد شد .

کی فر با حرارت بیسابقهای گفت :  
— حتما راه دیگری وجود دارد . هرطوری شده باید از اینجا حرکت کنیم . دگر هر لحظه منتظر است که دنبالش برویم ...  
مارشال با خشونتیی که از او بعید مینمود ، گفت :  
— ساکت باشید . بگذارید فکر کنم ...

سپس در حالیکه افکار خود را متمرکز کرده بود ، با چشمانی جستجوگر و حرکاتی تند و عصی در آن ظلمت خفه کننده اطراف خود رازیر نظر گرفت تا اینکه نگاهش روی یک ماشین جاده صاف کنی خرد و خراب متوقف شد . در حالیکه بسوی آن میرفت ، بدون اینکه شخص بخصوصی را مخاطب قرار



داده باشد ، گفت :

— این چیست ؟

کی فر بدنبال او راه افتاد و گفت :

— من چه میدانم . لابد از ماشین های مخصوص نگهداری ایستگاه راه

آهن است . برای چه پرسیدی ؟ از این ماشین که چیزی باقی نمانده .

بنظر میرسید مارشال در افکار عمیقی فرو رفته است ، چون زیرلب

زمزمه کرد : — بله . . . بله . . .

سپس از ماشین بالا رفت و پرسید :

— این چه نوع موتور دارد ؟ . . .

و نگاهش را به آهن پاره ها ، فرمان کج و معوج و لوله های له شده موتور

دوخت و زیرلب گفت :

— بنظرم موتور از نوع موتورهای انفجار داخلی است . منتها چیز

سالمی از آن باقی نمانده .

دستش را بمیان آهن پاره ها برد و پس از لحظه ای با خوشحالی فریاد

زد :

— خودش است ! کمک کن .

آندوبدون اینکه به خراشها و بریدگی های دستان خود اهمیتی بدهند ،

بسرعت و با حرارت قطعات خرد شده موتور را زیرورو کردند تا اینکه مارشال

گفت :

— پیدا کردم .

بعد قطعه ای از موتور را بیرون کشید و به کی فر گفت :

— دعا کنید . دعا کنید که خودش باشد .

قطعه موتور را به چشم نزدیک گرد و مشغول معاینه آن شد . بعد غرغرکنان

گفت :

— عجب بدشانسی ! این ساخت آلمان است .

کی فر بانگرانی پرسید :

— به موتور جیب میخورد ؟

ابروهای مارشال درهم رفت و گفت :

— نمیدانم . ظاهراً که باید بخورد .

هر دو از روی ماشین جاده صاف کنی پائین پریدند و بعجله بسوی جیب رفتند . مارشال بدون لحظه‌ای درنگ روی موتور جیب خم شد . کی فر ساعت خود را نگاه کرد . دقایق پشت سرهم تحلیل میرفتند و وقت میگذشت . دگر تا چه مدت منتظر آنها میماند ؟ آیا بفکر نیفتاده بود که ممکن است کلکی در کار باشد ؟ آیا بفکرش نرسیده بود که از خیر اینکار گذشته و گشتاپو را خبر کرده باشد ؟

مارشال از روی موتور سربلند کرد و با اوقات تلخی گفت :

— مرده شوی این را ببرد . برای موتور جیب بزرگ است .

بار دیگر قطعه فلزی را واریسی کرد و زیر لب گفت : — شاید ... ( بعد بسوی کی فر برگشت و اضافه کرد ) آن کارد کوماندوئی خود را بدهید .

کی فر بدون لحظه‌ای مکث دستش را از زیر بارانی بطرف پشت خود برد . او همیشه یک کارد تیز دولبه مخصوص کوماندوها در گودی کمر خود زیر کمر بند آماده داشت . این حقه را در یکی از فیلمهای قدیمی گانگستری دیده و خیلی خوشش آمده بود . کارد را به مارشال داد . گروه بانمدتی با نوک تیز کارد به قطعه فلزی ور رفت و بعد بار دیگر روی موتور خم شد . کی فر با تشویش و دلواپسی منتظر ماند . بنظر میرسید که زمان با سرعت شهاب ثاقب میگذرد . دگر اکنون مشغول چه کاری بود ؟

بالاخره مارشال با صدای ملایم و آهسته‌ای گفت :

— سعی کنید . سعی کنید استارت بزنید .

کی فر بدون معطلی پرید توی جیب و سویچ را چرخاند . موتور لحظه‌ای روشن شد و بعد خاموش گردید . مارشال گفت : — صبر کنید .

کی فر در آن تاریکی می‌شنید که بار دیگر مارشال مشغول ور رفتن به قطعه موتور است . صدای مارشال بلند شد :

— حالا استارت بزنید .

موتور روشن شد . با آنکه سروصدای زیادی داشت و درست کار نمی‌کرد ،

معهدا همچنان روشن ماند . مارشال پشت فرمان قرار گرفت و موتور نامنظم را بررسی کرد و گفت :

— نمیدانم تا چه مدت دوام خواهد آورد . البته با این موتور فکس نمی‌شود در مسابقات اتومبیل‌رانی شرکت کرد ولی هرچه باشد تصور میکنم ما را بمقصد خواهد رسانید .

کی فرنگاهی به دستیار خود افکند و گفت :

— زودتر از اینجا حرکت کنیم . من خیال میکردم تو در مکانیکی رودست نداری . حالا می‌بینم برای روشن کردن یک جیپ اینهمه ما را معطل کردی . مارشال زد توی دنده یک و جیپ باتکانهای ملایم و سروصدائی بیشتر از سابق بحرکت درآمد . بعد با لحن خشکی که معلوم بود از نیش زبان افسر مافوق خود دلخور شده است ، گفت :

— امیدوار باشید ، فقط امیدوار باشید که این ماشین لعنتی باین زودیها خاموش نشود . . . .

وقتی وارد خیابان "اوشت بانهوف اشتراسه" شدند ، کی فر به مارشال اشاره کرد که یکی دوخانه جلوتر از شماره ۱۳۲ یعنی آپارتمان دکر ، توقف کند و بآهستگی گفت :

— تو همینجا صبر کن . من میروم یک سروگوشی آب بدهم .

بعد برگشت و از زیر صندلی عقب جیپ مقداری ریسمان نازک ولی محکم برداشت و اضافه کرد :

— اگر من توی درد سرافتادم ، تو بدون معطلی زود از اینجا بزن بچاک فهمیدی؟

— فهمیدم .

— اگر خطری وجود نداشت ، بتو علامت میدهم که بیائی جلوی خانه . شماره ۱۳۲ . موتور را روشن نگهدار و از اینجا تکان نخور .

— خیلی خب . . . خیلی خب . . .

دکر از جیپ پیاده شد و با قدمهای تند بسوی خانه دکر روان گردید . لحظات زودگذری چنین بنظرش رسید که کناری ایستاده و دارد حرکات خود

را تماشا میکند . و یا شاید همه وجود خود را زیر نظر گرفته است . او دو نفر کی فر میدید . یکی که بطرزی عمیق و ناامیدانه وحشت زده است و دیگری موجودی است محتاط و حسابگر که فقط به انجام وظیفه اش میاندیشد . میدانست آنچنان آزاد نیست که جریان عملیات خود را به میل خویش انتخاب کند و در همانحال کاملاً واقف بود که کوچکترین اشتباه در محاسبات ممکن است به قیمت جان او و همکاریش تمام شود .

وقتی که به درب ورودی ساختمان دگر رسید ، از سرعت قدمهای خود کاست و در همانحال تمام وجودش هوش و گوش شده بود .

ایستاد . هیچ صدائی بگوش نمیرسید . برگشت و نگاهی به جیب انداخت . هنوز آنجا بود و صدای موتورش بطرز مبهمی بگوش میرسید . آیا تا این اندازه به تامین حفاظت پشت سر خود احتیاج داشت ؟ نگاهی به در ورودی شماره ۱۳۲ انداخت . از میان شیشه کلفت و مخطط ، نور کم رنگی بخارج میتابید . علت این نور ضعیف را میدانست . برای اینکه واردین بتوانند دکمه برق پله ها را پیدا کنند ، یک لامپ کم سو در راهرو روشن کرده بودند . بطرف در رفت ، آنرا باز کرد و وارد ساختمان شد . فکری مانند برق در مخیله اش درخشید و با خود گفت "اگر برای من دامی گسترده باشند ، همین حالا و همینجا دست بکار خواهند شد ."

راهرو خالی و ساکت بود .

نگاهی به اطراف خود انداخت . ازدگر خبری نبود . بطرف کلید چراغ رفت و آنرا فشار داد . صدای آهسته ای از پشت سرش برخاست . در گوشه تاریک زیر پله ها ، هیکل مبهم یک مرد دیده میشد . دگر بود .

دگر با چهره ای که از ترس مثل گچ سفید شده بود به کی فر نگاه میکرد . قدمی بجلو گذاشت . تمام بدنش میلرزید . گفت :

— خدا را شکر . . . خدا را شکر که شما هستید . خیال میکردم که دیگر

برنمیگردید . من . . .

معلوم بود که دانشمند آلمانی کنترل اعصاب خود را از دست داده

است . کی فر به تندی حرف او را قطع کرد و گفت :

— ما برگشتیم . آقای پروفیسور ، زودتر حرکت کنیم .

سپس با نظری منتقدانه سراپای دکر را برانداز کرد . آستین های بارانی چروکیده اش برایش کوتاه بود و کلاهی که روی سرش بود ، کوچک تر از اندازه بنظر میرسید . از دکر پرسید :

— در جیبهایتان چه چیزی دارید ؟

بنظر میرسید "دکر" یکه خورده است .

— جیب های من ؟

— بلی ، چه چیزهایی در جیب خود گذاشته اید ؟

دکر شروع کرد به گشتن جیب های خود و در همان حال گفت :

— شناسنامه . . .

— نگهش دارید .

— . . . یک کمی پول . . . کلیدهایم . . . یک دستمال . . . دیگر چیزی

نیست . هیچ چیز . فقط . . . فقط این . . .

بک دفترچه بغلی جلد چرمی از جیب بیرون آورد . کی فر گفت :

— بدهید ببینم .

دفترچه یادداشت را گرفت و باز کرد . در حقیقت یک قاب عکس دو  
نفره بود که دو عکس در آن دیده میشد . یکی عکس مرد سالمندی که طرف  
راست بود و در مقابل آن عکس زن مسنی که لبخند ملیحی بر لب داشت .  
دکر گفت : — پدر و مادرم هستند .

از کلامش بوی عذرخواهی می آمد . دستش را دراز کرد که دفترچه را  
پس بگیرد . کی فر از سادگی و بلاهت او عصبانی شده بود . با لحن تندی  
گفت :

— باید اینرا سربه نیست کنید . اگر ما را دستگیر کردند نباید چنین

چیزی نزد شما باشد . آدمی که توسط افراد دشمن دزدیده میشود آنقدر  
فرصت ندارد که آلبوم خانوادگیش را در جیب خود بگذارد .

دکر گفت : — نه . . .

دستی را که برای گرفتن تصاویر دراز کرده بود ، بلرزه افتاد .

— فقط بخاطر حفظ سلامتی و آبروی شماست .

— نه ، حاضر نیستم آنرا از خود دور کنم .

کی فرچشمانگی را به مرد آلمانی دوخت . وحشت و دلهره خفقان آوری در چهره وی مشهود بود . شاید وجود این دو عکس با و قوت قلب میداد و رابطه‌ای بود بین او و سلامتی روحی‌اش . کی فر نمیخواست این ریسک را بکند که دانشمند آلمانی کنترل اعصاب خود را از دست بدهد . در این لحظه حساس چنین ریسکی خطرناک بود . بالاخره گفت :

— بسیار خوب . ولی باید آنرا پیش من بگذارید تا از خط مقدم جبهه عبور کنیم .

سپس دفترچه رادر جیب خود گذاشت . دگر سرش را پائین انداخت . کی فر پرسید :

— چیز دیگری هم دارید ؟

دگر سرش را بعلامت نفی تکان داد . کی فر بسته ریسمان را باز کرد و به دگر فرمان داد :

— دستانتان را پشت خود بگذارید .

مرد آلمانی بدون کوچکترین مقاومتی اطاعت کرد . کی فر بسرعت با طنابها یک گره بشکل عدد هشت لاتینی بوجود آورد ، دستهای دگر را میان آنها گذاشت و گره را محکم کرد . بعد چند دور طناب را دور بازوهای او پیچید و کاملاً مطمئن شد که وضع طناب پیچی او طبیعی بنظر میرسد . پس از آن روبروی دگر ایستاد و گفت :

— حالا بسته به میل خودتان است . هنوز هم میخواهید که ضربهای روی سرتان بکوبم ؟

بنظر میرسید دگر برجای خود میخکوب شده است . دو وحشت در مغز او باهم مبارزه میکردند . یکی وحشت درد و رنجی که از ضربت کی فر بر او مستولی میشد و از آن مهمتر وحشت اینکه بدست گشتاپو گرفتار شود و هیچ دلیل و مدرکی برای اثبات بیگناهی خود نداشته باشد .

سرش را بعلامت رضایت تکان داد .  
 کی فر کلاه کوچک و چروکیده را از روی سر دگر برداشت و اسلحه خود  
 را از قاب کمرش بیرون کشید .  
 لرزه‌ای براندام دگر افتاد و چشمانش را بی اختیار بست . کی فربسرعت  
 ضربه‌ای نه زیاد محکم و نه زیاد آهسته روی شقیقه او کوبید بطوری که پوست  
 مجروح شد . دگر کمی تلوتلو خورد ولی توانست خود را سراپانگهدارد .  
 لحظه‌ای بعد چشمانش را باز کرد . مثل اینکه از زنده بودن خود دچار حیرت  
 شده بود . نیش کی فر تا بناگوش باز شد و گفت :  
 — خیلی عالی بود . حالا دیگر کسی شک نمی‌کند که ما شما را بیهوش  
 کرده و از خانه‌تان دزدیده‌ایم .  
 دوباره کلاه را بر سر دگر گذاشت و مرد آلمانی لبخند کمرنگی تحویل  
 او داد . چند قطره خون از محل زخم بیرون زده و از زیر کلاه تا روی  
 گردنش امتداد یافت . کی فر برای جلوگیری از خونریزی کاری انجام نداد .  
 دست دگر را گرفت و گفت : — برویم .  
 دونفری بسوی مدخل ساختمان رفتند . کی فر محتاطانه‌نگاهی به بیرون  
 انداخت . خیابان خلوت و خالی بود . از آستانه در خارج شد و به جیبی که  
 انتظار او را میکشید ، اشاره‌ای کرد . مارشال بفوریت خود را به جلوی ساختمان  
 رسانید .  
 کی فر با شتاب و عجله اغراق آمیزی پیرمرد کت بسته را در قسمت عقب  
 جیب افکند و خود پهلوی مارشال در صندلی جلو نشست . مارشال استارت  
 رازد . از موتور صدای خفهای برخاست و نزدیک بود روشن نشود ولی مهارت  
 مارشال در مکانیکی و رانندگی بالاخره آن جیب سرکش را رام کرد و لحظاتی  
 بعد اتومبیل ارتشی داشت از خیابان خلوت و تاریک "اوست بانهوف اشتراسه"  
 عبور میکرد . . .



کی فرساعت خود را نگاه کرد . دو و دوازده دقیقه بعد از نیمه شب بود . اگر اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ نمیداد ، آنها میتوانند سر ساعت معین به قرارگاه خود مراجعت کنند . آنها شهر ( ماین ) را پشت سر گذاشته و طبق نقشه‌ای که در اختیار کی فر بود ، راهی را که آنها می‌پیمودند میبایستی در فاصله‌ای کمتر از دو کیلومتر دیگر به بزرگراه " ویت لیخ بیت بورگ " منتهی شود . راه بازگشت آنها با راه قبلی که پیموده بودند ، تفاوت داشت . کی فر تصمیم گرفته بود تا آنجائیکه میتواند از منطقه بیمارستانهای نظامی و قسمتهائی که مردم از آنها مهاجرت میکردند ، دوری گزینند و از نزدیکترین راه خود را از شهر دور سازد . البته این راه از جاده قبلی دورتر بود ولی مطمئن تر بنظر میرسید و از طرفی هنوز باندازه کافی وقت داشتند .

از موقع حرکت جیب ، دکر حتی یک کلمه هم حرف نزده و در کف قسمت عقب ماشین مچاله شده و سرش را روی سینه‌اش خم کرده بود . موتور جیب با آن قطعه عاریه‌ای ماشین جاده صاف کنی آلمانی تا حدودی خود را تطبیق داده بود ولی گاهگاهی ریپ میزد . این مسئله باعث نگرانی مارشال شده و کی فر سعی میکرد در مورد اینکه مبادا جیب ناگهان از توقف باز ایستد ، هیچ فکری بخود راه ندهد . کی فر که پهلوی مارشال نشسته بود ، به جلو خم شده



و به‌ظلمت مقابل خود مینگریست . در مسافتی دوردست تعداد زیادی درخت دیده میشد که نسبت به جاده محل عبور آنها زاویه قائمه تشکیل داده بود . کی فر حدس زد که آنجا باید بزرگراه باشد .

همچنان به‌پیش میرفتند و بنظر میرسید که در محل التقای جاده فرعی و بزرگراه سایه‌ها و اشباحی در حرکت هستند . وقتی نزدیک شدند ، غفلتا " حقیقت امر بر آنها روشن گردید و لرزه‌ای بر مهره‌های ستون فقرات کی فر افتاد .

راه‌بندان !

دو تیر بلند چوبی که سیم‌های خاردار فاصله بین آنها را پوشانده بود ، راه ورود از جاده فرعی به بزرگراه را سد کرده بود . دو موتورسیکلت درکناری دیده‌میشد و چهار سرباز آلمانی مسلح به مسلسل‌های سبک (اشمایسر) درکنار سد چوبی خبردار ایستاده بودند . کی فر حدس زد که باید دژبان باشند . یکی از دژبانها قدم جلو گذاشت و چوبدستی مخصوص ترافیک را بلند کرد و بآنها فرمان ایست داد . دایره قرمز شیرنگ که در سرچوبدست بود ، در آن شب تاریک میدرخشید .

مارشال نفسش را در سینه حبس کرد و کی فر روبسوی او کرده گفت :

— جری ، جیب را در پنجاه قدمی بزرگراه نگهدار و موتور را خاموش

نکن .

سپس با سر اشاره‌ای بطرف دگر کرد و افزود :

— سعی کن صدائی از او بلند نشود ، به‌هر قیمتی شده باید ساکت بماند .

( دکمه‌های بارانیش را بست و کلاه افسری را روی سر محکم کرد ) اگر اتفاق ناگواری افتاد سد چوبی را بشکن و با جیب فرار کن و دگر را به قرارگاه برسان .

مارشال شروع به اعتراض کرد . کی فر فرمان داد :

— هرکاری گفتم بکن و آن دهان گشادت را هم ببند !

جیب نزدیک راه‌بندان توقف کرد و دژبان بسوی آنها آمد . کی فر از جیب پائین پرید و مانند یک افسر عصبانی و کم‌حوصله با استقبال او رفت .

در وسط راه بهم رسیدند و کی فر برای اینکه دژبان را تحت تاثیر قرار دهد ، نقشه جنگی را در دست گرفته و تکان میداد . یک نگاه به درجه نظامی دژبان نشان داد که وی گروهبانی بیش نیست . روی سینه اش یک پلاک فلزی بشکل هلال ماه با دو علامت عقاب آلمان نازی وجود داشت و کلمه " فلدژاندارمری " بمعنی پلیس راه خوانده میشد .

دژبان مانند هر ارتشی آلمانی که با مافوقش برمیخورد میکند ، دست راستش را بالا برد و پاشنه پاهایش را بهم کوبید و گفت :  
— هایل هیتلر ! ( زنده باد هیتلر ) .

کی فر با بیحوصلگی ساختگی جواب سلام او را داد و بعد فریاد زد :  
— گروهبان ، این کار چه معنی دارد ؟ زود این سد لعنتی را از جلوی جاده بردار .

دژبان در حالیکه خبردار ایستاده بود ، گفت :  
— معذرت میخوام جناب سرگرد . اینکار غیرممکن است . بمن دستور داده اند که هیچ وسیله نقلیه ای را به بزرگراه راه ندهم . چون قرار است بزودی ستون های ارتشی از اینجا عبور کند ، باید جاده را خالی نگهداشت . هر لحظه ممکن است کامیونها برسند .

کی فر میدانست آنها نمیتوانند دوباره از همان جاده برگردند . دیگر وقت این کارها را نداشتند و از طرف دیگر نمیتوانست منتظر عبور محمولات ارتشی بشود . اینکار او را معطل میکرد . این بود که تصمیم گرفت ریسک بزرگی بکند . در حالیکه هر لحظه صدایش را بلند و بلندتر میکرد ، تقریباً " با فریاد خشنی سرگروهبان داد زد :

— گروهبان ، خوب گوشهایت را باز کن . من سرگرد " ریتر " آجودان سرهنگ " آدولف هیملر " هستم و باید ایشان را تا خط مقدم جبهه همراهی کنم . میشنوی ؟ جبهه . این بسیار مهم است که ما هرچه زودتر خود را با آنجا برسانیم . شیره هم شدی ؟

بعد چشمانش را تنگ تر کرد و در حالیکه دژبان را تحت نظر گرفته بود ، غرید :

— گروه‌بان ، امیدوارم بدانی که عموی سرهنگ " هیملر " چه‌کسی است  
و در دستگاه ( رایش ) چه مقامی دارد ؟

ظاهرا " دژبان یکه‌خورد ، چون گفت :

— بله قربان . بله جناب سرگرد . ممکن است که ...

کی فریاد زد :

— نخیر ، ممکن نیست . نباید مرا معطل کنی . مگر نفهمیدی چه‌گفتم ؟

چطور جرئت میکنی دستورات مافوق خود را اطاعت نکنی ؟

ظاهرا " دژبان مردد شده بود گفت :

— من دستور دارم که ...

کی فر داد کشید : — دستور ! دستور ! مرده‌شوی دستوراتت را ببرند .

بسیار خوب گروه‌بان . همین الان به جناب سرهنگ هیملر اطلاع میدهم که

تو حاضر نیستی راه عبور ایشان را باز کنی .

و انمود کرد که با عصبانیت دارد میرود جریان را به سرهنگ گزارش

کند ولی هنوز دو قدم برنداشته بود که ایستاد و روی خود را بسوی دژبان

وحشت‌زده گرداند . دفترچه دکر را از جیب بیرون آورد و دستش را بسوی

دژبان دراز کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت :

— قلمت را بده بمن . اسم و شماره سری ارتشی‌ات را هم بگو . باید

یادداشت کنم . چون سرهنگ هیملر میخواهد بداند چه‌کسی ماموریت مهم

او را به تعویق انداخته است .

دژبان از فرط ترس مثل گچ سفید شده بود . ناگهان صدای یکنواخت

و کرکننده تعدادی نفربرهای ارتشی برخاست و آندو بطور اتوماتیک سرخود

را بآن سو برگرداندند . روی چراغ جلوی نفربرها نقابهای مخصوص پوشش

نور انداخته بودند و حرکت آنها در آن بزرگراه مانند مارغول‌پیکری بود که

هزاران چشم ریز و تنگ دارد . دژبان لبهای خشک شده‌اش را بازبانش

مرطوب کرد و گفت :

— جناب سرگرد ، این ستون نظامی عازم جبهه است . شاید ... اگر

جناب سرهنگ مایل باشند میتوانند دنبال ...

کی فر حرف او را قطع کرد و گفت :

— بسیار خوب . خودت ترتیبش را بده . بدون معطلی .

سپس روی پاشنه چکمه‌هایش چرخید و بسوی جیب رفت و با صدای آهسته‌ای گفت :

— زود باش جری ... ما ...

صدایش قطع شد و متوجه گردید که قلب درسینه‌اش دارد میترکد .  
آب دهانش را قورت داد و جمله‌اش را تمام کرد :

— ما دنبال آن ستون ارتشی میرویم . حرکت کن .

مارشال زیرلب دعائی خواند و بعد زد توی دنده یک ، ولی صدای گوشخراشی از موتور برخاست و لحظاتی بعد بار دیگر موتور خاموش شد .  
مامورین ترافیک داشتند وسایل راه‌بندان را از جلوی بزرگراه برمیداشتند .  
دژبان آلمانی وارد بزرگراه شد و باتون ترافیک خود را بلند کرد . کی فر به تندی بسوی مارشال برگشت و قصد داشت سراو داد بزند ولی هرطوری بود جلوی خود را نگهداشت . بخوبی میدانست اینکار فایده‌ای ندارد و اوضاع آنها را وخیم‌تر خواهد کرد .

مارشال مرتباً " به جیب ورمیرفت . استارت میزد ، پدال گاز را فشار میداد ، کلاچ میگرفت ، ساسات را میکشید . دژبان مامور ترافیک بسوی آنها متوجه شد و اشاره کرد که حرکت کنند . کی فر زیرلب دعا کرد . " خدایا ، خدایا ، زودتر این جیب را روشن کن ... " لحظه‌ای بعد بار دیگر صداهای ناهنجاری از موتور برخاست و بالاخره روشن شد و جیب براه افتاد .  
کی فرو مارشال از راه‌بندان عبور کرده و خود را به بزرگراه رسانیدند .  
مامور ترافیک چوبدستی مخصوص خود را بلند کرد که کامیونهای ارتشی توقف کنند و به جیب راه داد که وارد جاده اصلی شود . وقتی جیب از پهلوی او گذشت ، نگاه کنجکاوانه‌ای به قسمت عقب آن انداخت و چنین بنظرش رسید که چیزی یا کسی در آن مکان مچاله شده است ولی افکار ناراحت را از خود دور کرد و زیرلب گفت : " ترا بخدا فکرش را بکن ! برادرزاده این هاینریش

هیملر\* لعنتی! من چقدر شانس داشتم که با یک چنین آدمی برخورد کردم و هنوز هم صحیح و سالم هستم! " و در پی این افکار، یک سلام نظامی محکم به کی فر داد، کی فر بایی اعتنائی و بیحوصلگی دستش را بعلامت جواب سلام تکان داد.

کی فر در حالیکه چشمانش را به نفربر ارتشی که در جلوی آنها حرکت میکرد، دوخته بود، غفلتا "متوجه حقیقتی شد و آن اینکه احساس کرد تمام بدنش از فرط سرما میلرزد. عرق فراوانی که در دقایق قبل روی سطح تمام بدنش نشسته بود، رفته رفته داشت خشک میشد. سرش را برگردانید و نگاهی به دکر انداخت و با خود اندیشید آن دانشمند خیانتکار (خیانتکار نسبت به وطنش) اکنون چه حال و وضعی دارد و آیا میداند که چه خطر بزرگی از سر آنها گذشته است؟ سرهنگ آدولف هیملر، برادرزاده مقتدرترین مرد رایش سوم بعد از هیتلر، با یک بارانی چروکیده و کلاه کثیف که بدنش از فرط ترس و وحشت مثل چوب خشک شده است!... نمیدانست آیا هیملر واقعا "برادرزاده ای دارد یا نه. امکان این موضوع چندان دور از ذهن نبود چون هیملر در واقع یک برادر بزرگتر داشت.

در هر حال، سرهنگ آدولف هیملر دروغی یک شاهکارزده و خود را از این مخمصه نجات داده بود.

\*\*\*

کی فر مسیر پیشرفت نفربرهای ارتشی را روی نقشه خود تعقیب میکرد. نقشه نیروی زمینی ارتش آلمان (ورماخت) که بدست او افتاده بود، کاملا "دقیق بود و کی فر را قادر میساخت که نقاط عبور را در جاده، کاملا "روی نقشه مشخص کند. آنها از شهر "ویت لیخ" عبور کرده و وارد بزرگراه "بیت بورگ" شده بودند و کی فر توانست یک جاده فرعی روستائی را روی نقشه بیابد که آنها را به جاده اصلی که منتهی به نقطه ملاقات او با مامورین

---

\* هانریش هیملر فرمانده بیرحم و خونخوار سازمان گشتاپو و از افراد

مورد اعتماد هیتلر بود که بر گروه های آدم سوزی نظارت داشت - مترجم

امنیتی متفقین میشد ، می‌رسانید .

ولی درعین حال نمیتوانست برتشویش و نگرانی خود غالب گردد و عضلات یخ‌زده شانه و رانهای خود را بحرکت درآورد . هر دفعه که صدای نامانوسی از موتور جیب برمیخاست ، زنگ خطری در گوشش بصدای درمیآمد . آنها بخوبی پیشروی میکردند . نفربرهای ارتشی بهنگام ورود به شهر " ویت‌لیخ " که کمی کوچکتر از شهر " ماین " بود ، از سرعت خود کاسته بودند ولی این کاهش در پیشروی آنها بسوی جلو و نقطه ملاقات تغییر چندان محسوسی ایجاد نکرده بود . کی فر روبسوی مارشال کرد و گفت :

— جری ، تا جاده فرعی قریب یک‌کیلومتر بیشتر راه نیست .

بعد نگاهی به نقشه انداخت و افزود :

— اینجا منطقه‌ای جنگلی و مشجر است . یک تپه در سمت چپ قرار

دارد .

کی فر سرش را بلند کرد و چشم به جلو دوخت . فاصله جیب با چراغهای کمرنگ عقب آخرین کامیون باندازه پیش‌بینی شده بود . سرش را چرخاند و خودروی عقبی را نگاه کرد . فاصله جیب با آن خودرو نیز تغییر نکرده بود . این بود که گفت :

— خیلی خب جری ، موقعش حالا است . تا میتوانی فاصله‌ات را با کامیون جلوئی کم کن . فکرمیکنم تا یک دقیقه دیگر به جاده فرعی میرسیم . بمحض اینکه خواستی وارد آن جاده بشوی ، چراغهای جیب را خاموش کن .

— فهمیدم .

— وقتی وارد جاده فرعی شدی بهیچ‌عنوان توقف نکن .

فاصله آنها با کامیون جلوئی بیش از دومتر نبود . کی فر با انگشت اشاره‌ای کرد و گفت :

— رسیدیم .

جری بفوریت چراغهای جیب را خاموش کرد ، فرمان را چرخاند و وارد جاده فرعی شد که دوردیف درخت در طرفین آن وجود داشت و آنقدر جلو رفت تا به قسمت انبوه‌تر جنگل رسید .

کسی آنها را تعقیب نکرد .

جیب با چراغهای خاموش در ظلمت وهم انگیز بیشتر جلو میرفت تا اینکه به نقطه‌ای رسیدند که روشن‌تر بود چون در اینجا از کثرت درختان کاسته شده و نور مختصری جاده را روشن میکرد .

کی فر احساس میکرد که راحت‌تر نفس میکشد . آنها موفق شده دشمن را پشت سر گذاشته بودند . . . البته نه بطور قطع . در آنسوی بیشه ، نقطه شروع حرکت آنها بسوی قرارگاه آغاز میگردد .

عبور آنها از بیشه ، بدون هیچ اشکال و مانعی انجام گردید . حتی موتورجیب در هوای مرطوب آن بهتر کار میکرد . بالاخره از بیشه خارج شدند و در آنجا کی فر دستور داد :

— توقف کن .

مارشال جیب را متوقف کرد ولی موتور آنرا روشن نگه داشت و در حالیکه داشبورد را نوازش میداد ، با صدای آهسته‌ای گفت :

— بارک‌الله پسر خوب !

کی فر گوشه‌هایش را تیزکرد . فقط صداهای شبانه معمولی یک جنگل دور افتاده بگوشش میرسید .

نگاهی به ساعتش انداخت و دید ساعت سه و سی و هفت دقیقه بعد از نیمه شب است . آنها تقریباً " یکساعت از برنامه پیش‌بینی شده جلوتر بودند . لبخندی بر لبان کی فر نقش بست . کی حاضر بود باور کند که نفربرهای ارتشی دشمن فرار آنها را تسهیل کرده است ؟ آیا میبایست صبر کند و درست در ساعت پیش‌بینی شده در محل ملاقات حاضر شود ؟

برگشت و دگر را نگاه کرد . از وقتی که وارد جاده فرعی شده بودند ، دستهایش را باز کرده بودند که راحت‌تر گردد . کی فر در دل آرزو کرد که وجود این مرد دانشمند ارزش اینهمه مخاطره را داشته باشد . دگر چمباتمه نشسته و درسکوت کامل جلوی خود را مینگریست . چهره‌اش در آن تاریکی مثل گچ سفید شده بود .

کی فر با خود اندیشید که دست بدست کردن نتیجه‌ای ندارد و هرچه

زودتر دانشمند آلمانی را به مقصد برساند ، بهتر است . از طرف دیگر  
میترسید دگر دچار هیجان و ارتعاش اعصاب شود و فریاد بکشد و یا اینکه  
اگر موتور را خاموش نمایند ، دیگر موفق به روشن کردن مجدد آن نشوند .  
روبه سوی مارشال کرد و گفت :

— خیلی خوب جری ، میرویم خانه . . . .

مارشال با هستگی جیب را بحرکت درآورد و بسوی قرارگاه امریکائیها  
روان شدند . کی فر انتظار داشت هر لحظه اسم رمز " بسوی خانه " را از  
دهان نگهبانی در آن ظلمت بشنود و پاسخ آنرا که " مرغ شب " بود بر زبان  
خود آماده کرده بود . چشمانش را به نقطه‌ای دوخته بود که میدانست قرارگاه  
در آنجا مستقر شده است .

نزدیکتر شدند . . .

ناگهان مشاهده کرد که از کنار بیشه نقطه‌های روشن نارنجی رنگی  
هویدا شد و تقریباً " در همان لحظه غرش کرکننده گلوله‌های مسلسل سنگینی  
بگوشش رسید . شیشه جلوی جیب متلاشی شد و خرده‌های شیشه روی زانویش  
ریخت . سرعت نگاهی بسوی مارشال افکند . گروهبان جوان بدون ادای  
کلمه‌ای روی فرمان جیب افتاد و تمام سروصورتش بشکل یک گلوله قرمز رنگ  
درآمد . کی فر خود را از جیب بیرون انداخت . احساس کرد که ضربه‌ای به  
شانه چپش اصابت کرد و او را روی پاشنه‌هایش چرخاند . وقتی به زمین  
افتاد ، تا آنجائیکه نیرو داشت ، فریاد کشید :

— مرغ شب . . . نزنید . . . من هستم . . . مرغ شب . . .

در همان لحظه صدائی از دور بگوشش رسید که فرمانداد :

— دست نگهدارید احمقها ! اینها بچه‌های خودمان هستند !

شلیک مسلسل متوقف شد .

کی فر میدانست که تقصیر از خودش است . آنها میبایستی صبر میکردند  
و سرموقع به قرارگاه میرفتند . یک سرباز وحشت زده که انتظار ورود آنها را  
نداشت ، بدون دستور مافوق ، انگشتش را روی ماشه مسلسل فشار داده بود . . .  
بهر زحمتی بود تا نزدیک جیب خود را روی زمین کشانید . احساس



میکرد که بازوی چپش بدون هیچگونه حس و نیروئی به بدنش آویزان می‌باشد و چنین بنظرش رسید که اشباحی از بیشه روبرو دوان دوان بسوی او می‌آیند. بدون اینکه نگاهی به صورت غرقه بخون مارشال بیافکند، گروه‌بان جوان را از روی فرمان بکناری زد و بسوی دکر برگشت.

دانشمند آلمانی روی صندلی عقب خود را مچاله کرده بود. از فرط وحشت چشمانش را بهم گذاشته و دستانش را به سینه‌اش می‌فشرد. از لای انگشتان سفیدش خون بیرون می‌زد.

کی فر با دست راستش که سالم مانده بود، شانه دانشمند آلمانی را تکان داد. پیرمرد چشمانش را باز کرد و با نگاهی ملامت‌بار بصورت کی فر خیره شد. . . . کی فر با صدای پست و گرفته‌ای گفت:

— دکر! تو باید حرف بزنی. همین حالا!

لبهای دکر تکان خورد.

صدائی از آن بیرون نیامد.

کی فر روی او خم شد و تشویقش کرد:

— سعی کن . . . سعی کن . . .

— آنها . . . آنها همه چیز را آماده کرده‌اند . . .

صدای دکر بزحمت بگوشش میرسید. مرد دانشمند تمام نیروی خود را جمع کرد و اضافه نمود:

— "هیمل‌مان" را پیدا کن . . . در "هایگر لوخ" . . . نزدیک

"هخینگن" . . . آنها دارند موفق میشوند . . .

دکر از گفتن باز ایستاد. کی فر ناامیدانه پرسید:

— کی؟ درفرانکفورت روی چه‌کار میکردی؟ آنها روی چه پروژه‌ای دارند

کار میکنند؟

چشمان وحشت‌زده و مایوس دکر به چشمان او دوخته شد و زیر لب

گفت:

— "کرن فیزیک" . . .

سرفه‌ای کرد و تمام بدنش مرتعش شد. بعد دستانش بیحرکت ماند و

بکناری افتاد .

کی فر دستش را روی زخم مهلک سینه دگر گذاشت و سعی کرد حلوی خونریزی شدید آنرا بگیرد . انتظار داشت هرچه زودتر برایش کمک برسد .  
، نگاهی به چهره دگر افکند . خون گرم و سرخ از میان انگشتانش بیرون میریخت و جان از بدنش مفارقت میکرد . چشمانش را به لبهای بیرنگ او دوخت و چنین احساس کرد که نیشخندی بر لبان آن پیرمرد محتضر نقش بسته است . آخرین کلمات آن دانشمند آلمانی خون را در رگهای کی فر منجمد کرده بود .

" کرن فیزیک " . . .

آیا این آخرین سلاح سری هیتلر بود ؟

" کرن فیزیک " . . . و یا بعبارت ساده‌تر " تحقیقات اتمی " !!

ژنرال "جیمز ادوارد مک‌کینلی" درحالیکه اخمهایش را بهم کشیده بود، به گزارش اداره ضداطلاعات مورخ سوم ماه مارس ۱۹۴۵ که روی میزش بود، مینگریست و با انگشتش گوشه کاغذ را مرتباً تا میکرد و تای آنرا باز مینمود. دو موضوع مهم در این گزارش وجود داشت که واقعا "او را مستاصل کرده و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد."

موضوع اول... یک دانشمند آلمانی که طبق ادعای خودش روی پروژه تحقیقات اتمی هیتلر کار کرده و ساختن بمب اتمی را قریب الوقوع میدانست و این دانشمند بر اثر اشتباه نیروهای خودی با گلوله مسلسل از پا درآمده بود. موضوع دوم... آلمانیها به اهالی نواحی بندری "هامرفست" در شمالی ترین نقطه نروژ که نقطه بیحاصل و متروکی بود دستور داده بودند که از آن محل مهاجرت کنند و آن منطقه را ممنوعه اعلام کرده بودند. ظاهراً این دو موضوع اطلاعاتی هیچگونه ارتباطی با هم نداشت... ولی با وجود این...

چنانچه آلمانیها موفق شده بودند که بمب اتمی خود را تکمیل نمایند، به مکان مناسبی برای آزمایش آن احتیاج داشتند. آیا این مکان مناسب همان مناطق منجمد دورافتاده شمال نروژ نبود؟

تا تقریبا" یک ماه قبل ، گزارشات اداره اطلاعات ارتش هم‌روزه‌حای مطالبی درمورد تکمیل تحقیقات اتمی آلمان هیتلری بود ولی هیچیک از این گزارشات نگرانی و اضطرابی برای افسران اداره اطلاعات بوجود نمی‌آورد . چنین تصور میشد که آلمانیها در این رشته از تحقیقات بیش از امریکائیها عقب‌هستند و خیلی کار دارد که آزمایشات آنها بمرحله " پروژه مانهاتان " برسد ( پروژه اخیرالذکر همان است که چندی بعد منجر به اختراع اولین بمب اتمی از طرف امریکائیها گردید ) .

مک‌کینلی اطلاع داشت که برای مخفی نگهداشتن این سلاح اتمی ، همه‌گونه پیش‌بینی‌های امنیتی منظور گردیده و کسی از آن خبر ندارد . از زمانی که اسم رمز " بخش مهندسی مانهاتان " را برای پروژه بمب اتمی انتخاب کرده و ژنرال " گراوز " بسمت ریاست آن تعیین شده بود ، مک‌کینلی مرتبا" رئیس‌ما فوق خود یعنی وزیر جنگ را در مراحل پیشرفت آن قراردادده بود .

کارخانه وسیعی که امریکائیها در منطقه " اوک ریج " واقع در ایالت " تنسی " برپا کرده بودند ، پس از سه سال کار و تحقیق مداوم بالاخره موفق شده بود مقدار قابل‌توجهی اورانیوم ۲۳۵ آماده سازد و این اورانیوم غنی شده قرار بود برای استفاده در نخستین آزمایش بمب اتمی به صحرای " لوس‌آلاموس " واقع در ایالت نیومکزیکو ارسال گردد .

مک‌کینلی به این نقطه سفر کرده و آنرا محلی ایدئال برای آزمایشات اتمی یافته بود . در مرتفع‌ترین نقطه یک کوه مهجور مشرف بر دره لوس - آلاموس و در ارتفاع ۲۴۰۰ متری سطح دریا ، یک شهرک چوبی بزرگ سبز بوجود آورده و دوردیف سیمهای خاردار قطور در اطراف آن کشیده بودند . در سمت غرب این کوه دورافتاده ، چندین تپه سبز و خرم وجود داشت ولی درمقابل آن صحرای خشک و بی‌آب و علفی بود مملو از گیاهان تیره‌کاکتوس و فقط در کناره‌های رود " ریوگرانده " که از این منطقه عبور میکرد ، جابجا آثاری از درختان دیگر دیده میشد .

اینجا شهرکی محسوب میگردید که هیچکس روی هیچ نقشه‌ای اثری از

آن نمی یافت. کسانی که در آنجا کار میکردند آنرا " تپه " مینامیدند. برای سایر افراد کره زمین گوئی چنین مکانی اصلاً وجود ندارد. قبلاً در این نقطه یک مدرسه شبانه روزی پسران احداث شده بود ولی بعدها وزارت جنگ آنرا مصادره کرد و کارهایی که اینک در آنجا انجام میگرفت با هدف اولیه اش تفاوت فاحشی داشت. هم تفاوت داشت و هم مهلک بود... مهلک از این جهت که چنانچه اولین بمب اتمی در این مکان منفجر میشد، تا سیصد کیلومتری آن حتی یک کلاغ زنده نمی ماند. مقدمات برای انجام چنین انفجار مخوفی بسرعت پیش میرفت و دانشمندان انتظار داشتند که قدرت اولین بمب اتمی اقلاً معادل پنج هزار تن بمب های معمولی باشد ولی ممکن بود اشتباه کرده باشند.

مک کینلی با خود اندیشید آیا آن نقطه دور افتاده در شمال نروژ، لوس آلاموس نازیها نیست؟

ناگهان از پشت میزش برخاست و بسوی پنجره رفت و لحظاتی زودگذر به فضای بیرون خیره شد. پنجره های دفتر او در " پنتاگون " \* به محوطه سرسبز و وسیعی در یکی از اضلاع این ساختمان غول پیکر باز میشد. جای ساکت و آرامی بود ولی وی همیشه چنین احساس میکرد که او را در این دفتر زندانی کرده اند و هرگز خلاصی ندارد.

مک کینلی حافظه غریبی داشت و مانند دوربین عکاسی، هرچه را که میدید، در صفحه خاطرش ضبط میکرد. هنوز آماری را که دو سال قبل، یعنی سال پایان ساختمان پنتاگون دیده بود، بیاد می آورد. این آمار مربوط به وسیع ترین ساختمان اداری جهان بود... ساختمانی با ۴۲۰۰ ساعت دیواری، ۶۸۵ عدد آب سردکن و ۲۸۰ توالی. مک کینلی نمیدانست بین تعداد این آبخوریها و توالیها نسبتی وجود دارد یا نه و از همه مهمتر

---

\* (پنتاگون) بمعنای پنج ضلعی، در زمان جنگ بین الملل دوم برای وزارت جنگ آمریکا ساخته شد و اکنون تشکیلات وزارت دفاع در آن مستقر میباشد - مترجم

دالانهای پنتاگون بود که طول مجموع آنها به ۲۸ کیلومتر میرسید و مک — کینلی تقریباً تمام آنها را پیموده بود . . .

. . . و چنانچه یک بمب اتمی روی آن میافتاد ، در یک چشم بهمزدن تمام این تاسیسات غولآسا تبدیل به تل خاکستری میگردد .  
بمب اتمی امریکائی . . . یا . . . بمب اتمی آلمانی . . . کدامیک زودتر ساخته و منفجر میشد؟ . . .

مک کینلی بطرف میز خود بازگشت و بار دیگر به گزارش اداره ضداطلاعات خیره گردید . آیا میبایست به ژنرال " گراوز " هشدار بدهد؟ در همان لحظه‌ای که این فکر بمغزش خطور کرد ، فهمید که چنین کاری را انجام نخواهد داد .

ژنرال گراوز از ارسال یک مامور برجسته (او . اس . اس — O . S . S) موسوم به " موبرگ " به پشت جبهه نازیها برای تحقیق در مورد پروژه اتمی هیتلر ، جلوگیری کرده بود . قرار بود این مامور مخفی به نقطه‌ای موسوم به " هخینگن " که در این گزارش هم از آن نامی برده شده بود ، اعزام گردد . مک کینلی آهی کشید . ژنرال گراوز عقیده داشت — و حق هم با او بود — که چنانچه این مامور امریکائی توسط آلمانیها دستگیر شود ، نازیها باشکجه بیش از اطلاعاتی که میخواست بدست آورد ، درباره بمب اتمی امریکائیها از او اطلاعات کسب میکردند .

مک کینلی دکمه دستگاه ارتباط داخلی روی میز خود را فشار داد و گفت :

— " بارنز " ، قسمت تعلیمات ارتشی هنوز در ساختمان بخش جنگی است ؟

صدای آجودان او در بلندگو شنیده شد که گفت :

— بله قربان .

— فوراً " شماره رئیس آنها را برای من بگیر . اسمش چی بود ؟ سرهنگ . . .

— سرهنگ " جان راید " ، قربان .

— باو اطلاع بده که تا دو ساعت دیگر در دفتر من حاضر شود .

— اطاعت ، قربان .

— همچنین آن سرگردی را که در ابواب جمع " دانووان " کار میکنند...

— سرگرد روزنفلد ، قربان . دیوید روزنفلد :

— درست است . منظورم همانی است که در مورد مسائل سازمان "او .

اس . اس " با او تماس می‌گرفتم .

— بله قربان . کس دیگری را لازم ندارید ؟

— نه ، فقط همین دونفر .

— اطاعت ، قربان . سرهنگ راید و سرگرد روزنفلد راس ساعت یک

ونیم در دفتر شما .

صدائی از دستگاه برخاست و مکالمه قطع شد . مکینلی به پشتی

صندلی خود تکیه داد . او این دو نفر یعنی " راید " و " روزنفلد " را

میشناخت و بآنها احترام می‌گذاشت و باطرز فکر آنها که مثل خودش بود ،

آشنائی داشت . او میدانست آنها هم بجای کاغذبازی و وقت تلف کردن ،

هرموقع که انجام کاری فوریت داشت ، راسا تصمیم می‌گرفتند و عمل میکردند .

و اکنون لحظه عملیات و تحرک فرارسیده بود . او میبایستی هرچه

زودتر درباره بمب‌اتمی نازیها اطلاعات کافی و دقیقی بدست آورد .

اگرچندماه قبل ژنرال " گراوز " با نفوذ مامورین مخفی به داخله‌خاک

آلمان مخالف بود ، حق داشت ولی اینبار آنها راه دیگری نداشتند . باید

بهرقیمتی که شده مامور یا ماموریتی را به پشت جبهه نازیها بفرستند .

مکینلی چشمانش را به گزارش روی میزش دوخت و قسمت اول آنرا

بار دیگر به‌آهستگی خواند :

" اول مارس ۱۹۴۵ . از لشکر یازدهم پیاده نظام در بیت‌بورگ ،

آلمان . یوهان دکر ، دانشمند آلمانی که تصور میشود در پروژه ( دگوسا )

واقع در فرانکفورت فعالیت داشته است ، بهنگام ورود به خطوط ما کشته

شد . وی درموقع مرگ اظهار داشته است که شخصی بنام ( هیملمان ) مقیم

هایگرلوخ واقع در ۱۶ کیلومتری غرب شهر هخینگن ممکن است اطلاعاتی در

مورد پیشرفتهای تحقیقات اتمی آلمان داشته باشد و تاکید کرده است که

فیزیک‌دانان آلمانی امکان دارد عنقریب به‌هدف نهائی خود برسند . . . "  
بار دیگر مکینلی آهی از روی نگرانی کشید . . . دکر ، یوهان دکر...  
این یوهان دکر واقعا "چکاره بود؟



درگوشه بالای پوشه نازکی که روی میز سرهنگ " ورنر هاربیخت " قرار داشت ، این حروف بچشم میخورد :

ستاد پلیس نظامی - دایره چهارم - اشتوتگارت

زیر این حروف شماره سری با دست نوشته شده و در قسمت وسط پوشه با حروف دستی درشت نوشته بودند : " یوهان دکر " .  
سرهنگ " هاربیخت " رئیس دایره ضدجاسوسی آلمان نازی در ستاد محلی گشتاپو واقع در شهر " اشتوتگارت " ، به پوشه خیره شده بود . او تمام محتویات پرونده را خوانده و تقریباً " کلمه بکلمه آنرا میدانست . آنروز بعدازظهر وقتی وارد دفترش شد وانبوه مراسلات و پرونده‌ها را که روی میزش بود نگاه کرد ، این پوشه بیش از همه جلب نظرش را نمود . ساعت نزدیک ۶ بعدازظهر بود و هاربیخت تصمیم خود را اتخاذ کرده بود . او دقیقاً " میدانست چکار باید بکند .

مانند یک سگ شکاری که بوی شکار را از هر فاصله‌ای تشخیص میدهد ، او هم رایحه خیانت را از این پرونده استشمام میکرد . باآنکه سالها از آخرین ملاقاتش با یوهان دکر میگذشت ، معهذا بمحض اینکه چشمش به اسم

او روی پرونده افتاد ، ویرا بیاد آورد و شناخت .

در سال ۱۹۳۴ یعنی یک سال بعد از تاسیس گشتاپو ، هاربیخت که در آنموقع یک افسر جوان این سازمان مخوف در برلین بود ، برای اولین بار درباره دکر تحقیقاتی را انجام داد زیرا در آنسال ناگهان یوهان دکر برنده جایزه نوبل در فیزیک گردید و نامش بر سر زبانها افتاد . شایعاتی وجود داشت که می گفتند یوهان دکر با هدفهای سیاسی حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر مخالف است و هاربیخت مامور گردید تحقیقاتی در مورد او بعمل آورد . ولی هیچگونه مدرک و دلیلی علیه دکر پیدا نکرد و هیچ فشار و تضيیقاتی علیه او اعمال ننمود .

و حالا ، بعد از بیش از ده سال ، بار دیگر نام یوهان دکر دوباره در مقابل چشمانش نمودار گردیده بود .

قرار بود دکر روز اول ماه مارس در هایگرلوخ خود را معرفی کند . حالا سوم ماه مارس بود و هنوز وی به محل ماموریت خود نرسیده بود . درحقیقت ناپدید گشته بود .

هاربیخت اطلاع داشت که دو منطقه هخینگن و هایگر لوخ تحت پوشش شدیدترین تدابیر امنیتی قرار گرفته و میدانست آزمایشاتی که در آنجا انجام میگیرد برای موفقیت رایش سوم و اهداف هیتلر جنبه حیاتی دارد . بآنکه دکر برای آخرین مرتبه در شهری خارج از حوزه عملیاتی سرهنگ هاربیخت دیده شده بود ، مع هذا مسلم بود که مقصد او باید شهر هایگرلوخ باشد . . . و هایگرلوخ در قلمرو فعالیت های سرهنگ گشتاپو بود . هاربیخت بلافاصله از سازمان گشتاپوی شهر " ماین " که آخرین آدرس دکر بود ، درخواست کرد که گزارشی ارسال دارند .

یوهان دکر سالها در کارخانه تصفیه اورانیوم شهر فرانکفورت موسوم به " دگوسا " کار کرده بود . پس از حملات شدید نیروی هوایی انگلستان در سال ۱۹۴۴ و تخریب کارخانجات ، قسمت های عمده کارخانه " دگوسا " و ماشین آلات آنرا به " رانیزبرگ " واقع در حوالی برلین انتقال داده و کارگران و کارمندان نیز بآنجا نقل مکان کرده بودند . یوهان دکر یکی از

آخرین دانشمندان و محققین این کارخانه بود که آنجا را ترک کرد ،  
سرهنگ هاریخت در مغز جستجوگر خود حقایق ضعیف ولی در عین  
حال بغرنج را سبک و سنگین کرد .

دگر مدت چندین روز در آپارتمان مادرش بسر برده بود ، مادر وی  
عازم مونیخ گردید و روز بعد از آن قرار بود دگر عازم هایگر لوخ شود . اسباب  
و اثاثیه وی هنوز در آپارتمان بود . گفته میشد که وی در مواقع سفراز  
اونیفورم نیروی زمینی ارتش استفاده میکند . این اونیفورم و همچنین کلاه  
او مفقود شده ولی کفشهایش هنوز در آپارتمان وجود داشت . اخمهای  
هاریخت درهم رفت . برایش زجرآور بود که نمیتوانست ماهیت و علت این  
حقیقت کوچک را درک کند . در آپارتمان آثار هیچگونه درگیری و نزاعی دیده  
نمیشد . فقط یک چیز خارج از قاعده بنظر میرسید . قسمتی از یکی از صفحات  
مجله " برلینر ایلوستریرته زایتونگ " که روی میزی در کنار هال قرار داشت ،  
پاره شده و این تکه کاغذ در هیچ نقطه از آپارتمان پیدا نشده بود .

با استفاده از یک نسخه سالم همان صفحه و همان مجله ، مامورین  
گشتاپو متوجه شده بودند که در یک طرف آن یک آگهی در مورد فروش  
صفحات موزیک چاپ شده و در پشت صفحه رپرتاژی از بمباران هوائی شهر  
" درسدن " بچاپ رسیده است . از این مسئله هیچ چیزی دستگیر مامورین  
نشد . فهرست صفحات گرامافون در آگهی منتشره در مجله فوق الذکر ، حاوی  
شماره های سفارش صفحات موسیقی بود و هاریخت نزد خود اندیشید شاید  
این شماره ها ، یک رمز مخصوص باشد و در مغز خود یادداشت کرد که سر  
فرصت باین نکته مرموز رسیدگی نماید .

گشتاپوی محلی توانسته بود فقط یک مطلب دیگر به اطلاعات قبلی  
بیافزاید . دربان هتل " جاگرهوف " به افراد گشتاپو اظهار کرده بود که  
شب اول ماه مارس دونفر مرد ناشناس در مورد محل اقامت یوهان دگر از او  
سئوالاتی کرده بودند . این دو نفر خود را کارگران شرکت اسباب کشی معرفی  
کرده و دربان قبلاً آنها را نمیشناخت . دربان اضافه کرده بود که علیرغم  
دانستن محل اقامت دگر ، حاضر نشده بود آنرا به این افراد غریبه بروز

بدهد . گفته‌های او هم در مورد مشخصات آنها مبهم بود و فقط اینرا میدانست که آنها چیزی شبیه به اونیفورم بتن داشتند .

لبخند کم‌رنگی بر لبان هاربیخت نقش بست . او حس میکرد که تحقیق از این دربان هتل بخوبی و بادقت انجام نگرفته است . تردیدی برایش باقی نمانده بود که دربان دروغهائی را سرهم کرده است . این کاملاً "منطقی و درعین حال بی اهمیت بنظر میرسید زیرا در هر صورت " دکر " با کمک ویا بدون کمک عمدی دربان غیبش زده بود .

اطلاعات درون پوشه کافی بنظر نمیرسید ولی سرهنگ گشتاپو مغز تجزیه‌گر و با انضباطی داشت . او متقاعد شده بود که مسئله مفقود شدن یوهان دکر از اهمیت بسزائی برخوردار است و تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده ماهیت این اهمیت را کشف نماید . او آدمی بود که هرچه مسئله مشکل‌تر و هرچه حریفانش زیرک‌تر بودند ، با رضایت بیشتری برای منکوب کردن آنها وارد صحنه عمل میشد .

مافوق‌های او در ستاد مرکزی گشتاپو در برلین این خصیصه بارز را در افسر جوان " اس . اس . " بخوبی دریافته و بهمین علت او را از کارهای دفتری در ساختمان " پرنس آلبرشت اشتراسه " معاف نموده و به او ارتقاء درجه داده بودند . او در سن سی و هفت سالگی مسئولیت بخش گشتاپو در شهر اشتوتگارت را بعهده گرفته و منطقه حساس " هخینگن - هایگرلوخ " که در آن پروژه‌های سری اتمی بررسی میشد ، تحت نظروى قرارداداند . علت دیگر انتقالش به اشتوتگارت ، نگرانی افسر مافوق او بود که از زیرکی و هشیاری و تعصب شدید وی به آرمانهای حزب ناسیونال سوسیالیست ، واهمه داشت و میترسید مبدا روزی برای خود او هم دردسر فراهم آورد و بهمین علت عجله داشت که هرچه زودتر فاصله او را با خود زیاده‌تر نماید .

هاربیخت دکمه زنگی را روی میزش فشار داد . بلافاصله یک گروه‌بان " اس . اس . " وارد شد و پاشنه‌هایش را محکم بهم کوبید و گفت :

— امر بفرمائید ، جناب سرهنگ .

هاربیخت با لحن محکمی گفت :

— من تا یکساعت دیگر عازم هخینگن هستم . میخواهم که به دفتر گشتاپوی محلی این موضوع اطلاع داده شود . خودت شخصا اقدام کن .  
— اطاعت ، جناب سرهنگ .

— معلوم نیست چه مدت در آنجا خواهم ماند . در غیاب من سرگرد " مایستر " امور را اداره خواهد کرد . باو اطلاع بده فوراً " نزد من بیاید .  
— اطاعت ، جناب سرهنگ . همین الان .

گروهبان با شدت هرچه تمامتر بازوی راستش را به علامت سلام حزب نازی بالا برد و گفت :  
— هایل هیتلر !

و از اطاق خارج گردید . هاربیخت به پستی صندلسی خود تکیه داد . بدش نیامد مدتی از اشتوتگارت دور باشد . بعلت وجود کارخانه موتور هواپیما سازی ، کامیون سازی و تانک سازی " دایملربنز " و کارخانه وسایل الکتریکی " بوش " و خطوط راه آهن مهم اشتوتگارت ، این شهر مهم صنعتی دائماً در معرض حمله های هوایی متفقین قرار داشت و شب و روز بر آن بمب میبارید .

ولی این تنها دلیل عزیمت او به هخینگن و برعهده گرفتن مسئله مفقود شدن دکر نبود . این تنها تصمیم منطقی بود که میتوانست اتخاذ کند و از خود میپرسید : چرا یوهان دکر به هایگرلوخ نرفته است ؟ چه بلایی سر او آمده است ؟

هاربیخت از این ماجرای مرموز هیجان زده شده بود . شهر هخینگن با وجود فعالیت صنعتی و علمی و حضور هزاران هزار کارگر و دانشمند و تکنیسین ، رویهمرفته جای کوچکی بود . جمعیتی داشت در حدود پانزده تا بیست هزار نفر و کنترل آنها برای هاربیخت ، افسر کارکشته گشتاپو ، از آب خوردن آسانتر بود .

هنوز اتفاق نیفتاده بود که او در مبارزه ای مغلوب شود . . .



درست ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که سروان " بارنز " سرهنگ را  
و سرگرد روزنفلد را وارد دفتر کار ژنرال مک کینلی نمود ، ژنرال نگاه کوتاهی  
به آجودان خود انداخت و گفت :

— هیچکس مزاحم نشود .

— اطاعت ، قربان .

سروان بارنز از اطاق خارج شد ، ژنرال مک کینلی به هر یک از  
زیردستانش نسخه‌ای از خلاصه گزارش اداره ضد اطلاعات را داد و گفت :  
— دو موضوعی را که علامت گذاری شده است ، با دقت بخوانید ،

وقتی آندو مشغول مطالعه ورقه گزارش بودند ، ژنرال از زیر چشم آنها  
را تحت نظر گرفته بود . روزنفلد ، افسر اداره " او . اس . اس " مردی بود  
چهل ساله که در زبان شناسی و جامعه شناسی اروپا تخصص داشت . هفت یا  
هشت زبان اروپائی را بدون لهجه و با سلاست کامل صحبت میکرد . سرهنگ  
راید ، افسر بلند پایه امنیتی که از همکار خود مسن تر بود ، سابقه‌ای طولانی  
در امور قضائی و جنائی داشت و مدتی هم در سازمان " اف . بی . آی " کار  
کرده بود .

هر دوی آنها تقریباً در یک لحظه از مطالعه گزارش فراغت یافتند و

نگاه خود را به ژنرال دوختند . چهره هردوی آنها گرفته بود . مک‌کینلی رو به سرهنگ کرده و گفت :

— خب ؟

سرهنگ را اید پرسید :

— به منبع اطلاعاتی مادر نروژ تا چه حد میتوان اطمینان کرد ؟

— فوق‌العاده . او عضو "میلورگ" یعنی سازمان مقاومت مخفی نروژ است .

راید متفکرانه سرش را تکان داد . سپس گفت :

— قربان ، جریان خیلی حساس است و باتوجه به سایر اطلاعات رسیده از منابع دیگر ، چنین بنظر میرسد که آلمانیها واقعا " دارند کارهایی انجام میدهند و خودشان را برای عملیات جدیدی آماده میسازند که شاید هم جنبه اتمی داشته باشد . . .

مک‌کینلی نگاهی به گزارش انداخت و پرسید :

— آیا میدانید این یوهان دکر کیست ؟

— با نام او آشنائی ندارم .

ژنرال دکمه ارتباط داخلی را فشار داد و در آن گفت :

— بارنز ، خلاصه شرح حال یوهان دکر را که قرار بود از اداره امنیت بگیری ، حاضر است یا نه ؟

— مشغول تنظیم آن هستم ، قربان .

— ضمنا " ببین چه کسی مایل بود او را به خطوط ما بیاورد و به چه علت .

— اطاعت ، قربان .

— وقتی حاضر شد ، فورا " برایم بیاور .

دستگاه را خاموش کرد و دوباره سرهنگ را اید را مخاطب قرار داد :

— " دگوسا " چیست ؟

— یک شرکت صنعتی در فرانکفورت ، قربان . در مورد تصفیه فلزات

شهرت زیادی دارد . قبل از جنگ برای ساختن رنگهای مخصوص سرامیک

از " اورانیوم " استفاده میکردند . طبق اطلاعات تایید نشده‌ای که به ما



رسیده؛ اخیراً "مقادیر زیادی اورانیوم به کارخانجات آنها ارسال گردیده است ولی ما هیچ‌گونه اطلاع اضافی قابل اطمینانی از پروژه‌های جاری آنها در دست نداریم. تدارکات امنیتی کارخانه "دگوسا" فوق‌العاده سخت و شدید است و ما چنین حدس می‌زنیم که آنها فعالیت‌هایی درباره فلز اورانیوم دارند.

ژنرال مک کینلی سرش را تکان داد و پرسید:

— در مورد "هیملمان" چطور؟

— احتمالاً باید "گوستاو هیملمان" فیزیک‌دان اتریشی باشد که در رشته تحقیقات اتمی کار میکند. اینهم یکی از دانشمندانی است که سازمان اتمی، در مورد محل فعالیت‌های او خیلی تحقیقات کرده ولی به نتیجه قطعی نرسیده است. ظاهراً باید در هایگزلوخ باشد... که بیش از ۱۶ کیلومتر با هخینگن فاصله ندارد.

مک کینلی گفت:

— بله، هخینگن... باوجود این...

رشته افکارش متوجه حوادث پائیز سال گذشته گردید که فوق‌العاده باعث ترس و وحشت متفقین شده بود. عکسهای هوایی از منطقه هخینگن نشان میداد که تشکیلات گسترده‌ای با سرعت زیاد در این نواحی رو بدتزايد است؛ از جمله خطوط راه‌آهن، کابل‌های برق و انبارهای وسیع و بزرگ و از روی عکسهای هوایی میشد فهمید که تعدادی کارگاههای متوسط با خانه‌های کارگری و ساختمان‌های صنعتی و تولیدی و دودکش‌های بلند و لوله‌کشی‌های پیچ‌در پیچ در آن منطقه احداث گردیده است. ظاهراً آلمانیها برای پروژه‌ای که در دست داشتند، اهمیت زیادی قائل بودند زیرا در عرض یکشب سه اردوگاه کار اجباری در اطراف آن برپا کرده بودند. از آنجائیکه گروهی از بهترین دانشمندان اتمی آلمانی و اتریشی را به هخینگن و دهکده‌های اطراف آن گسیل داشته بودند، همه‌کس از ژنرال "گراوز" گرفته تا زیردستانش، حدس می‌زدند که این منطقه با احتمال قوی میبایستی محل آزمایشات بمب اتمی هیتلر باشد. در آنزمان متفقین باین نتیجه هم رسیده

بودند که ممکن است در اینجا کارخانه استخراج نفت از سنگهای آلوده به نفت دائر کرده باشند زیرا در آن نواحی چنین سنگهایی وجود داشت . . . مکینلی ناگهان برخورد لرزید . استخراج و تصفیه نفت از سنگهای معدنی عاقلانه بنظر نمیرسید . آیا واقعا" این تدارکات سرپوشی برای ساختن بمب اتمی در آن نقطه بود ؟

مکینلی رو به افسر " او . اس . اس . " کرد و پرسید :

— روزنفلد ، عقیده تو چیست ؟

وی جوابداد :

— چه اتمی یا غیر اتمی ، آنها با شدت و سرعت فوق العاده ای دارند روی یک پروژه مافوق سری کار میکنند . ما ناچاریم در این باره تحقیقات گسترده تری انجام دهیم .

— فکر میکنی فرستادن مامورین " او . اس . اس . " لازم باشد ؟

روزنفلد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت : — بدون شک .

مکینلی بسوی سرهنگ رایید برگشت و پرسید :

— " آلسوس " چه میگوید ؟

خودش از قبل جواب سئوالش را میدانست . . .

" آلسوس " واحد علمی — اطلاعاتی مخصوص ستاد ارتش بود که در پائیز ۱۹۴۳ تشکیل یافته و ماموریت ویژه آن جمع آوری اطلاعات درباره فعالیت های اتمی در آلمان و ایتالیا بود . مامورین " آلسوس " هر جا که ارتش پیشروی میکرد ، بدنبال آن میرفتند ولی هرگز بخاک دشمن قدم نمی گذاشتند . دانشمندان و متخصصین علمی " آلسوس " آنقدر ارزش داشتند که مقامات ارتشی مایل نبودند حتی یکی از آنها اسیر دشمن شود زیرا می ترسیدند در برابر شکنجه گشتاپو تاب مقاومت نیاورده و اسرار و دانسته های خود را فاش نمایند . مامورین " آلسوس " تنها از یک هفته پیش در منطقه " آخن " که بتصرف نیروهای متفقین درآمده بود ، قدم گذاشته و بواسطه ضیق وقت هنوز نمیشد روی تحقیقات آنها حساب کرد .

رایید گفت :

— این کار مامورین سازمان "آلسوس" نیست .  
روزنفلد اضافه کرد :

— تنها سازمانی که پشت خطوط دشمن و بطور مخفی فعالیت قابل توجهی دارد "او. اس. اس. آی." یا سازمان سری اطلاعاتی "او. اس. اس." میباشد که میتواند برای ما کاری بکند .

— از میان آنها کسی هست که بتواند این ماموریت را انجام دهد ؟  
روزنفلد سرش را تکان داد و اظهار داشت :

— مطمئن نیستم . ما فقط چند نفر مامور داریم که پشت جبهه فعالیت میکنند .

صدای دق الباب شنیده شد . سروان بارنز وارد اطاق گردید ، ورقه کاغذی بدست مک کینلی داد و از اطاق بیرون رفت . ژنرال ، اطلاعاتی را که روی کاغذ نوشته بود ، بصدای بلند چنین خواند :

یوهان دکر . فیزیکدان . متولد سال ۱۹۰۱ در " دوسلدورف " پروفیسور تئوریهای فیزیکی در هایدلبرگ . در مورد تغییر ماهیت رادیوم ، توریم و اکتینیوم و همچنین اشعه " بتا " تحقیقاتی انجام داده . در زمینه تئوری کانتوم و ساختمان اتم و راههای استفاده از آن دست به آزمایشاتی زده . در سال ۱۹۳۱ درباره اعمال مکانیکی کانتوم کار کرده و در سال ۱۹۳۴ جایزه نوبل فیزیک را بدست آورده است . در سال ۱۹۳۷ پروفیسور دانشگاه برلین و عضو انستیتوی فیزیک قیصر ویلهلم بوده . در سال ۱۹۴۴ به کمپانی " دگوسا " واقع در فرانکفورت پیوسته و شغل و فعالیت های او در آنجا برای ما ناشناخته است . یکی از پیشرفته ترین و واردترین دانشمندان آلمانی در زمینه تحقیقات اتمی بحساب میاید . طبق اطلاعات واصله اولین بار مقامات پروژه مانهاتان ( سازمان اتمی امریکا ) تقاضای خروج او را از آلمان کرده اند . مک کینلی نظرش را به سرهنگ رایید دوخت و گفت :

— بنظر میرسد که افراد شما به این پروفیسور دکر علاقه نشان داده اند و من میتوانم بفهمم به چه علتی .

رنگ صورت سرهنگ رایید سرخ شد و با ناراحتی گفت :

— بله ، قربان .

آنگاه دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و تقریباً " منفجر شد :

— لعنت بر این آدمهای بی عرضه ! وقتی که دست چپ و راست من با یکدیگر هماهنگی ندارند ، آخر من چگونه میتوانم از آخرین اطلاعات باخبر باشم و تصمیم بگیرم ؟ !

مک کینلی لبخندی زد و گفت :

— راید ، از کوره در برو . خود منم در اینجا با چنین مشکلات اداری روبرو هستم .

سپس به سوی روزنفلد برگشت و اضافه نمود :

— سرگرد ، این ماجرا در حیطه عملیات تو است . دلت میخواهد چگونه آنرا انجام بدهی ؟

روزنفلد برای تمرکز دادن به افکار خود ، اخمهایش را درهم کرد و پس از لحظهای گفت :

— احتمالاً " فرستادن یک مامور به پشت خطوط دشمن بهتر است تا اینکه یکتیم بفرستیم . این مرد باید در قلب خاک دشمن در یکی از سری ترین پروژههای آن نفوذ کند .  
راید گفت :

— باید مامور فوق العاده کارکشتهای باشد که از عهده چنین ماموریتی برآید .

روزنفلد به چهره ژنرال نگریست و گفت :

— باید هم اینطور باشد . من میتوانم مشخصات او را برای شما ترسیم کنم .

مک کینلی اظهار داشت : — بگو .

— باید مثل یک آلمانی اصیل زبان آلمانی را صحبت کند و از لحاظ جغرافیائی راهها و شهرها و دهات را بشناسد . بایستی کاملاً " آموزش دیده و در زمینه فعالیت های سری دارای تجربیاتی باشد . باید دانشمندی باشد که در زمینه علوم اتمی اطلاعاتی داشته و اگر چیز قابل توجهی به چشمش

رسید ، فوراً " ارزش آنرا درک کند ولی درعین حال نباید اطلاعات زیادی درمورد فعالیت‌های اتمی کشورما داشته باشد که اگر خدای نخواستہ دستگیر شد ، خطر برای ما ایجاد کند .

روزنفلد لحظه‌ای فکر کرد و سپس افزود :

— بایستی از لحاظ قدرت بدنی در شرایط خوبی بوده و بتواند خود را از هرگونه مخمصه‌ای نجات دهد و ضمناً " عذر قابل قبولی داشته باشد که اگر از او بپرسند در این سن و سال چرا در ارتش آلمان خدمت نمی‌کند ، بتواند طرف خود را مجاب نماید .

سرهنگ رایید با لحن خشکی گفت :

— حتی در سازمان عریض و طویل " او . اس " اس . " هم چنین آدمی پیدا نمیشود .

مک‌کینلی از روزنفلد پرسید :

— آیا میتوانی یک چنین آدمی را با این مشخصات برای من پیدا کنی ؟

— چقدر وقت دارم ؟

— چهل و هشت ساعت .

روزنفلد از جا پرید ولی خود را کنترل کرد و گفت :

— سعی خودمان را میکنیم .

مک‌کینلی گفت : — زود دست بکار شو و مراهم در جریان بگذار .

— اطاعت ، قربان .

مک‌کینلی از پشت میزش برخاست و بسوی پنجره رفت . رنگ آسمان آبی و هوا فوق‌العاده درخشان بود . در اندیشه خود اطلاعاتش را سبک و سنگین کرد .

اظهارات یوهان دکر از هیچ مرجع دیگری تایید نشده بود ولی کینلی در اعماق قلب خود احساس میکرد که باید دارای ارزش و اهمیت باشد . میشد در مورد ادعای او تحقیقات تازمائی انجام داد ، آیا واقعاً " مقادیر قابل توجهی اورانیوم به هایگر لوخ ارسال شده بود ؟ این یک سؤال کلیدی بود که با آن میشد قفل‌های اسرار را گشود . چنانچه ماموری را به پشت خطوط

دشمن و به قلب آلمان گسیل میداشتند و این مامور درباره پروژه مانهاتان اطلاعاتی داشت ، چقدر ریسک میکردند ؟ هر لحظه اشکالات بیشتر و واضح تر میشد . اگر این مرد بدام میافتاد ، مامورین گشتاپو بهر قیمتی شده او را بحرف درمیآوردند . مکینلی نمیدانست سود چنین ریسکی بیشتر است یا ضرر آن . اگر واقعا " آلمانیها درهای گریلوخ مشغول ساختن بمب اتمی بودند ، آیا او چاره دیگری هم داشت ؟

بسوی روزنفلد برگشت و گفت :

— سرگرد ، میخواهم هرچه زودتر ترتیب یک ماموریت نفوذی به پشت خطوط دشمن را بدهید که بمحض اعلام من ، فوراً " وارد صحنه عمل شود .  
— اطاعت ، قربان .

— من به تو اطلاع خواهم داد که چه وقت و چگونه . فهمیدی ؟  
— بله ، قربان .

مکینلی دوباره پشت میزش نشست و پس از لحظه ای تردید به رایید گفت :

— رایید ، آیا تاکنون دشمن توانسته است به پروژه " مانهاتان " نفوذ کند ؟

رایید سرش را بعلا مت نفی تکان داد و گفت :

— تا نیم ساعت قبل که وارد اینجا شدم چنین چیزی رخ نداده بود . . .

نگاهش را به صورت ژنرال دوخت و افزود :

— ولی در این لحظه . . . نمیدانم . واقعا " نمیدانم .



در نور کمرنگ صبحگاهی به پنجره نزدیک شد و محتاطانه نگاه سریعی به کوچه پشت عمارت انداخت . همین دو روز پیش بود که نزدیک بود دستگیرش کنند . . .

تازه از آپارتمان کوچک خیابان "لی استریت" در حوالی راه آهن خارج شده بود که یک مشت مامورین "اف . بی . آی" \* از ماشین ها بیرون ریخته و جلو و عقب ساختمان را اشغال کرده بودند ولی او تمام خونسردی خویش را جمع آوری نموده و به گروه مردم کنجاو در کنار در ورودی ساختمان ملحق شده و خود را در میان آنها جازده بود . مامورین "اف . بی . آی" فقط پس از یک ربع ساعت از اعلام خطر ، خود را به آن مکان رسانده و او ناچار اقرار میکرد که باید بیش از پیش برایشان احترام قائل باشد .

نگاهی به ساعتش افکند . تقریباً "وقتش رسیده بود .  
نفس عمیقی کشید و درد کشنده های مثل چاقو در سینه اش فرورفت . . .  
لعنت بر این زخم ! دیگر میبایستی التیام یافته و بیش از این ناراحتش نکند .

---

\* (اف . بی . آی) مخفف عبارت دفتر تحقیقاتی فدرال یا در حقیقت اداره آگاهی امریکا است که مسئول مبارزه با جنایتکاران و امنیت داخلی آن کشور میباشد - مترجم

انتظار و صبر کردن برای او یک امر عادی محسوب میشد و هروقت اعصابش تحریک میگردید ، بی ملاحظه خمیازه میکشید .

یکبار دیگر نفش کشید ولی آهسته تر . . . و متوجه شد که اینبار درد سینهاش کمتر شده است .

ساعتش را از مچ دستش باز کرد و روی میز گذاشت . تا کمتر از هشت دقیقه دیگر موقع تماس با مرکز عملیات فرا میرسید . نگاهی به سیم نازکی کرد که از دستگاه گیرنده و فرستنده بیرون آمده بود . هتلی که در آن اقامت داشت در محله های قدیمی شهر واقع شده و اطاق او در بالاترین طبقه بود . قبلاً " خیال داشت آنتن دستگاه خود را روی بام نصب کند ولی از آنجائیکه بعضی از ساکنین هتل رختهای تسته خود را در آنجا آویزان میکردند برای احتراز از خطر ، از این فکر چشم پوشید و در عوض پایه فلزی تختخوابش را انتخاب کرد و یکسر سیم را نیز به رادیاتور شوفاژ وصل نمود . با این شیوه ، براحتی میتوانست از دستگاه فرستنده و گیرنده خود استفاده کند .

خمیازه های کشید و دفترچه خط دارش را جلوتر آورد . خیال داشت پیام خود را کوتاه و مفید ارسال دارد زیرا بخوبی میدانست بمحض ارسال پیام ، مامورین " اف . پی . آی " باجهت یاب های قوی خود محل استقرار دستگاه او را کشف خواهند کرد . متن پیام را با حروف درشت روی دفترچه نوشت . برای اینکار ، او همیشه آخرین لحظات را انتخاب میکرد زیرا به احتیاط نزدیک تر بود و میتوانست فوراً آنرا از بین برد . پس از اینکه متن پیام را به حروف رمز درآورد ، آماده گردید .

وقتیکه از این عمل فارغ شد ، دستگاه را روشن کرد و شروع به ارسال حروف رمز برای تماس با مرکز نمود . در عرض کمتر از چهل ثانیه تماس برقرار گردید و بمحض اینکه خواست اولین کلمات پیامش را مخابره کند ، ناگهان علامات اختصاری Q . S . P . سه بار در گوشش بصدادرآمد .

حروف رمز Q . S . P . "پیام من اولویت دارد" معنی میداد . زیرلب غرولندی کرد و باخود گفت بازاینها شروع کردند و تا آنها بخواهند پیام خود را بفرستند و من آنرا کشف رمز کنم و بعد هم پیام خود



را ارسال نمایم ، مامورین اف . بی . آی " مرا در سیاه چال انداخته اند !  
با عصبانیت دکمه های دستگاه را فشار داد و حروف Q . R . V به  
معنی " من آماده هستم " را مخابره نمود . مدادش را در دست آماده نگاهداشت  
و گوشه هایش را تیز کرد . لحظاتی بعد کلمات با وضوح کامل در گوشش صدا  
درآمد و او روی کاغذ چنین نوشت :

محل اقامت خود را اطلاع بده .

یگنفر برای تماس با تو خواهد آمد . با

" پل " تماس بگیر . تمام .

افکارش مغشوش شد . نمیدانست در مرکز چه خبر است . آیا این حیل های  
بشمار نمیرفت ؟

" پل " رابط او با مرکز بود . آیا خود او پیام را فرستاده بود ؟ نمیتوانست  
مطمئن باشد . آیا اف . بی . آی . موج رادیویی او را کشف کرده و آنها این  
پیام را ارسال کرده بودند یا اینکه واقعا از مرکز " او . اس . اس " مخابره  
شده بود ؟

غفلتا به یاد همکلاسی خود " رامون " افتاد که اهل فیلیپین بود . وی  
بخاطر قرابت نژادی و جغرافیائی ، شباهت فراوانی به ژاپنی ها داشت .  
رامون برای یک ماموریت سری به یکی از شهرهای کوچک مرکزی اعزام گردیده  
و در آنجا پلیس محلی دستگیرش کرده بود . مامورین " او . اس . اس " تحت  
هیچ شرایطی حق نداشتند هویت خود را برای هیچکس حتی مامورین امنیتی  
مملکت خود فاش سازند . مامورین پلیس محلی با دستگیری " رامون " خیال  
کرده بودند که یک جاسوس ژاپنی را بدام انداخته اند و برای اقرار گرفتن  
از او ، بینی و دندانهایش را شکسته و بخيال خود دموکراسی امریکا را از  
هجوم ژاپنی ها نجات داده بودند ! البته آنها نمیدانستند که وی مامور سری  
دولتی است و تا موقعیکه رامون شماره رمز خود را در اختیار آنها نگذاشت و  
آنها از واشینگتن استفسار نکردند ، آزادش ننمودند .

اف . بی . آی . هم در مورد او چیزی نمیدانست و اطلاع نداشت که او

برای یک ماموریت مخفی سازمان "او. اس. اس." به این شهر آمده است و بهمین جهت در صدد دستگیری او بود. او هیچگونه ورقه شناسائی به همراه نداشت و چنانچه با مامورین دولتی برخورد میکرد، کارش مدتها عقب میافتاد. گوشی دستگاه را روی سرش مرتب و میزان کرد. عرق از سر و صورتش میریخت و خیال داشت کاملاً مطمئن شود که این پیام احضار بطور قطع از مرکز دفتر "عملیات استراتژیکی" مخابره شده است. اگر اف. بی. آی به او کمک زده بود، میبایستی هرچه سریع تر از هتل پابفرار بگذارد.

انگشتانش را روی دکمه‌ها فشار داد و پیام زیر را ارسال کرد:

اگر تو "پل" هستی، "اطرافگاه مانی" یعنی چه؟

لحظه‌ای صبر کرد. بلافاصله کلمه زیر بگوشش رسید:

نماز خانه

نفس راحتی از سینه برکشید و پیام داد:

من در هتل آدام فرانکلین نزدیک رود پوتا ماگ هستم. تمام.

به پشتی صندلی تکیه داد و احساس میکرد که عضلات بدنش در یک حالت رخوت بخصوصی فرو رفته است. تا این لحظه نمیدانست چقدر اعصابش مرتعش بوده است.

این حتماً خود "پل" بود چون فقط او میدانست که در محل نمازخانه اردوی آموزشی، گروهبانی به نام "مانی" وجود دارد که تمام اوقاتش را صرف خواندن مجلات مینماید و روی همین اصل تمام افراد سربسرش میگذارند. پیام رمزی را که برای مخابره آماده کرده بود، پاره کرد و دستگاه فرستنده و گیرنده را که ظاهراً شبیه به یک ماشین تحریر بود، در جعبه‌اش گذاشت. نگاهی به سیم آنتن کرد و خواست آنرا بردارد ولی منصرف شد و با خود گفت گور پدر هرکس که آنرا پیدا کند.

او "دیرک واندرمیر" مامور ویژه "او. اس. اس." با نام مستعار "وان. جی-۸" بود. روی تخت خوابش دراز کشید و منتظر ماند.



سرگرد روزنفلد احساس میکرد مثل فروشنده دوره‌گردی شده است که یک جنس درجه دوم برای فروش دارد . بدتر از همه آنکه مجبور بود شخصا این جنس را بفروش برساند ، چیز بهتری در چنته نداشت و ژنرال مک کینلی هم مشتری هالوئی نبود .

نگاهی به سرهنگ راید انداخت و در دل گفت زیاد خوشحال نباش . نوبت تو هم خواهد رسید .

سپس سینه‌اش را صاف کرد و بالحن مجاب کننده یک فروشنده دوره‌گرد به تعریف از جنس خود پرداخت ، گفت :

— قربان ، "دیرک واندرمیر" دارای چنین مشخصاتی است که عرض میکنم و بنظر بنده برای این مأموریت صلاحیت کافی دارد . واندرمیر در سال ۱۹۱۹ در شهر رتردام هلند متولد شد و هنوز به سن نوجوانی نرسیده بود که با والدینش به امریکا مهاجرت کرد . پدرش که هنوز زنده است در محله بروکلین نیویورک ، یک واردکننده پنیر خارجی است . واندرمیر سالهای بعد از پایان دوره دبیرستانش را در هلند و آلمان گذراند و تقریباً تمام آلمان را بصورت یک "واندروگل" زیرپا گذاشت . . .

از شنیدن این کلمه ابروهای مک کینلی بعلامت استفهام بالا رفت .

روزنفلد توضیح داد :

— قربان ، جوانانی را که پای پیاده در جاده‌ها سیاحت میکنند ، به زبان آلمانی "واندروگل" مینامند و فرد مذکور در طی این مسافرت بین شهرها و دهات ، موفق شد زبان آلمانی را بخوبی یاد گرفته و با فصاحت صحبت کند . البته برای کسانی که در هلند بزرگ شده و زبان آن کشور را میدانند ، آموختن زبان آلمانی فوق‌العاده آسان میباشد .

بعد نگاهی به یادداشتهای خود کرد و ادامه داد :

— پس از حمله ژاپنی‌ها به بندر "پرل هاربر" ، واندرمیر به سازمان "او.اس.اس." پیوست و کلیه آموزشها را با درجات عالی طی کرد . او دوست ندارد ویرا با اسم رمزش "وان.جی.۸" خطاب کنند و برخلاف مقررات این سازمان ، همیشه اصرار دارد که اسم اصلی‌اش یعنی "دیرک واندرمیر" مورد استفاده قرار گیرد . قربان ، این شخص تقریباً یک آدم تکرو است ولی در کارش لنگه ندارد . او در ماموریت‌های قبلی ثابت کرده که آدمی است شجاع ، باهوش و قابل اعتماد . او تاکنون در دو ماموریت سری در هلند لیاقت خود را ثابت کرده . در ماموریت اولی صد درصد موفق بود ولی در دومی جراحات سختی برداشت . او . . .

مک کینلی حرف روزنفلد را قطع کرد و پرسید :

— تا چه اندازه سخت ؟

— قربان ، یکی از دنده‌های چپ او را دکترها بریده و بیرون آوردند . آرنج دست چپش نیز تقریباً خرد شده و در حال حاضر فقط از قسمتی از نیروی آن میتواند استفاده کند . تقریباً هشتاد درصد . با وجود این جراحات سخت ، در اثر تمرین‌های متوالی موفق شده است بر نقطه ضعف‌های خود فائق شود . البته این ناراحتی‌های جسمی او بنفع ماست چون اگر خود را بنام یکنفر آلمانی معرفی کند و او را دستگیر نمایند ، با اتکا باین جراحات میتواند مامورین گشتاپو را مجاب نماید که چرا او نیفورم ارتش آلمان را بابتن ندارد .

— در موقع کشتن افراد دشمن ، دچار تردید که نشده‌است ؟

— خیر قربان ، تاکنون چنین تردیدی در او مشاهده نشده .

مک کینلی سرش را بعلامت رضایت تکان داد و لحظهای مکث کرد .  
روزنفلد باخودگفت حالا وقتی است که ژنرال سئوال مهم و اصلی خود را  
مطرح کند . مک کینلی پرسید :

— سرگرد ، اطلاعات علمی او تا چه اندازه است ؟  
روزنفلد راست و مستقیم نگاهش را به چشمان ژنرال دوخت پاسخ داد :  
— هیچ ، قربان . هیچگونه معلومات علمی ندارد .  
اخمهای ژنرال درهم رفت و به پشتی صندلی تکیه داد . سرهنگراید  
بصدا درآمد و گفت :

— قربان ، ما یک نفر دیگر را برای این مشکل در نظر گرفتیم .  
مک کینلی با بی اعتنائی و با لحن سردی گفت :  
— بگو ببینم .

— اسم او " براند " است ، قربان . " زیگموند براند " .

— یک مامور " او . اس . اس " دیگر ؟

راید که ناراحت بنظر میرسید ، گفت :

— بله قربان ، و ... نه ...

ژنرال کمی عصبی شده بود . با ناراحتی پرسید :

— نفهمیدم . بالاخره بله یا نه ؟ ...

— بله قربان . از امروز صبح .

— تا چه حد آموزش دیده است ؟

— هیچی ، قربان .

مک کینلی که در اینگونه مواقع میدانست با چه لحنی صحبت کند ،

گفت :

— سرهنگ ، نمیشود یک آدم آموزش ندیده را به چنین ماموریت

خطرناکی فرستاد . بهتر است کار را آسان کرده و بدهید همینجا تیربارانش  
کنند !

روزنفلد به کمک راید آمد و اظهار داشت :

— قربان ، در حال حاضر " او . اس . اس " هیچ مامور آموزش دیدهای

در اختیار ندارد که از لحاظ فهم مطالب علمی هم در سطح قابل قبولی باشد .  
سرهنگ را بد از این فرصت کوتاه استفاده کرد و افزود :  
— وقتی بنده ژنرال "گراوز" را در جریان مشکل فعلی خود مان گذاشتم  
ایشان بیاد "زیگموند براند" افتادند و به بنده امر فرمودند که با او تماس  
بگیرم . ظاهراً ژنرال گراوز اطمینان فراوانی باو دارند .  
— از چه لحاظ ؟

— قربان ، براند یک کارخانه تولیدی را که بعد از بازنشستگی پدرش  
باو بارث رسیده است ، در ایالت "نیوجرسی" اداره میکند . این یک کارخانه  
مواد الکترو شیمی است و با گردانندگان "پروژه مانهاتان" قرارداد مهمی  
دارد . وقتی پروژه با یک مشکل بزرگ روبرو شد و هیچیک از تولیدکنندگان  
از عهده حل آن بر نیامدند ، ژنرال گراوز با پدر "براند" تماس گرفتند . او  
هم موضوع را به پسرش محول کرد و زیگموند بزودی توانست مشکل ژنرال را  
از پیش پا بردارد . در حقیقت او یک طریقه جدید الکترو شیمی ابداع کرد و  
ژنرال از ابتکار و سرعت عمل او فوق العاده راضی بودند .

— بچه علت تصور میکنید که او برای مأموریت های گریخ مناسب است ؟  
— قربان ، او اطلاعات علمی فراوانی دارد . البته نه بآن اندازه که  
در موقع دستگیری احتمالی بتواند برای ما خطری ایجاد کند . مزایای دیگری  
هم در او هست . او که در حال حاضر تبعه امریکا است ، در سال ۱۹۱۴ در  
زوریخ متولد شد و زبانهای آلمانی و فرانسه و انگلیسی را بروانی صحبت  
میکند و زبان سوئسی را هم که مولد اوست ، طبعاً بخوبی بلد است . چنانچه  
مدارک کافی و قابل قبولی برای او درست کنیم ، میتواند خود را بعنوان یک  
تکنیسین سوئسی جا بزند و کسی هم به او مشکوک نخواهد شد .  
سپس نگاهی بد ژنرال انداخت و افزود :

— او حاضر شده است که به سازمان "او . اس . اس" به پیوند و لی  
هیچگونه آموزش قبلی اطلاعاتی و امنیتی ندارد . در حقیقت باید گفت  
آموزشهای نظامی هم ندیده است . سرگرد روزنفلد و من ...  
ژنرال مک کینلی حرف او را قطع کرد و گفت :

— من موافقم .

بنظر میرسید سرهنگ راید جاخورده است . با حیرت پرسید :

— فرمودید چی ، قربان ؟

لبخند کمرنگی بر لبان ژنرال نقش بست و با قیافه حق بجانبی گفت :

— من چنین حدس میزنم که شما دو نفر پیشنهاد میکنید "واندرمیر"

و "براند" را برای این ماموریت بفرستیم و میخواستید بمن خاطرنشان

کنید که از همکاری این دو نفر یک مامور کارگشته و ورزیده بیرون میآید که

کسی جلودارش نیست . منم با شما موافقم .

راید و روزنفلد نگاهی با هم ردوبدل کردند . هردوی آنها احساس

میکردند که باری از دوششان برداشته شده است ، مخصوصاً روزنفلد که احساس

میکرد مثل یک فروشنده زبان باز ، جنس خود را آب کرده است . روزنفلد

گفت :

— ماموریت از لندن شروع خواهد شد و از آنجا ما آن را ردیابی میکنیم .

— قدم بعدی شما چیست ؟

— هردوی آنها حالا در اردوی "او . اس . اس" در "بلوریج" هستند .

دو هفته به براند آموزش فرود با چترنجات را میدهیم و بعد هردوی آنها را

به لندن میفرستیم .

مک کینلی گفت :

— بکنیدش ده روز . چهار روزه صرفه جوئی در این مرحله ممکن است

بعداً باندازه چهل روز ارزش داشته باشد .





روزی که برای اولین بار چشم ، "زیگموند براند" به روزنفلد ، افسر "دفتر خدمات استراتژیک" افتاد ، برخورد لعنت فرستاد چون او را به دفتر سرگرد روزنفلد در ساختمان "کیو" در واشینگتن احضار کرده و سفارش کرده بودند که بدون معطلی و فوت وقت در آنجا حاضر شود . براند طبیعتاً فکر میکرد که این احضار بایستی مربوط به قراردادهای او با "پروژه مانهاتان" باشد ولی اشتباه میکرد .

از همان وهله اول میبایست میفهمید که دارد خودش را وارد جریان دیوانه‌واری مینماید و اگر کمی دقت میکرد و کابینت فلزی را که پشت سر روزنفلد در دفترش بود ، با کنجکاویش بیشتری مینگریست ، گوشی دستش میآمد . این کابینت سه‌گوش داشت . روی کشوی بالائی با حروف درشت سیاه رنگ نوشته بودند "مافوق محرمانه" . روی دومی کلمه "محرمانه متوسط" و روی کشوی پائینی فقط "محرمانه" بچشم میخورد .

او را گول زده بودند ، روزنفلد باو گفته بود اگر ماموریتی را که از او خواسته بوده‌اند "داوطلبانه" قبول نماید ، از لحاظ امنیتی در درجه اول اهمیت قرار دارد و این ماموریت برای "پروژه مانهاتان" که او ، یعنی زیگموند براند ، یک طرف قراردادش میباشد ، فوق‌العاده حیاتی است .

در حقیقت این ماموریت برای امنیت ایالات متحده امریکا، که زیگموند براند آنرا بعنوان کشور متبوع خود انتخاب کرده بود، حیاتی محسوب میگردید. براند در خودش چنین جرئتی را نیافت که از قبول پیشنهاد آنها سرپیچی نماید. روزنفلد در لفافه به او فهمانده بود که این ماموریت در پشت خطوط دشمن باید انجام گیرد و خطرانی در بردارد ولی در عین حال حاضر نشده بود که جزئیات را برای او فاش سازد.

او هنوز از ماهیت وظایف خود اطلاعی نداشت لیکن روزنفلد با او اطمینان داده بود که با یک سلسله آموزشهای فشرده میتوانند او را برای رویارویی با هر نوع خطری آماده سازند.

با کمی احتیاط جابجا شد. زمین سرد و مرطوب بود. بنظر میرسید که تمام عضلات بدنش را درد فرا گرفته است. نگاهی به همکار خود که بطور آرام ولی گوش بزنک روی زمین دراز کشیده بود، افکند. این مرد یک فنر فشرده را در نظرش مجسم میکرد. او بنام "دیرک"، یا با اصراری که مامورین "او.اس.اس" در مورد هویت محرمانه اشخاص داشتند، به اسم رمز "وان. جی-۸" معروفیت داشت. همانطور که او را هم "زیگ.اس.۲۰" نام نهاده بودند. ده روز بود که آندو را با هم تعلیم میدادند. با هم درس میخواندند، با هم غذا میخوردند و با هم استراحت میکردند. حتی از یک توالی استفاده مینمودند. ولی با وجود همه اینها هیچگونه وابستگی و همفکری با "دیرک" در خود احساس نمیکرد. آنها دو نفر بودند که در کنار یکدیگر تعلیم میدیدند اما جدا و مستقل از یکدیگر بودند و فقط در مواقع لزوم بیکدیگر کمک میکردند. منتها علیرغم زخمهایی که دیرک در بدن داشت، باز هم از همکار خود در شرایط بدنی بهتری قرار گرفته بود.

زیگ (مخفف زیگموند) آهی کشید. خیلی کارها میبایست انجام میگرفت.

مهمترین و اولین مسئله برای او، این ده روز آموزش اجباری و فشرده و مخصوصا درس عبور از موانع بود. یک نقشه نه زیاد روشن، بآنها داده و مجبورشان کرده بودند در عرض مدت کمی مسیر خود را کاملاً مشخص کرده

و روز قبل با معلم خود از آن راه رفته بودند . مسیر آنها در تپه‌های مشجر تعیین شده و در آن نقطه جویبارهایی وجود داشت که آنها میبایستی مرتباً از روی آنها عبور کرده و بازگشت نمایند . در اینجا بعضی نقاط علامت‌گذاری شده و "زیگ" میدانست در این قسمت با مشکلات چندانی روبرو نخواهند شد . او همیشه علاقمند بود که راه فرار خود را از قبل پیش بینی کند و عبارت دیگر چشم بسته به چاه نیفتد و بهمین علت موانعی را که روی نقشه علامت گذاری شده بود ، با دقت مطالعه کرده بود . فقط این نکته باقی مانده بود که آیا در عمل هم میتواند از این موانع باسانی بگذرد یا نه .

او همه موانع را بررسی کرده بود بجز یکی و آنهم انبار بود که در حقیقت آخرین مرحله از درس عبور از موانع محسوب میشد . این انبار که با اسم رمز " ایستگاه شماره ۱۳ " مشخص شده بود ساختمان چوبی بزرگی محسوب میشد که هیچ پنجره‌ای نداشت ، هیچکس باو نگفته بود که در این ساختمان بی دروپنجره با چه چیزهایی روبرو خواهد شد .

این مسئله او را ناراحت میکرد و متحیر بود که آیا همکار او از اسرار "ایستگاه شماره ۱۳" اطلاع دارد یا نه . در فکر خود بار دیگر مسیر را بررسی کرد . بنظر میرسید که هیچکس نمیتواند در مدت تعیین شده یعنی بیست و یک دقیقه و چهل و دو ثانیه آنرا طی کند . زیگ با خود گفت اگر در مدت بیست و یک ساعت موفق باین کار شوم ، باید کلاهم را بیاندازم . هوا !

بار دیگر جابجا شد ، آنها منتظر بودند که علامت شروع بکار داده شود . نگاهی به شبکه سیم خاردار که مقابل چشمانش بود ، انداخت . سیم خاردار حدود ده قدم ارتفاع داشت و اولین مانعی محسوب میشد که میباید از آن عبور نمایند . اینجا را مرحله شماره یک نام گذاشته بودند و آن دو میبایستی با کمترین خراش در دست و پا ، از آن بگذرند . بمحض اینکه به آنطرف سیم خاردار میرسیدند ، مرحله دوم شروع میشد . در فاصله کمی از سیم خاردار ، یک نگهبان ایستاده بود . نگهبان میدانست که دونفر بایستی بسوی او بیایند ولی تا موقعیکه عملاً صدای پای آنها را نشنیده بود ، حق نداشت رویش را برگرداند . اگر آنها را بدام میانداخت ، آندو میبایستی

مرحله عبور از سیم خاردار را دوباره از نو شروع کنند ولی چنانچه آند و موفق میشدند بدون سروصدا خود را به نگهبان برسانند و مثنی بعلامت کشتن به پشت او بزنند ، از این آزمایش سربلند بیرون میآمدند .

در آنصورت حق داشتند وسیله نقلیه ای را که در اختیار نگهبان بود بردارند و به مسیر خود ادامه دهند . . . البته بشرطی که میتوانستند آنرا روشن کنند چون این اتومبیل دستکاری شده و یکی از ادوات مکانیکی موتور آن درست کار نمیکرد . آنها مجبور بودند نقص فنی اتومبیل را پیدا کرده و آنرا برطرف نمایند و این وسیله نقلیه ممکن بود یک جیب باشد یا یک نفربر آلمانی .

سپس مرحله سوم آغاز میشد . در صورت برآه انداختن وسیله نقلیه ، میبایستی بوسیله آن تا حدود یک کیلومتر جلوتر بروند که به منطقه مرحله چهارم برسند و در هیچ لحظه ای درنگ نکنند . در صورتیکه در این مرحله ناکام میماندند ، اجباراً میبایستی از یک کوره راه سخت عبور کرده و بار دیگر بهمان نقطه اول برسند .

از آن پس پیشروی واقعا سخت تر و مشکل تر میشد .

بار دیگر زیگ جابجا شد . حس میکرد کاسه صبرش لبریز شده و میل دارد هرچه زودتر آزمایشات آغاز گردد . حیرت میکرد که چقدر زود باین پروژه علاقمند شده است . در اینوقت مشاهده کرد که دو نفر به آنها نزدیک میشوند . یکی از آنها معلمشان بود که او را فقط بنام "اسلیم" میخواندند و دیگری سرگرد روزنفلد بود . زیگ با خود اندیشید که سرگرد آمده است تا در مراسم قربانی کردن آنها حضور داشته باشد .

اسلیم یک کیسه بزرگ برزنتی که بنظر سنگین میآمد ، در دست داشت و آنرا روی زمین کنار دیرک انداخت و گفت :

— مال توست . یک هدیه کوچک است .

دیرک با لحنی که از آن تردید و دودلی میبارید ، پرسید :

— منظور از هدیه کوچک چیست ؟

روزنفلد بجای اسلیم جوابداد :

— پسر ، این فکر بعدا به ما دست داد . گفتیم اگر شماها تک و تنها در این آزمایشات شرکت کنید کار مهمی انجام نداده‌اید چون درموقع عمل حتما باید مقداری باروبنه و وسایل شخصی همراه داشته باشید . این بود که تصمیم گرفتیم فکر آینده را بکنیم و اینرا برایتان آوردیم ، چیز مهمی در این کیسه نیست فقط چهل کیلو سنگ خالص است ! هر جاکه شما میروید اینهم باید همراهتان باشد .

— لعنت بر شیطان !

دیرک اینرا گفت و از جا بلند شد و با نفرت بآن کیسه پراز سنگ نگریست . روزنفلد بالحن حق بجانبی افزود :

— اول تصمیم داشتیم بهر کدام از شماها یکی از این کیسه‌ها بدهیم ولی بعد منصرف شدیم چون کارتان خیلی سخت میشد . حالا این در اختیار شما دونفر است و بهر ترتیبی که خودتان مقتضی میدانید آنرا باتفاق یکدیگر در جریان آزمایشات حمل کنید .

دیرک لگدی به کیسه سنگ زد . روزنفلد با حرکتی ملامت بار سرش را تکان داد و گفت :

— آرام باش پسر ، اگر من جای تو بودم با آن با احترام رفتار میکردم . زیاد خشن نباش زیرا یک چیز دیگر هم در کیسه وجود دارد . یک کوزه بلورین ساخت کارخانه "میسون" که فوق العاده ظریف میباشد و در میان پاره سنگها جاسازی شده است . دلم میخواهد وقتی عبور از موانع تمام شد ، آن کوزه بلورین صحیح و سالم باشد !

دیرک نگاه نفرت باری باو افکند . بعد رویش را بطرف زیگ برگرداند که تمام این گفتگوها را در سکوت کامل گوش میکرد . آنگاه خم شد و کیسه سنگ را برداشت و دستانش را از میان دسته‌های آن عبور داد و کیسه را روی پشتش محکم کرد . وقتی کیسه روی پشتش افتاد ، در حالیکه غرولند میکرد ، در وضعیت آماده قرار گرفت و گفت :

— زودتر شروع کنیم .

اسلیم یک "کرونومتر" از جیب خود بیرون آورد و با لحن محکمی

اظهار داشت :

— بسیار خوب ، شروع می کنیم ولی من با صدای بلند حرف نمی زنم  
زیرا نمی خواهم نگهبان ایستگاه شماره دو خبردار شود .

و در پی این سخن ، نگاهی بسوی نگهبان انداخت که پشتش بآنها  
بود . زیگ احساس می کرد که قلبش بشدت به طیش افتاده است . بایک نگاه  
به شبکه سیم خاردار ده فوتی ، یاءس سراپایش را گرفت و با خود گفت هرگز  
موفق نمی شوم از این دیوار خاردار عبور کنم .

معلم که دستش را بلند کرده بود ، پائین آورد و گفت :

— حرکت .

دیرک در یک چشم بهمزدن بر روی دو پای خود ایستاد و بدون یک  
کلمه حرف بسوی زیگ چرخید و دستش را جلوی او گرفت که مبادا وی بیگدار  
به آب زده و بسوی سیم خاردار هجوم ببرد . سپس اشاره ای بخود و اشاره ای  
به زیگ کرد و بی آنکه معطل شود که آیا همکاریش منظور او را درک کرده است  
یانه ، بسرعت و بی سرو صدا بسوی نزدیک ترین تیر چوبی دوید و سیم  
خاردار را در دست گرفت . آنگاه پایش را روی آخرین ردیف نزدیک تیر  
چوبی گذاشت و مثل نردبان از آن بالا رفت و به بالای تیر چوبی رسید و  
بدون معطلی و قبل از آنکه کیسه محتوی سنگها تعادل او را بهم بزند از  
آنسوی سیم های خاردار به پائین خزید .

زیگ که از سرعت عمل دیرک به هیجان آمده بود ، بدنبال او براه  
افتاد و از خود می پرسید اگر او جلوتر بود ، مثل دیرک رفتار می کرد؟ در این  
لحظه بود که با وحشت فهمید برای عبور از سیم خاردار قبلا "هیچ گونه  
پیش بینی نکرده است ، باوجود این او هم مثل دیرک از سیم بالا رفت و  
از آنسو پائین آمد و در حین این کار دست چپش به یکی از خارها گرفت و  
مجروح شد .

در این گیر و دار ، دیرک کیسه سنگ را بزمین گذاشته و مثل گربه با  
نوک پنجه پا بطرف نگهبان گوش بزنک میرفت . در بیست قدمی او توقف  
کرد و زیگ مبهوت و متحیر حرکات او را مینگریست . بار دیگر دیرک براه

افتاد و خود را به ده قدمی نگهبان رسانید . نگهبان سنگینی بدن خود را از روی پای راست به پای چپ منتقل کرد . دیرک برجایش میخکوب گردید و زیگ احساس میکرد که قلبش دارد از جا کنده می شود . دیرک بدون کوچکترین صدائی به حرکت درآمد تا اینکه به پنج قدمی نگهبان رسید و در آنجا مثل یک یوز پلنگ از جا پرید و با دست خود ضربه ای به پشت گردن نگهبان فرود آورد که طبق قرار قبلی نگهبان با اصطلاح ضربه خورده و ناچار خود را روی زمین انداخت .

زیگ بسرعت وارد صحنه عمل شد و کیسه سنگ را برداشت و بسوی دیرک که خود را به وسیله نقلیه رسانده بود ، دوید . سنگینی کیسه واقعا " غیر قابل تحمل بود . نگهبان هم روی زمین نشسته و به آنها لبخند می زد . این وسیله نقلیه یک موتورسیکلت " ب ام و " ۷۵۰ آلمانی بود . تا آنروز زیگ حتی نام آنها هم نشنیده بود چه برسد باینکه یکی نظیر آن دیده باشد . حالا او و دیرک مجبور بودند موتورسیکلت را بکار انداخته و با آن حرکت کنند . موتورسیکلت کهنه و خاکستری رنگ بود و زیگ با خود اندیشید باید آنها در شمال افریقا از آلمانیها غنیمت گرفته باشند . کیسه محتوی سنگ را بزمین گذاشت و نگاهی بآن وسیله نقلیه نا آشنا انداخت . موتورسیکلت با آنکه سایدکارد داشت معهذرا از چرخ یدکی در پشت آن خبری نبود و هیچگونه سلاحی هم روی آن بچشم نمی خورد .

دیرک که زودتر خود را به موتورسیکلت رسانده بود ، سعی کرد آن را روشن کند . موتور صدائی کرد ولی روشن نشد . دیرک کمی به موتور ور رفت و دوباره استارت زد . فایده ای نداشت . زیگ باو نزدیک شد و گفت :  
— سیمی را که از " کوپل " به کاربوراتور میرود معاینه کن . ممکن است شل شده باشد .

— فهمیدم .

دیرک نگاهی دقیق به سیم ها انداخت . تشخیص آن ها از یکدیگر تقریبا " غیر ممکن بود ولی با وجود این دیرک بسرعت نقص فنی را رفع کرد و به زیگ گفت :

— کیسه را بگذار در ساید کار و خودت هم سوار شو .

بعد دوباره استارت زد . موتور روشن شد . آنگاه آندو با موتورسیکلت  
براه افتادند که نیم کیلومتر مسافت جاده خاکی را تا ایستگاه شماره چهار  
پیمایند . مرحله یا ایستگاه شماره چهار در کنار جویبار قرار داشت . در آنجا  
عرض جویبار به دوازده قدم میرسید . بآنها گفته بودند در صورت امکان  
از روی جویبار طوری بپرند که پاهایشان مرطوب نشود . وقتی دیرک موتورسیکلت  
را کنار جویبار متوقف کرد ، زیگ نگاهی به آن انداخت و عرض آن بنظرش  
فوق العاده زیاد آمد بطوریکه از فرط ناامیدی احساس می کرد هریک از کفشهایش  
یک تن وزن پیدا کرده است .

دیرک بسرعت قدری دورخیز برداشت و از روی آب پرید و خود را به  
آنطرف جویبار رسانید و گفت :

— کیسه را ببنداز .

زیگ یکی دوبار کیسه سنگین را عقب و جلوتاب داد و بعد آنرا بسوی دیرک  
پرتاب کرد . میدانست که معلم آنها در فاصله ای نزدیک مراقب است . دیرک  
کیسه را در هوا گرفت . زیگ هم بلافاصله دورخیز کرد و از روی جوی آب پرید  
ولی قبل از اینکه بآنطرف برسد ، ناگهان چیزی مانند دینامیت در پشت  
سرش منفجر شد بطوریکه زیگ تعادل خود را از دست داد و بداخل آب افتاد .  
بدون درنگ سعی کرد از جا برخیزد . مثل این بود که پایش در یک گونی  
خمیر سفت گیر کرده است . بعد متوجه شد که دیرک به سوی او خم شده و  
دستش را دراز کرده است . دیرک در حالیکه نیشخندی بر لب داشت ، گفت :  
— این یک غافلگیری کوچک بود . از اینها باز هم هست . ناراحت نشو

فقط مقدار کمی دینامیت بود که زیر آب ترکید . من کیسه سنگ را از این  
سربالائی حمل می کنم . توهم فوراً " خودت را جمع و جور کن و راه بیفت .  
و در پی این گفته حرکت کرد . زیگ هنوز سعی مینمود که از آن گیجی و

منگی خود را خلاص کند . نگاهی به سوی ایستگاه شماره پنج انداخت . یک  
چوب بست صاف و بلند با ارتفاع بیست و پنج قدم بود که شیب زیادی داشت .  
آخر چگونه ممکن بود زیگ بتواند بدون استفاده از پاهای خود از آن بالا



برود؟ سعی کرد از جای برخیزد و درکمال تعجب متوجه گردید که صدمه‌ای ندیده است. درحالیکه هنوز کاملاً "ازحالت گیجی بیرون نیآمده بود از نهر آب خارج شد و دید که دیرک خود را به آن بالا رسانیده و کیسه سنگ را هم دنبال خود میکشد.

زیگ شروع به صعود از سربالائی کرد ولی فوراً "نامیدی سرپایش را فراگرفت زیرا در اثر انفجار دینامیت و پخش شدن آب به اطراف، خاک‌کنار جویبار مبدل به گل گردیده و مانند یک تیر چراغ برق روغن خورده، لیز شده بود. ناچار چهار دست و پا در میان گلهای شروع به بالارفتن کرد ولی در میان راه لیز خورد و دوباره سرجای اولش برگشت. از فرط عصبانیت زیر لب ناسزائی گفت. آنها باو کلک زده و موقعیکه این قسمت از تمرینات را برایش تشریح میکردند، درباره دینامیت و زمین گل آلود باو چیزی نگفته بودند. باوجود این فکر تازه‌ای به مخیله اش خطور کرد و با خود گفت باید انتظار این غافلگیری‌ها را در هر لحظه داشت چون در موقع انجام ماء‌موریت اصلی آدم نمیتواند توقع داشته باشد که با چنین خطرات پیش بینی نشده‌ای روبرو نگردد. در پی این فکر مثل شنا گران روی سراسیمه‌ی مرطوب افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد و کم‌کم شروع به بالارفتن نمود ولی در بین راه احساس کرد که باردیگر دارد بسوی جویبار لیز میخورد.

غفلتاً "دستی شانه کت نظامی او را گرفت و زیگ متوجه شد که روی سراسیمه‌ی گل آلود دارد بطرف بالا میرود. دیرک روی زمین دراز کشیده و نفس نفس میزد. پایش را به کیسه سنگ قلاب کرده بود که در حین بالا کشیدن زیگ محل اتکای مناسبی داشته باشد. درحالیکه شانه چپ خود را بادست میمالید، گفت:

— زود باش راه بیفت.

سپس از جا پرید و کیسه سنگ را بدست گرفت. در مقابل آنها یک تپه مشجر دیده میشد که ایستگاه شماره شش برق‌له آن قرار داشت. مانع آنها در این مرحله عبارت از یک دیوار چوبی بدون درز بود که حدود هشت پا ارتفاع داشت و از الوارهای چوبی صاف ساخته شده بود. دیرک زودتر از

همکار خود به مانع رسید و بلافاصله در نزدیکی دیوار چوبی زانو بزمین زد و دستانش را بهم قلاب کرد و گفت :

— اول پای راست .

زیگ دوان دوان خود را باو رسانید ، نفس نفس میزد و با آنکه می توانست از پاهای خود استفاده کند ، احساس می کرد که پاهایش خواب رفته و سوزن سوزن می شود . پای راستش را روی کف دستان دیرک گذاشت و لحظه ای بعد متوجه شد که دارد بسوی قسمت بالای مانع چوبی می رود . هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است که ناگهان احساس کرد با شدت از روی مانع پرتاب شده و در آنسوی دیوار چوبی چهار دست و پا بزمین افتاد . صدای دیرک از ماورای دیوار بگوشش رسید .

— بگیر .

زیگ هنوز سرش را درست بلند نکرده بود که دید کیسه محتوی سنگ از روی دیوار چوبی بسوی او می آید . دستانش را دراز کرد و آن را در میان زمین و هوا گرفت ، ضربه کیسه بقدری زیاد بود که باعث شد زیگ روی زمین بغلتد و نفس در سینه اش بند آید . بی مقدمه دنده هایش درد گرفت و با خود گفت مگر این تنگ بلورین که در میان سنگهاست چقدر قیمت دارد که انسان باید یکی دو دنده خود را بخاطر آن از دست بدهد ؟

در این لحظه دیرک از روی دیوار بزمین پرید و کنار او فرود آمد و بدون معطلی کیسه را از چنگ زیگ قاپید و گفت :

— راه بیفت .

و در تعقیب این گفته ، سرعت از سرایشی تپه مشجر بسوی نهر کوچکی که پائین آن جریان داشت ، براه افتاد . زیگ هم او را تعقیب کرد . در میان راه مرحله شماره هفت دیده می شد که عبارت بود از یک جعبه بزرگ در میان یک چادر نیمه افراشته . در این جعبه انواع و اقسام سلاحهای کمری قرار داده بودند : کلت ۴۵ اتوماتیک ارتشی آمریکا ، والتر کالیبر ۷/۶۵ آلمانی ، لوگر کالیبر ۰۸ و کلت ۰۳۸ . منتها قطعات مختلف این سلاحهای کمری همگی از یکدیگر منفصل شده و آنها را با انواع فشنگ های جنگی قاطی کرده بودند .

هدف این بود که در کمترین مدت از میان آنها دو سلاح کمری را سرهم کرده و با فشنگ‌های مناسب آنها پر کنند .

دیرک بدون فوت وقت جعبه را واژگون کرد و قطعات سلاح‌ها و فشنگ‌ها را روی زمین ریخت و گفت :

— فقط بدنبال کلت ۴۵ باش . هر قطعه‌ای که از آنها پیدا کردی بردار و در جعبه بیانداز . فشنگ‌ها را هم همین‌طور . من آنها را دوباره سوار میکنم . — بسیار خوب .

زیگ این را گفت و بلافاصله مشغول کار شد . از اینکه دیرک تا این اندازه در کار خود وارد است ، احساس راحتی میکرد . پیدا کردن قطعات کلت ۴۵ از همه آسانتر بود و او مشغول انتخاب کردن قطعات مورد نظر خود شد . در این لحظه یک جیب با سرعت بآنها نزدیک شد و توقف کرد . اسلیم پشت رل بود و روزنفلد در کنار او قرار داشت . روزنفلد فریاد زد :

— هی . زود باشید . این که زنبیل پیک‌نیک نیست . زودتر تمامش کنید .

دیرک بدون اینکه سرش را بلند کند ، زیر لب به زیگ گفت :

— نگذار این لعنتی ترا دستپاچه کند . این هم یکی از آن حیل‌های ضمن آزمایش است . باکمال خونسردی قسمتهای کلت ۴۵ را پیدا کن و در جعبه بیانداز .

روزنفلد به طعنه گفت :

— تا حالا خیلی وقت تلف کرده‌اید . ما در ایستگاه شماره ۹ منتظر شما بودیم .

زیگ خشم و ناراحتی خود را فرو خورد . اگر در موقع تمرینات ، او تا این اندازه تحت فشار قرار میگرفت ، پس لابد بهنگام عملیات حقیقی اوضاع از این بدتر بود . کم‌کم احترامی برای این آزمایشات مشکل و طاقت فرسا در خود احساس میکرد . در همین لحظه دیرک هردو سلاح کمری را سوار کرده و یکی از آنها را به زیگ داد و گفت :

— پراست و ضامن آنها قفل شده است .

بعد بسوی نهر آب و ایستگاه شماره هشت براه افتاد . در پائین تپه یک برکه بزرگ بوجود آمده و در دوسوی آن درختها و بوته‌های زیادی دیده میشد . یک تنه درخت روی برکه انداخته و آب در سی‌قدمی زیر آن به تندی جریان داشت . اینجا مرحله هشتم آزمایش بود . دیرک در حالیکه اسلحه‌اش را بدست گرفته بود ، بسوی زیگ برگشت و گفت :

— ازل تو برو . پائین را نگاه نکن و فقط آن سر تنه درخت را که در مقابل تو است ، در نظر داشته باش ، من از پشت سرمواظب تو هستم . زیگ نگاهی به تنه درخت انداخت . این پل چوبی فوق‌العاده باریک و نازک بود . دیرک گفت :

— باید در حال دویدن از روی آن عبور کنی . آسان تر است . چون وقت نداری که تعادل خودت را از دست بدهی . برو . زیگ امر او را اطاعت کرد و دوان دوان روی تنه درخت بجلو رفت . ناگهان احساس کرد که اتکای بنفس پیدا کرده است و با خود گفت درست مثل دوچرخه‌سواری است که آدم هرچه تندتر پابزند ، تعادل خود را بهتر حفظ میکند . فقط موعنی که آهسته برود ، چپه میشود .

در این وقت صدای شلیک دوگلوله پیاپی از پشت سر بگوشش رسید . بکمرته تکان خورد ولی تعادل خود را حفظ کرد و درهمین لحظه یک هدف متحرک بصورت یک سرباز آلمانی در مقابل او از میان علفها بیرون جهید بدون درنگ گلوله‌های سلاح خود را بسوی آن خالی کرد و نمیدانست آیا به هدف خورده است یا نه . بار دیگر یک هدف نمایان شد و زیگ چند گلوله شلیک نمود و درهمین حال متوجه شد که دیرک از پشت سر او دوان دوان می‌آید و تیراندازی میکند . وقتی به پایان پل چوبی باریک رسید ، دید که فاصله آن تا زمین باندازه شش قدم است . از روی تنه درخت بزمین پرید و درست در همان لحظه دیرک هم خود را باو رسانید . سپس هر دو در کنار یکدیگر از میان علفهای بلند شروع به دویدن کردند . باز هم بین علفها هدفهائی نمایان شد و آنها بدون معطلی شلیک نمودند و آنقدر جلورفتند که به ایستگاه شماره ۹ رسیدند .

دو درخت بلند و سربفلک کشیده ، بفاصله پنجاه قدم از یکدیگر ، در دوسوی نهر آب بچشم میخورد . در ارتفاع بیست قدمی ، روی هر یک از درختها یک سکوی چوبی ساخته بودند و یک کابل پولادین آن دورا به هم متصل کرده بود ، از یکی از درختان طناب قطوری آویزان بود که یک سرش به سکوی چوبی اتصال داشت . تمرین چنین پیش بینی شده بود ؛ از طناب بالا بروید ، از روی کابل پولادین عبور کنید و از درخت دوم پائین بیآئید .  
به همین سادگی !

برای انجام چنین عملی دوراه وجود داشت که فقط یکی از آنها به نتیجه میرسید . راه اول این بود که شخص خود را چهار دست و پا به کابل قطور آویزان کند و خود را به آنسو برساند ولی در بین راه متوجه میشد که زبری کابل دستان او را مجروح و خون آلود کرده است و بمحض اینکه کمی شل میشد بدرون نهر آب میافتاد . تاکنون هیچکس از این طریقه استفاده نکرده بود . با وجودیک کیسه پراز سنگ بوزن چهل کیلو ، استفاده از چنین طریقه ای عملاً غیر ممکن بود .

راه دوم این بود که انسان پایش را روی کابل قطور تر گذاشته و بادستانش کابل نازکتر را بگیرد و در کمال احتیاط آهسته آهسته خود را به آن طرف برساند . چنانچه آدم نمیتوانست این دو کابل را موازی یکدیگر نگهدارد ، تعادل خود را از دست میداد و سرنگون میشد .

دیرک بدون معطلی کیسه سنگ را به پشت انداخت و بهر زحمتی بود خود را از طناب بالا کشید تا روی سکوی چوبی درخت رسید . زیگ هم باو تآسی جست و موقعی که قدم روی سکو گذاشت نگاهی به سکوی درخت دومی انداخت . فاصله بقدری بنظرش زیاد آمد که تصور میکرد چندین کیلومتر طول دارد . اسلیم و روزنفلد با جیب خود را به پای درخت دوم رسانیدند روزنفلد از جیب پیاده شد و درحالی که بآن تکیه میداد ، با خیال راحت سیگاری آتش زد . دیرک اولین قدم خود را روی کابل قطور گذاشت و بلافاصله روزنفلد از آن پائین فریاد زد ؛

— بارک الله بند باز سیرک . زود باش شروع کن . مردم منتظر هستند .

دیرک اعتنائی باو نکرد ، درعوض پاهایش را روی کابل قطور گذاشت و پا دستانش کابل نازکتر را گرفت . روزنفلد با تمسخر گفت :

— اگر افتادی تو آب ، من برایت یک دست لباس خشک آورده‌ام .  
زیگ با دقت حرکات همکار خود را زیر نظر گرفته بود . او هم مثل دیرک سعی میکرد به طعنه‌ها و تمسخرهای روزنفلد توجهی نکند . از همان لحظات اول معلوم شد دیرک با وجود کیسه سنگین روی پشتش ، قادر نیست باسانی تعادل خود را حفظ کند . وزن کیسه او را به چپ و راست می‌کشید و نزدیک بود که دستش از کابل نازک رها شود . زیگ تا آنجائیکه میتوانست جلو رفت و کمربند دیرک را گرفت و او را روی سکوی چوبی بازگرداند . دیرک با عصبانیت گفت :

— لعنت بر شیطان . این کیسه فلان فلان شده بدجوری باعث دردسر من است . دوباره شروع میکنم . بایستی هر طور شده . . .

زیگ حرف او را قطع کرد و گفت :

— صبر کن ، کیسه را از روی پشتت بردار .

دیرک با حیرت او را نگریست و گفت :

— چرا ؟ اگر نتوانم . . .

زیگ که غفلتا " لحن آمرانه‌ای بخود گرفته بود ، گفت :

— جروبحت نکن . داری وقت تلف میکنی . کیسه را بردار .

دیرک نگاه حیرت‌بار خود را به همکارش دوخت ولی در عین حال دستور او را اجرا کرد و کیسه را از روی پشتش برداشت و بدون اظهار کلمه‌ای ، آنرا بدست زیگ داد . زیگ بدون فوت وقت قفل‌بندهای کیسه را گشود و به دیرک دستور داد :

— برو روی کابل .

دیرک اطاعت کرد . زیگ یکی از بندهای کیسه را دور کابل قطور انداخت و قفلش را بست و بند دیگر را به میج پای دیرک متصل نمود و گفت :

— حالا آنرا روی کابل بکش ، برو ،

دیرک بدون معطلی شروع به پیشروی نمود . سنگینی کیسه باعث گردید

که کابل زیرین نوسان نداشته باشد و دیرک به سهولت توانست طول کابل را به پیماید و کیسه را با پای خود روی آن سر بدهد . وقتی دیرک به آنسوی کابل رسید ، زیگ هم به سرعت براه افتاد و دیرک بار دیگر کیسه را روی کولش انداخت و بندهای آنرا دورشانه هایش محکم نمود . در چند قدمی درخت دوم ، ناگهان پای زیگ لغزید و با آنکه توانست خود را نگهدارد ، معه‌ذا تعادلش را از دست داد و فاصله دو کابل شروع به کم و زیاد شدن کرد . زیگ ناامیدانه سعی نمود از تلو خوردن خود جلوگیری کند و فاصله دو کابل را ثابت نگه‌دارد اما احساس می‌کرد که قادر باین کار نیست .

صدای دیرک بگوشش رسید که گفت :

— دست مرا بگیر .

دیرک نظر کوتاه مشاهده کرد که دیرک یکی از دستانش را به شاخه درختی گرفته و دست دیگرش را بسوی او دراز کرده است . صدای دیرک که گوئی از مسافت بعیدی می‌آید ، برخاست که گفت :

— آن کابل و امانده را ول کن و دست مرا بگیر .

کابل را رها کند ؟ نگاهی به پائین انداخت ، بنظرش چندین کیلو متر آمد . بالاخره تصمیمش را گرفت .

کابل را رها کرد و باد و دست خود بسوی دست دیرک هجوم آورد . احساس کرد که کابل از زیرپایش دررفته است و دارد از آن ارتفاع سقوط می‌کند ولی درهمین لحظه موفق شد دست همکار خود را بگیرد ، درکمال ناامیدی به دست دراز شده دیرک چسبید و دیرک باتمام قدرتی که درخود سراغ داشت او را از مه‌لکه نجات داد و بروی سکوی دوم کشید .

پاهای زیگ میلرزید و دستش بی‌حس شده بود . اهمیتی بآن نداد چون در هر حال موفق شده بود . دیرک رو به او کرد و گفت :

— زیگی جان . از خطر جستی . معطلی جایز نیست . مرحله شماره ده منتظر ماست .

وقتی آن دو به ایستگاه شماره ده رسیدند ، از اسلیم و روزنفلد اثری دیده نمی‌شد . زیگ بشدت نفس نفس میزد . عبور از همه این موانع مشکل

کم‌کم آثار خود را نمایان می‌کرد . پاهایش مثل سرب سنگین شده و وقتی هوا را به داخل ریه اش فرو می‌برد ، تمام قفسه سینه اش را درد شدیدی فرا میگرفت .

ایستگاه شماره ده چشمه کوچکی بود که از زیر سنگهای تپه بیرون می‌آمد و بسوی برکه‌ای درپائین تپه قرار داشت ، امتداد می‌یافت . در اثر مرور زمان نهر سنگی باریکی در زمین احداث شده و بخاطر جریان مداوم آب ، بستر آن لیز و لغزنده شده بود . برای آنکه از دید دشمن احتمالی در امان باشند ، میبایستی از میان بستر لغزنده این نهر آب عبور کرده و پس از گذشتن از کنار برکه ، خود را به تپه مقابل برسانند . زیگ زودتر از رفیقش خم شد و شروع بدویدن کرد . کمرش بطرز عجیبی درد گرفته و با هر قدم احساس میکرد که عضلات رانهایش رفته رفته سخت‌تر میشود و مانع از پیشروی او میگردد . ناگهان صدای رگبار مسلسلی سکوت دشت و بیابان را شکست . زیگ بدون اینکه وحشت کند ، از جا پرید . بعد یادش آمد که آنها مخصوصاً " گلوله های مشقی شلیک می‌کنند که عکس العمل شاگردان خود را در موقعیت مشابه ارزیابی نمایند .

گلوله های مشقی ؟

کی گفت آنها گلوله های مشقی هستند ؟ زیگ غفلتا "متوجه شد که خاکهای دامنه تپه پشت سر آنها بهوا بر میخیزد و با هر شلیکی مقداری خاک باطراف پاشیده میشود . آنها داشتند از گلوله های حقیقی استفاده میکردند و اینهم یکی از آن حيله های نابکارانه آنها بود . فریاد دیرک برخاست :

— بخواب روی زمین .

در انتهای نهر آب که به برکه ختم می‌شد ، زیگ خود را بداخل آب گل آلود افکند . دیرک افزود :

— اگر میخواهی دیگر از جا بلند نشوی ، سرت را کمی ببر بالا .

زیگ تا آنجائیکه میتواند ، در میان نهر گل آلود سینه خیز جلو رفت . با آنکه یقین داشت گلوله ها را از بالای سرش شلیک میکنند و امکان



ندارد او را هدف قرار داده باشند ، معهذا حرئت نمیکرد سرش را بالا بیاورد .

پس از تیراندازی خطرناک مرحله شماره ده ، دو مرحله بعدی یعنی یازده و دوازده تقریباً " مثل پارک تفریحات محسوب میشد . . . البته بشرطی که اعصاب و عضلاتش تا این حد تحت فشار قرار نگرفته بود .

آزمایش ایستگاه شماره یازده عبارت بود از اینکه از درخت بلندی بالا رفته و بعد درمیان زمین و هوا بپرند و طنابی را که از یکی از شاخه‌ها آویزان است ، بگیرند و بوسیله آن دوباره خود را روی زمین برسانند و در مرحله شماره دوازده میبایستی از روی زنجیر قطوری که بالای نهر آب نصب شده بود عبور کنند بدون اینکه در آب بیفتند .

خستگی و کوفتگی عضلات مغز زیگ را تقریباً " ز کار انداخته بود . زخمهای کهنه و قدیمی بدن دیرک هم زبان باعتراض گشوده و دیرک بیشتر از دست چپ خود استفاده میکرد . بهر زحمتی بود هر دوی این مراحل را پشت سر گذاشتند تا اینکه به ایستگاه شماره ۱۳ رسیدند .

شماره ۱۳ یعنی انبار .

یک آمبولانس ارتشی در گوشه‌ای از این ساختمان بلند و بدون پنجره پارک شده بود . دونفر نگهبان روی زمین نشسته و بدیوار انبار تکیه داده بودند . وقتی دیرک وزیگ بسوی تنها دری که در ساختمان وجود داشت جلو رفتند ، نگهبانان با نگاه کنجکاوانه‌ای آن دو را نگریستند . زیگ متحیر بود که برای چه آمبولانس در آنجا گذاشته‌اند . دیرک با یک ضربت ، در انبار را گشود .

اطاقی که بلافاصله پشت در بچشم میخورد ، فوق‌العاده کوچک و تنگ بود و دیوارهایی از الوارهای رنده‌نشده داشت . دولامپ پرنور و بدون آباژور اطاق را روشن میکرد . پشت میزی که وسط اطاق قرار داشت ، سرگرد روزنفلد نشسته و دیگر از آن چهره تمسخرآمیز و لبخندهای طعنه‌آلودش اثری دیده نمیشد . با قیافه‌ای جدی به مقداری مهمات که روی میزش بود اشاره کرد و گفت :

— هر خشاب شش فشنگ دارد ، سلاح‌هایتان را پر کنید .  
دیرک وزیگ بدون معطلی مشغول پرکردن اسلحه‌های کمری خود شدند  
وروزنفلد با خونسردی وقیافه گرفته آنها را زیر نظر داشت . پس از لحظه‌ای  
گفت :

— این آخرین مرحله تمرینات است . شما باید از در پشت سر من عبور  
کنید .

نگاهی به پشت سرش انداخت و سپس یک کرومومتر از جیبش بیرون  
آورد و روی میز قرار داد و افزود :

— شما فقط هفت دقیقه فرصت دارید . اگر در عرض این مدت نتوانید  
از در عقبی انبار خارج شوید ، تمام امتحاناتیکه تاکنون داده‌اید ، بدون  
ارزش خواهد شد . آماده هستید ؟

و نگاه جستجوگر خود را به چشمان آنها دوخت . هر دوسری به علامت  
تصدیق تکان دادند . زیگ احساس میکرد که کف دستش عرق کرده است .  
با خود گفت : مرد ، نترس ، خب ، اینهم یکی دیگر از آن آزمایشات است .  
مگر چه بلائی ممکن است سرتو بیاید ؟

روزنفلد از جا برخاست و کرومومتر را در دست گرفت و گفت :  
— آماده باشید .

زیگ و دیرک در حالیکه سلاح‌های کمری خود را در دست آماده  
نگهداشته بودند ، روبروی در خروجی اطاق کوچک ایستادند و موضع گرفتند .  
روزنفلد با لحن مرموز ولی محکمی گفت :

— یادتان باشد که تاکنون چه چیزهایی یاد گرفته‌اید . اگر . . . اگر  
خدای ناکرده اتفاقی رخ داد ، ما به کمک شما خواهیم آمد .  
سپس نگاهی بهریک از آنها انداخت و اضافه کرد :  
— خیلی مواظب باشید .

بعد ساعت را بلند کرد و دستور داد :

— حرکت کنید !

آندو از در عبور کردند و درب شدت پشت سر آنها بسته و قفل شد .

با دقت و حیرت جلوی خود را زیر نظر گرفتند ، زیگ نمیتوانست خود را از افکار پریشان رهائی بخشد ، چرا روزنفلد با آن قیافه گرفته با آنها برخورد کرده بود ؟ چه خطراتی در انتظار آنان بود ؟

دالان پهن و بی اثاثیه‌ای در مقابل چشمان آنها قرار داشت که در فواصل معین با لامپهای کم نور روشن میشد . چندین لحظه بدون حرکت ایستادند تا اینکه چشمانشان بآن دالان نیمه تاریک عادت کرد . دیرک به زیگ اشاره نمود که از سمت راست حرکت کند ، خودش نیز طرف چپ را انتخاب نمود و آنگاه هردو بآهستگی و درکمال احتیاط در راهرو به حرکت درآمدند .

و در همین لحظه کلیه چراغها خاموش شد و دالان در تاریکی مطلق فرو رفت .

همانطور که قبلاً آموزش یافته بود ، زیگ سلاح کمری اش را محکم در مقابل خود نگهداشته و آرنجش را به تهیگاه خویش تکیه داد که دستش نلرزد ، پس دیرک کجا بود ؟

تمام هوش و حواس خود را جمع کرد که صدائی یا حرکتی از دیرک پیدا کند . در اینوقت صدای آهسته دیرک بگوشش خورد که گفت :  
— زیگ ، بیا بوسط راهرو ، باید هردو پهلوی هم حرکت کنیم .  
— اطاعت .

زیگ این را گفت و درکمال احتیاط و با قدمهای آهسته ، خود را به وسط دالان رسانید ولی هنوز نمیدانست دیرک کجاست تا اینکه زمزمه دیرک را نزدیک گوش خود شنید :

— خیلی خب ، بیا حرکت کنیم . تو در سمت راست راه برو من هم در سمت چپ تو هستم . باید مواظب باشیم که بیکدیگر تیراندازی نکنیم .  
ناگهان تخته‌های چوبی کف دالان زیر پای زیگ تکان خورد و پس از مدت کمی جرق جرق کردن ، باندازه چند اینچ فرو رفت ، زیگ بدون اراده انگشتش را روی ماشه اسلحه فشار داد ولی در آخرین لحظه بر خود مسلط شد و از تیراندازی خودداری کرد .

آندو باهم جلو رفتند .

ظلمت دالان واقعا " غیرقابل نفوذ بود . بنظر زیگ چنین میرسید که تاریکی بر تمام اعضا و حواس او مسلط شده و احساس میکرد تاکنون در هیچ لحظه‌ای از لحظات عمرش تا این حد اعصابش بحد انفجار نرسیده است . یکچیز نرم روی صورتش مالیده شد ، و تقریبا نزدیک بود فریادی از ته دل بکشد . مانند مرده برجای خود میخکوب شد . لحظه‌ای بفکرش رسید که برگردد و پابفرار بگذارد ولی درهمین موقع احساس کرد که دیرک پهلوی اوست . دیرک با صدای ملایم و آهسته‌ای گفت :

— چیزی نبود . فقط تار عنکبوت بود .

زیگ دستش را بالا برد و فهمید حق با همکار اوست چون مقداری تار عنکبوت پاره شده از سقف دالان آویزان بود . آنها براه خود ادامه دادند . غفلتا در دیوار سمت راست دالان ، دری باز گردید و نور ضعیف و زرد رنگی به کف راهرو تابید . هردو بدون اراده و بسرعت بسوی در چرخیدند و برجای خود میخکوب شدند . زیگ نگاه سریعی بسوی دیرک انداخت ، نور زرد رنگ آن اندازه نبود که وی بتواند بسهولت همکار خود را در دالان تاریک تشخیص بدهد .

دیرک با انگشت اشارات مخصوصی باو کرد مبنی بر اینکه روی زمین دراز بکش ، مواظب من باش و من اول جلو میروم . زیگ براحتمی منظور او را فهمید .

هردو بدون سروصدا کمی جلو رفتند . هیچ صدائی بگوش نمیرسید و چیزی تکان نمیخورد . باردیگر ایستادند و دیرک با اشاره سر به زیگ فهمانید که حالا موقع انجام عمل است .

زیگ بدون معطلی در آستانه در خود را روی زمین افکند و در همان حال سلاح کمری خود را روبه درآ ماده شلیک نگهداشت و در یک چشم بهمزدن ، دیرک با سرعتی باور نکردنی از آستانه در عبور کرد . اطاق بعدی کوچک و کاملا " خالی بود . هردو باردیگر آهسته براه افتادند و در دالان تاریک جلو رفتند . چند قدم بعد ، راهرو با پیچ تنندی به سمت چپ ادامه داشت و نور

فوق‌العاده ضعیفی تا حدی آنرا روشن میکرد .

از فرط هیجان ، تمام عضلات زیگ مثل سنگ سفت شده بود . در اینجا قطعاً اتفاقی انتظار آنها را میکشید ولی چه چیزی و در چه موقع ؟

از خم راهرو عبور کردند و همچنان محتاطانه به پیشروی خود ادامه دادند . باردیگر یک رشته لامپهای کم‌نور در سقف راهرو نمودار گردید ، در کنار دالان تعدادی جعبه و کارتن دیده میشد ، هردو از خود میپرسیدند چه مدت است که در این راهروی ظلمانی گرفتار شده‌اند .

ناگهان از پشت سر آنها صدائی برخاست و چون سرعت برگشتند ، دیدند که از میان جعبه‌ها ، یک هدف متحرک بصورت یک سرباز آلمانی ، پدیدار شده است . در همان موقع که دیرک گلوله‌های خود را بطرف هدف خالی میکرد ، متوجه شد که یک سرباز آلمانی مقوائی دیگر روبروی زیگ قد علم کرده است . زیگ هم مانند همکار خود چند گلوله بسوی هدف شلیک نمود . زیگ و دیرک تازه فهمیده بودند که این انبار مرموز و ظلمانی ، در حقیقت یک گالری مخصوص تیراندازی است که در هر قدم آن باید با انواع هدفهای غیرمنتظره مبارزه کنند . دیرک لبخندی زد و گفت :

— برویم همه‌شان را بزنیم !

زیگ از خودش خوش می‌آمد و احساس رضایت درونی میکرد ، زیرا در همان لحظات اول توانسته بود چند گلوله به وسط سینه هدف متحرک بزند ، راهرو در این قسمت باز هم یک‌خم تنند داشت ، منتها ایندفعه بسمت راست می‌پیچید ، در حال پیشروی ، برای هر کدام از آنها دوسرباز مقوائی آلمانی دیگر از میان جعبه‌ها بیرون پرید که بسهولت آنها را هم هدف قرار دادند تا اینکه در آخر راهرو به دربسته‌ای رسیدند و توقف کردند .

اینجا راه خروج بود . نگاه رضایت‌آمیزی با یکدیگر رد و بدل کردند . آنها موفق شده بودند . بسرعت در را باز کردند که از آن خارج شوند لیکن برجای خود میخکوب شدند .

در مقابل چشمان آنها محوطه وسیعی نمودار گردید که کاملاً "روشن بود . روی زمین ، از این دیوار تا آن دیوار ، یک خندق عمیق و عریض کنده بودند

که محوطه را بدونیم میکرد . از سقف ، یک تور بزرگ آویخته بودند که یکسر آن به وسط خندق میرسید . در میان تور شکاف باریکی دیده میشد و در این قسمت یک تخته الوار روی عرض خندق گذاشته بودند . در دیوار مقابل آنها دری دیده میشد و روی آن تابلوی کوچکی وجود داشت که نوشته بودند : خروج .

دیرک سمت خندق یک معلم پشت میزی نشسته و دفترچه‌ای در مقابلش دیده میشد که داشت روی آن چیزهائی مینوشت . دیرک نگاه سریعی به اطراف انداخت و بلافاصله زیر لب ناسزائی زبان آورد . زیگ بانگاه پرسشگر خود باو چشم دوخت . دیرک گفت :

— اینجا میخواهند هوشو زیرکی ما را امتحان کنند تا ببینند چگونه میتوانیم یک مسئله احمقانه را حل کنیم .

زیگ پرسید : چقدر وقت برایمان باقی مانده ؟

— من چه میدانم .

زیگ نگاهی به معلم ساکت و خاموش افکند و گفت :

— میتوانیم از او سؤال کنیم ؟

دیرک این زحمت را بخود نداد که بسوی معلم نظری بیاندازد و در عوض اظهار عقیده کرد :

— حتی اگر ساعت را باین مجسمه امانت بدهی ، وقت را بتونخواهد گفت .

سپس بسوی تخته‌ای که روی خندق انداخته بودند جلورفت و دید که در کنار آن تابلوی کوچکی وجود دارد و روی آن نوشته‌اند : حداکثر بار دویست پاند . دیرک گفت :

— واقعا " که ! من یکنفری میتوانم از روی آن عبور کنم .

زیگ اظهار داشت :

— ما دونفر هرکدام یکصد و هشتاد و پنج پاند وزن داریم . چطوری میتوانیم این چهل پاند اضافی کیسه را از روی آن حمل کنیم ؟  
دیرک گفت . — رفیق ، مشکل فقط همین است .

زیگ مشغول تفکر و یافتن راهی شد ، میبایستی حتما " راه‌حلی وجود داشته باشد . پس از لحظه‌ای گفت :

— بسیار خوب ، ببینم چه کارهائی نمیتوانیم بکنیم . نه تو و نه من نمیتوانیم با کیسه سنگ از روی تخته عبور کنیم چون دارای وزن اضافی میشویم . از هیچ نقطه دیگر این چاله بزرگ هم قادر به عبور نیستیم . از طرف دیگر نمیتوانیم کیسه را بآنطرف پرتاب کنیم چون تور مانع مامیشود... دیرک حرف او را برید و پیشنهاد کرد :

— میتوانیم کیسه را باز کرده و سنگها را تکه‌تکه از روی تخته ببریم که البته باید چندین بار این کار را انجام داد .  
زیگ سرش را تکان داد و گفت :

— فایده‌ای ندارد . وقت زیادی میگیرد ،  
دیرک نگاه خشم‌آلودی به کیسه سنگ انداخت و با لحن تلخی گفت :  
— خیلی بد شده که این لعنتی خودش نمیتواند از روی تخته عبور کند .  
زیگ بسرعت سرش را بلند کرد و گفت :  
— راستی چرا که نه ؟

دیرک بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد ، به دوست خود خیره شد .  
زیگ به‌تندی گفت :

— برو آنطرف و در همانجا منتظر باش .  
دیرک بدون معطلی از روی تخته باریک براه افتاد و بعد از عبور از میان شکاف تور ، خود را به طرف مقابل رسانید و بسوی زیگ روگرداند . زیگ کیسه سنگ را روی زمین نزدیک تخته باریک گذاشته بود . بمحض اینکه دیرک بآنطرف رسید ، یک‌سرتخته را بلند کرد و بندهای کیسه را از آن عبور داد و با صدای بلندی گفت :

— مواظب آن سرتخته باش . سعی کن که از جای خود لیز نخورد .  
سپس سرتخته را از زمین بالا برد و آنقدر ادامه داد که تا بالای سرش رسید بطوریکه تخته بصورت یک سرازیری تند درآمد . کیسه محتوی سنگ آهسته‌آهسته شروع به سریدن روی تخته کرد . بعد سرعت گرفت و براحتی

از میان شکاف تور عبور نمود و بکنار پای دیرک رسید . بلافاصله زیگ تخته را سرجایش گذاشت و با منتهای سرعت از روی آن خود را بطرف مقابل رسانید .

چند ثانیه بعد ، هردواز انبار خارج شده و خود را در فضای باز و آفتاب درخشان دیدند .

اسلیم و روزنفلد منتظر آنها بودند . روزنفلد دکمه ساعت کرونومتر خود را فشار داد و گفت :

— شش دقیقه چهل و هفت ثانیه . وقت زیادی باقی نمانده بود .

اسلیم هم ساعت خود را نگاه کرد و گفت :

— رویهمرفته بیست و نه دقیقه و سی هفت ثانیه . کمی پائین‌تر از حد متوسط .

ولی در عین حال معلوم بود که از کار آنها راضی است . زیگ روی زمین ولو شد . بنظرش میرسید از موقعیکه آزمایش آنها شروع شده بود ، قرن‌ها میگذرد که استراحت نکرده است . ناگهان بیاد حرفهای روزنفلد افتاد که گفته بود این موانع فقط یک آزمایش کوتاه برای ارزیابی قدرت بدنی ، چابکی و حس همکاری آندو محسوب میشود برای آنکه بیشتر روی قوه ابتکار خود تکیه کنند و شجاعت و گوش‌بزرگی و لیاقت آنها درمورد اجرای دستورات مافوق کاملاً معلوم شود . نکات دیگری هم مدنظر بود ، مثل قوه تخیل ، قدرت تحلیل موقعیت‌ها ، پایداری در تحمل مشکلات و از همه مهتر همکاری بایکدیگر . . . زیگ لبخندی زد . بهنگام شروع آزمایشات ، حرفهای روزنفلد را دست‌کم گرفته بود .

اما حالا عقیده‌اش با قبل تفاوت داشت . در همین مدت نیم‌ساعت خیلی چیزها درباره خودش و همکاریش دیرک دریافته بود . بد نبود که آدم همدستی مثل دیرک داشته باشد . با خود میاندیشید که اگر هرکسی بتواند از این آزمایشات مشکل سربلند بیرون آید ، قادر بانجام هر عملی هست . دیرک هم کیسه سنگین را روی زمین گذاشت و پاهایش را دراز کرد . او هم بنوبه خود احساس رضایت میکرد که در امتحانات موفق شده است .



زیگ از جا بلند شد و دنده‌های خود را مالش داد . هنوز کمی درد میکرد .  
سپس بسوی روزنفلد برگشت و پرسید :  
— کوزه بلورین سالم است ؟  
روزنفلد با نگاه تو خالی گفت :  
— کدام کوزه بلورین ؟  
— همان که گفתי میان سنگهای کیسه جاسازی شده .  
روزنفلد خندید و گفت :  
— نه بابا ، چه کوزه‌ای ؟! فقط میخواستیم شماها کمی نگرانی داشته  
باشید .

زیگ احساس نمود که خون بمغزش صعود کرده است . نگاهی به دیرک  
انداخت و با صدای بلند ناسزائی گفت . گوشه‌های لب دیرک تکان خورد و  
بخنده افتاد . زیگ باو خیره شد و او هم بنوبه خود لب بخنده گشود .  
روزنفلد که آندو را میپائید ، گفت :  
— بسیار خوب ، برگردیم به اردوگاه . خیلی کارهاست که باید انجام  
بدهیم . شما دونفر فردا به لندن خواهید رفت .  
زیگ به روزنفلد نگاه کرد و با خود گفت برویم لندن که چکار کنیم ؟  
میخواست سؤال خود را بر زبان آورد که دیرک براو پیشی گرفت و پرسید :  
— موقعش نرسیده که بما بگوئید اصل موضوع چیست ؟  
روزنفلد متفکرانه سرش را تکان داد و ماموریت آنها را برایشان توضیح  
داد .

دیرک فوق‌العاده کسل بود و عقیده داشت که سروان " کورنلیوس ایورت " افسارتش امریکا ، آدم مزخرفی است . او باتفاق زیگ ، پنج‌روز قبل وارد " میلتن‌هال " که عبارت از یک ساختمان قدیمی در یکصد و شصت کیلومتری لندن بود ، شده و در آنجا که بعنوان آموزشگاه سازمان " او . اس . اس . " خوانده‌میشد ، مرتباً به پرحرفی‌های این سروان ایورت گوش‌میدادند . ایورت بدون وقفه بطرز خشک و کتابی حرف میزد و دیرک از خود میپرسید این مرد چه موقع خفقان خواهد گرفت !

او سروان ایورت را از هنگام ماموریت قبلی خود که آنهم از لندن آغاز شده بود ، میشناخت . اوائل ماه فوریه ۱۹۴۴ ، سروان ایورت مستقیماً از امریکا به میلتن‌هال آمده بود که برگروه " جد " نظارت کند . این گروه که اسم اصلی آن " جدبورگ " بود ولی با کلمه مخفف " جد " شناخته میشد ، عبارت از یک تیم سه‌نفره مخصوص بود که هرکدام از افراد آن از سه کشور فرانسه ، انگلستان و امریکا انتخاب گردیده بودند . افراد این گروه را با چتر نجات در خاک فرانسه پیاده میکردند که با " ماکی " یا سازمان مقاومت سری فرانسه ، تماس حاصل کرده و به آنها برای تهیه مقدمات عملیات " اورلورد " کمک نمایند . هدف این عملیات گشودن جبهه دوم در غرب

فرانسه و هجوم نیروهای متفقین به اروپا بود .

بجز کشورهای اسکاندیناوی که انگلیسی ها آنجا را قلمروی عملیات خود میدانستند ، همواره بین سازمان " او . اس . اس . " و سازمان " اس . او . ای " ( بمعنی سازمان عملیات اجرائی مخصوص ) انگلستان همکاری وجود داشت و هنوز هم دارد . سروان ایورت ، مانند اسفنج خشکی که آب و رطوبت را بخود جذب میکند ، کلیه روشهای مخصوص انگلیسی و حقه ها و متدهای آنها را گرفته و تمام آنها را موبمو احرا میکرد .

هنگامی که ایورت درلندن آنها را به ایستگاه راه آهن هدایت میکرد ، بیش از حد اظهار دوستی و محبت مینمود ولی دیرک آدمی نبود که گول او را بخورد . ایورت آندو را سوار قطار کرد و سپس با یک افسر انگلیسی خوش و بش نمود و آنگاه آندو را درکوپه قطار با افسر انگلیسی تنها گذاشت و به بهانه ای خارج شد .

وقتی یک مامور مخفی دریک محیط غیردوستانه است ، باید در درجه اول زبان خود را نگهدارد و تا آنجائی که برایش ممکن است در نظر دیگران ناشناس بماند . دیرک میدانست این افسر بظاهر انگلیسی را مخصوصاً فرستاده اند که آندو را امتحان کنند و از خود میپرسید زیگ تا چه حد بر خود مسلط خواهد ماند و گول چرب زبانیهای این " دوست قدیمی " را نخواهد خورد ؟ آیا درمورد ماموریت مهم خود رجزخوانی خواهد کرد ؟ قبل از آنها مامورین دیگری بودند که در راه میلتن هال گرفتار این آدم شده و آنها را باردیگر به محل اصلی خود بازگردانیده بودند .

ولی زیگ نه تنها دهان باز نکرده و کلمه ای در قطار ابراز نکرده بود ، بلکه تا حدودی هم نسبت باین " دوست قدیمی " کورنلیوس ایورت بی نزاکتی بخرج داده و باو محل نگذاشته بود .

دیرک بار دیگر حواس خود را متوجه گفته های بی پایان ایورت نمود که داشت درمورد جذب عادات و رسوم اروپائی برای آنها صحبت میکرد . ایورت میگفت :

— تقریباً " همین جزئیات بی اهمیت است که یک مامور مخفی را لو

میدهد و معلوم میشود که یک خارجی است . مثل همین عادات غذا خوردن که الان درباره‌اش بحث میکردم . یادتان باشد . بهنگام صرف غذا ، هیچوقت کارد را روی میز نگذارید و با دست راست چنگال را برن دارید که با آن غذا بخورید . اگر یک پرچم امریکا روی کله خودتان نصب کنید با این عمل هیچ فرقی ندارد چون مامورین گشتاپو بفوریت ملیت شما را تشخیص میدهند .

ایورت لحظه‌ای مکث کرد که اثر کلمات باصطلاح حکیمانه خود را روی آنها بفهمد . دیرک با خود اندیشید مگر این کله‌پوک نمیداند که من وزیگ دراصل اروپائی هستم و دراین قاره متولد شده‌ایم و آداب و رسوم اینجا را میدانیم ؟ ایورت ادامه داد :

— بعد از آن ، البته باید عامل زبان را در نظر گرفت . کسانی که دوزبان و یا چندزبان میدانند ، وقتی دعا میکنند یا ناسزا میگویند ، بطور طبیعی از زبان مادری خود استفاده میکنند . در مورد حساب هم همینطور است . نکته دیگر عکس العمل‌های عضلانی بدن است که آدم را لو میدهد . آنقدر باید بخود مسلط باشید که هرگز عملی غیرطبیعی و نامانوس از شما سرزنند . فی‌المثل اگر لباس یک کشیش کاتولیک را بتن دارید و ناگهان از پشت سر صدای بلندی میشنوید ، نباید دست به اسلحه کمری خود ببرید چون از هیچ کشیشی چنین عملی سرنمیزند . وای یک مامور مخفی ممکن است چنین کاری بکند . هروقت خود را به شکل و شمایل مخصوصی درمی‌آورید و هویت جدیدی کسب میکنید ، باید رفتارتان دقیقاً مطابق همان هویت باشد .

دیرک با خود گفت این مرد خودخواه چه حرفهای نامربوطی میزند و چه نکات پیش پا افتاده ، را برای آنها تکرار مینماید . در عرض چندروز گذشته آنها بقدری درمورد هویت تازه خود تمرین کرده بودند که دیرک گیج شده بود اسم اصلی اش چیست و هویت مخفی اش کدام است . صدای ایورت در گوش ظنین انداخت :

— حتی یک لحظه فراموش نکنید که شما دارید در قلب کشور دشمن فعالیت مینمائید . باید مرتباً فکر کنید که از سوی مامورین دشمن مورد

تعقیب هستید . هر بیشعور تازه کاری که تصور کند خطری متوجه او نیست ، بطور قطع و بدون معطلی زندگی خود را از دست خواهد داد . سپس ایورت نگاهی به ساعت خود انداخت و اضافه کرد :

— الان ساعت ۲۱ و ۴۵ دقیقه است و برای امشب درس را تعطیل میکنیم . فردا صبح سر ساعت ۷ درمورد تماس شما با گروه مقاومت ضدنازی درهخینگن صحبت خواهیم کرد . فرد مورد علاقه ما " اوتواشتورپ " نام دارد . باید این مرد را در کمترین مدت پیدا کرده و با او تماس بگیرید ، چون از نظر زمانی ما در مضیقه هستیم . البته در آلمان گروه های کوچک ضدنازی متعددی وجود دارد که بطور غیرقانونی و مخفیانه فعالیت میکنند . این گروه ها بایکدیگر مربوط نبوده و سازماندهی مرکزی ندارند . خوشبختانه از طریق یکی از مامورین مخفی خود در فرانکفورت بوجود این " اوتواشتورپ " پی برده ایم . گروه های مقاومت ضدنازی برای ادامه فعالیت خود فوق العاده محتاط بوده و هرگز اسرار خویش را بروز نمیدهند . گشتاپو حریف خطرناکی است و چنانچه بویی از فعالیت آنها با شما ببرد ، بدون درنگ نابود خواهید شد .

ایورت در پی نطق بلند بالای خود نگاهی به دیرک و زیگ انداخت . آندو در اطاق کوچکی که مجهز به مبل های راحت بود نشسته و خسته و خواب آلود به سخنان او گوش میدادند . پس از لحظه ای ایورت همچنان ادامه داد :

— فردا بعد از ظهر شما را به لندن خواهیم فرستاد و در آنجا اوراق هویت جعلی و وسایل شما را در اختیارتان خواهیم گذاشت . برای امشب دیگر کافی است .

ایورت از جا بلند شد و از اطاق خارج گردید . زیگ نگاهی به پشت او افکند و گفت :

— مثل اینکه آدم واردی است و اطلاعات فراوانی دارد .

ابروهای دیرک بالا رفت و با تعجب پرسید :

— کورنلیوس را میگوئی ؟ او برای یک کیمیاگر از کابوس هم بدتر است . ایندفعه نوبت زیگ بود که از حیرت ابروهایش بالا برود . دیرک

لبخندی زد و درحالیکه بیشتر در مبل خود فرو میرفت ، گفت ؛  
— اگر مقداری اطلاعات طلائی باین آدم بدهی ، درعرض چند دقیقه  
مقداری مزخرفات سربی تحویل تو خواهد داد !

دیرک منتظر بود که زودتر با افراد تجهیزات که آنها را بطور شوخی  
" موریانه‌های لندن " میخواندند ، روبرو شود . افراد این گروه واقعا  
اعجاز میکردند . مسئولیت آنها این بود که مامورین مخفی و جاسوسان را  
با انواع و اقسام چیزهای لازم مجهز نمایند از جمله ؛ کارت‌های هویت ،  
لباس ، اشیاء خصوصی و اینجور چیزها . وسایلی که به مامورین میدادند با  
وسایل اصلی مورد احتیاج هیچگونه تفاوتی نداشت ، فقط باین علت که آنها  
واقعا " وسایل حقیقی و اصلی منتسب به کشورهای مختلف اروپائی بودند .  
لباسهائی را که به مامورین میدادند معمولا " از سمساری‌های لندن و نیویورک  
بدست میآوردند و این البسه به فراریانی تعلق داشت که از آلمان فرار کرده  
بودند ، درضمن از هرجائی که دستشان میرسید چیزهائی مثل کت وشلوار ،  
لباسهای زیر ، قلم خودنویس ، تقویم ، دفترچه یادداشت ، کفش ، ساعت ،  
چمدان ، عینک و هرچیز دیگری را که مورد نیاز مامورین " او . اس . اس . "   
بود ، جمع‌آوری میکردند ، درضمن یک چاپخانه مجهز و مدرن داشتند که در  
آن کلیه مدارک جعلی را چاپ مینمودند و افراد متخصص مهرها و امضاهای  
متنوع را پای آن میزدند بطوریکه حتی با آزمایشات دقیق ممکن نبود که  
جعلی بودن آنها ثابت شود . بعضی اوقات " موریانه‌های لندن " شخصا  
آن لباسها را میپوشیدند و مدارک جعلی را در جیب میگذاشتند و مدتی  
با آنها رفت و آمد میکردند که مدارک و لباسها نو بودن خود را از دست  
بدهند و بشکل معمولی و عادی درآیند . در عرض مدت کوتاهی آنها قادر  
بودند یک استاد دانشگاه نیویورک را بصورت یک زارع فرانسوی و یا یک  
حقوقدان شیکاگوئی را بشکل یک کشیش ایتالیائی درآورند . کار آنها  
فوق‌العاده حساس و مافوق سری بود . زیرا " موریانه‌ها " معمولا " با عده‌ای  
از مامورین مخفی و هویت سری آنها آشنا میشدند و به اسرار مهمی دست  
می یافتند .

ناگهان افکار دیرک متوجه ماموریت خطرناکی شد که در پیش داشتند  
و لرزه‌ای بر اندامش افتاد .  
بمب اتمی نازی‌ها . . .

آنها به‌او و زیگسه چیز را گفته و تاکید کرده بودند که سه عامل برای  
بوجود آمدن بمب اتمی لازم است : اول سوخت اساسی که احتمالا " اورانیوم  
یا پلوتونیم میباشد . دوم ، آزمایشگاه و سوم کارخانه‌ای که از روی نظریات  
و فرمولهای دانشمندان ایجاد بمب اتمی را امکان پذیر نماید و طبیعی است  
که اطلاعات علمی گروهی از دانشمندان و تکنیسین‌ها و کارگران در این  
کارخانه مورد استفاده قرار میگیرد .

آلمانیها هر سه این عوامل ، را دارا بودند .  
سؤال مهم این بود که آنها تا چه حد پیشرفت کرده و تا چه اندازه  
بهدف نزدیک شده بودند ؟

ماموریت خطرناک آنها پیدا کردن جواب این سؤال بود .  
- دیرک نگاهی به زیگ افکند و با خود اندیشید آیا همکار او میدانده که  
تا چه حد باید کوشش کنند و از جان خود مایه بگذارند که پاسخ این سؤال  
را بفهمند ؟

برای ماموریت آنها یک اسم رمز انتخاب کرده بودند : " عملیات  
جمینی " .

دیرک به ساعتش نگاه کرد و دید که درست ساعت ده شب است . این  
بود که گفت :

- زیگی ، خیلی دیر شده ، بلند شو برویم قدری استراحت کنیم که  
فردا سرحال باشیم .





ژنرال مک‌کینلی احساس میکرد، درد ناراحت‌کننده‌ای تخم‌چشمهای او را اذیت میکند و این درد در سراسر جمجمه او پخش شده است. او با مشکل لاینحلی روبرو شده و هنوز راه‌حلی برای آن نیافته بود که مشکلی دیگر در مقابلش خودنمایی میکرد. کمی به عضلات خود فشار آورد و آنگاه فشار را بدون مقدمه قطع کرد و احساس نمود که تا اندازه‌ای تالش بهتر شده است. نگاهی به ساعت رومیزی خود انداخت. ساعت تقریباً "۱۶ بود. دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد و در آن گفت:

— بارنز، الان در لندن ساعت حدود ۲۲ است.

— بله، قربان.

— شماره آن سروان "او، اس. اس" را برای من بگیر. همان که افسر

کنترل عملیات "جمینی" است. اسمش چه بود؟

— سروان ایورت، قربان.

— بله، سروان ایورت، فوراً "شماره‌اش را برایم بگیر. احتمالاً الان

در میلتن هال است.

— اطاعت، قربان.

مک‌کینلی به پشتی صندلی تکیه داد. او مجبور بود برای این بحران

تازه یک راه حل فوری پیدا کند و مشکل قبلی را فعلاً بدست فراموشی بسپارد .

دردسرهائی که کنگره امریکا بوجود میآورد ، همیشه باعث ناراحتی میگردد و حالا که مسئله مربوط به امنیت " پروژه مانهاتان " میشد ، حل آن بیش از همیشه او را نگران کرده بود .

آزمایش " ترینیتی " در لوس آلاموس ظاهراً از اولویت خاصی برخوردار بود و در حال حاضر تقریباً به مرحله انفجار رسیده بود . بعضی از اعضای کنگره که نسبت به مسائل مالی حساسیت داشته و شاید از روی ریاکاری میخواستند بدانند پولی که مالیات دهنده های امریکائی میپردازند بچه مصرفی میرسد ، سئوالات دقیقی در مورد این پروژه میکردند و مکینلی را در تنگنا گذاشته بودند . قبلاً کمیته ویژه مجلس سنا در مورد برنامه دفاع ملی تحقیقاتی انجام داده بود و شاید این بار هم موضوع بهمان مسئله مربوط میشد . خدا پدر ترومن ( رئیس جمهور بعد از جنگ امریکا که در آن موقع هنوز مقام معاونت ریاست جمهوری را داشت ) را بیامرزد که برای جلوگیری از شلوغ کاریهای اعضای کنگره ترتیبی داده بود که " پروژه مانهاتان " تا بعد از خاتمه جنگ بهیچوجه مورد تحقیق کنکره قرار نگیرد .

در آن هنگام کسی که بیش از همه پا روی دم سردمداران " پروژه — مانهاتان " گذاشته بود ، سناتور " انجل " از ایالت میشیگان بود و حالا باز هم میخواست سروصدای تازه ای راه بیاندازد . لازم بود که کسی او را سر جایش بنشاند و مانع از جنجالهای او شود . منتها برای آرام کردن او نیازمند کسی بودند که بتواند با دقت و ظرافت خاص وارد مرحله عمل شود . مکینلی برای حل این مشکل نمیدانست از " گراوز " کمک بخواهد یا از استیمسون و یا مارشال .

ژنرال مکینلی بطور موقت این مشکل را از خاطر خود بکناری نهاد و با انگشت روی گزارش تلگرافی که با عنوان " مافوق سری " مدت کمی قبل از لندن ارسال شده بود ، رنگ گرفت . با آنکه تمام کلمات آنرا بخاطر داشت ، معهذا یکبار دیگر گزارش را با دقت خواند . او فقط یک کلمه را میدید .

اوهایو... و "اوهایو" در حال حاضر اسم رمز "اورانیوم" بود .  
یک گزارش سری که از منابع آلمانی بدست آمده و مامورین آنرا کشف  
رمز کرده بودند ، نشان میداد که طبق دستور دولت آلمان ، میبایستی تمام  
موجودی اورانیوم که در کارخانه "اوئراگسل شافت" نزدیک برلین ذخیره  
شده بود ، بفوریت به کارخانه هایگر لوخ واقع در ناحیه هخینگن ارسال  
گردد .

این برای اولین بار بود که دو کلمه اورانیوم و هایگرلوخ که هردوی  
آنها به ایجاد بمب اتمی منسوب میشد ، با یکدیگر ارتباط پیدا میکرد . مک  
کینلی درمورد اصالت و صحت گزارشی که دریافت کرده بود ، تردیدی  
نداشت و میدانست هر گزارشی که با عنوان " فوق العاده " بدستش میرسد ،  
بطور قطع از منبع قابل اعتمادی دریافت شده است .

پیام های " فوق العاده " معمولا " اورا نگران و مشوش میکرد و میدانست  
او از افراد معدود ارتش امریکا است که به چنین پیام هایی دسترسی دارد  
زیرا این پیام ها را سیستم جاسوسی انگلستان بدست مقامات بالای نظامی  
میرسانید . چنانچه آلمانیها میفهمیدند یا مشکوک میشدند که سیستم رمزی  
آنها توسط انگلیسی ها کشف شده است ، بطور قطع رمز خود را فوراً " تغییر  
میدادند و متفقیین را از یک امتیاز بزرگ که همانا بدست آوردن پیام های  
سری آلمان بود ، محروم میکردند .

مک کینلی وقتی بیاد یکی از اقدامات پیشین " عملیات فوق العاده "  
افتاد احساس کرد که غده بزرگی در معداش بوجود آمده و اورانج میدهد.  
جریان از این قرار بود که چندی قبل این سازمان فهمیده بود آلمانیها خیال  
دارند شهر گاونتری و کلیساهای قدیمی و مشهور آنرا در انگلستان بمباران  
کنند . چنانچه قبل از موعد بمباران دستور داده میشد که اهالی از آن  
ناحیه کوچ کنند ، آلمانیها فوراً " میفهمیدند که مامورین مخفی متفقیین در  
داخل آنها نفوذ کرده اند ، اهمیت " عملیات فوق العاده " و ارزش آن برای  
متفقیین بقدری زیاد بود که اطلاعات در مورد بمباران را ندیده گرفتند و  
یک شهر و اهالی آنرا فدای آن کردند .

مک‌کینلی نفس بلندی کشید . حالا یک گزارش سری دیگر روی میز او قرار داشت که قابل مقایسه با ماجرای شهر کاونتری نبود و شاید از آنهم اهمیت بیشتری داشت . درست است که در آن شهر مذهبی عده کثیری جان خود را از دست دادند تا موجودیت این سازمان اطلاعاتی برآلمانیهاروشن نشود ولی حالا موضوع فرق میکرد . چنانچه آلمانیها موفق به ساختن بمب اتمی میشدند ، تمام دنیا در خطر انهدام قرار میگرفت . ژنرال از خود پرسید آیا لازم است که به " استیمسون " جریان را اطلاع بدهد ؟ نه ، به مسئولیت خود جریان را بعهده میگرفت .

لحظاتی زودگذر تردید بر او غلبه یافت . آیا اینهم یکی از آن حقه‌های دستگاه جاسوسی آلمان بود و آیا او بدون جهت با اقدامات خود " پروژه مانهاتان " را به خطر نمیانداخت ؟ آیا پروژه هایگرلوخ یکی دیگر از آن شایعات درباره سلاح‌های سری هیتلر نبود ؟ در مورد این سلاح‌های باصطلاح سری هیتلر صدها گزارش بدستش رسیده و فقط چند تای آنها واقعا " بحقیقت پیوسته بود . از جمله بمب‌های پرنده فاو- یک ( ۷-۱ ) و موشک‌های فاو- دو ( ۷-۲ ) و موتور جت . قسمت اعظم این طرحها حتی از مرحله تئوری بالاتر نرفته بود که البته جای شکر داشت . برخی از این پروژه‌ها چنانچه وارد مرحله تولید میگردید ، باعث مزاحمت زیادی میشد . مانند تفنگ مخصوصی که تیرانداز بدون دیده شدن ، میتواند از پشت دیوار با آن شلیک کند . این تفنگ دارای لوله منحنی بود و روی آن یک دوربین دقیق ساخت کارخانه " زایس " نصب کرده بودند . یکی دیگر از طرحها مربوط به هواپیمای شکاری " دورنیر ۳۳۵ " میشد که قابلیت مانور خارق‌العاده‌ای داشت و هیتلر شخصا " بآن خیلی اعتقاد پیدا کرده بود . از آن عجیب‌تر شکاری " بومبرساگ " یا عبارت ساده‌تر " اره بمب افکن " بود . این هواپیما میتواند با دستگاهی که روی آن نصب کرده بودند ، یک بمب افکن عظیم‌الجثه را در آسمان اره کرده و آنرا بدو نیم کند ! آلمانیها حتی روی هواپیمائی کار کرده بودند که هیچ راداری قادر به ردیابی آنها نبود بدین طریق که رنگ مخصوصی اختراع کرده و آنرا روی بدنه و بالهای هواپیما

می‌مالیدند . هرگونه موج راداری که به هواپیما برخورد میکرد ، فوراً " جذب میشد و انعکاسی نداشت که صفحات رادار قادر باشند آنرا ضبط کنند . فقط خداوند میدانست چنانچه این طرحها و پروژهها وارد مرحله عمل و بهره‌برداری میگردد ، نیروهای متفکین درجه مخمضای گیر میافتادند . آلمانیها در مورد جنگهای دریائی نیز به پیشرفتهائی نایل شده بودند . مثلاً " دستگاهی ساخته بودند که بوسیله آن از زیر دریائیها هزاران قوطی به آب پرتاب میشد و در این قوطیها موادی وجود داشت که میلیونها میلیون حباب در زیر و سطح دریا بوجود می‌آورد و این حبابها باعث استتار زیر دریائی از دید دشمن میگردد . هر زیر دریائی که از این دستگاه حباب ساز استفاده میکرد ، براحتی میتوانست از شعاع عملیات کشتیهای دشمن فرار اختیار کند .

آیا پروژه‌ای که اینک در هایگروخ تحت بررسی قرار داشت ، مانند طرحهای انجام نیافته بالا بود ؟ یا اینکه واقعا " آلمان هیتلری را قادر می‌ساخت به پیروزی نهائی برسد و دنیا را زیر چکمه نازیها خرد و نابود سازد ؟

صدای دستگاه ارتباط داخلی رشته افکار ناراحت‌کننده مکینلی را پاره کرد .

— قربان ، سروان ایورت ، افسر کنترل " عملیات جمینی " پشت خط هستند .

مکینلی گوشی را برداشت و بدون هیچ مقدمه‌سازی گفت :

— ایورت ، برای شروع " عملیات جمینی " چه مدت وقت تعیین کرده‌ای ؟

— پنج روز ، قربان .

مکینلی نگاه دیگری به گزارش روی میز خود انداخت و با صدای خشن و گرفته‌ای گفت :

— باید زودتر دست بکار شوی . من میل دارم که " عملیات " جمینی " تا بیست و چهار ساعت دیگر آغاز شود !



زیگ به دیوار گچی شکسته و کثیف خانه دهاتی تکیه داد . هوا سرد و خشک بود . ساک ارتشی او در کنارش روی یک نیمکت چوبی افتاده و افکارش در اطراف وقایع سریع و زودگذر بیست و چهار ساعت گذشته دور میزد . یک لحظه او و دیرک تصور میکردند که طی پنج روز آینده بازهم باید مقداری تمرینات انجام بدهند و لحظهای بعد خود را در یک هواپیمای نظامی ارتش آمریکا مشاهده کردند که معلوم نبود مقصدش کدام جهنم دره ایست ، روز پنجشنبه ۲۲ ماه مارس بآنها خبر دادند که باید بفوریت عزیمت کنند و حالا روز جمعه ۲۳ ماه مارس بود . زیگ نگاهی به ساعتش انداخت ، کمی به ساعت ۸ شب مانده بود و یا بنا بر سوم ارتشی ساعت ۲۰ . زیگ با خود گفت باید هرچه زودتر خود را عادت بدهم که ساعات را مانند نظامیان شمارش کنم .

پس از این افکار ، زیگ روی نیمکت چوبی نشست و با انگشتش پارچه زبر و سخت کت ارتشی را که باو داده بودند ، لمس کرد . تعجب میکرد که تا چه اندازه در لباسی که " موریانه های لندن " برایش فراهم نموده بودند ، احساس راحتی میکند . این اولین بار در عمرش بود که البسه دست دوم یکنفر دیگر را بتن میکرد و میدانست آخرین بار هم نخواهد بود .

در عرض دوساعت دیگر میبایستی در خاک آلمان ، یعنی قلمرو دشمن باشد .

هواپیما آنها را از لندن یکسره به استراسبورگ آورده و زیگ اطلاع داشت این دهکده‌ای که آنها را بآنجا انتقال داده بودند "گرت هایم" نام دارد . در هواپیما محل دهکده را روی نقشه بآنها نشان داده و گفته بودند که اهالی آن مهاجرت کرده و اکنون خالی از سکنه است . دهکده در سی کیلومتری جنوب استراسبورگ بین کانال "رون" و رود "رن" واقع شده و در ناحیه تحت نظارت ژنرال "دولتر دوتاسینی" ، فرمانده لشکر یکم فرانسه قرار گرفته بود که تا خاک دشمن چندان فاصله‌ای نداشت .

ناگهان فکر تازه‌ای تمام هوش و حواسش را دربرگرفت و از خود پرسید :  
من در این نقطه متروک و دورافتاده دارم چکار میکنم ؟

وقتی سروان ایورت بآنها گفته بود که خیال دارند بجای استفاده از چترنجات و هواپیما ، آنها را از راه زمین بداخل خاک دشمن نفوذ بدهند ، تا اندازه‌ای خیال زیگ راحت شده بود . او نمیتوانست تصور اینرا هم بکند که در یک شب تاریک و ظلمانی خود را از هواپیما بخارج پرتاب نماید و بین زمین و هوا سرنوشت خود را بدست یک چتر نجات که معلوم نبود باز بشود یا نه بدهد . ایورت اظهار کرده بود که اگر آنها را با هواپیما بداخل خاک دشمن فرستاده و با چتر نجات پائین بفرستند ، هیچکس نخواهد بود که در آن ظلمت آنها را راهنمایی نماید و این اظهارات کاملاً "منطقی بنظر میرسید . آنها وقت کافی نداشتند که زیگ را برای اینگونه عملیات تعلیم بدهند و یک اشتباه و یا انحراف مسیر ، ممکن بود آنان را به دام نازیها بیاندازد . از طرف دیگر ناراحتی و زحم سینه دیرک هنوز کاملاً "معالجه نشده و پریدن با چتر نجات برای او خطر داشت .

زیگ نگاهی به همکار خود دیرک انداخت که در گوشه‌ای نشست و چشمانش را بسته بود . بنظر آرام و بی دغدغه میآمد . شاید بیش از حد آرام و ساکت بود . زیگ نمیدانست آیا دیرک وقتی عصبی و مشوش است ، عکس العمل طبیعی او این سکوت و آرامش ظاهری است یا نه .



زیگ نگاهش را به دور اطاق کوچک گردش داد . بیست و دو نفر منجمله گروهبان هم در آن اطاق بودند . گروهبان مرد غول پیکری بود که " ابو کامر حسن " نام داشت و از موقعیکه با هم روبرو شده بودند ، حتی دو کلمه هم حرف نزده بود . در مدت کوتاهی ، اختیار مرگ و زندگی او و دیرک دردست این گروهبان و افرادش می افتاد . زیگ افراد حاضر را زیر نظر گرفت و از خود می پرسید چند نفر آنها از این ماموریت ویژه زنده باز می گردند ؟ آیا او هم آنقدر شانس داشت که زنده بماند ؟

اینها گروه عجیبی بودند . همه قیافه های گرفته ، چهره های سوخته از آفتاب و چشمان سیاه و نافذی داشتند . این گروه ضربت ، توسط اولین رسته تابورهای مراکشی ، از بین زبده ترین افراد انتخاب شده بودند . مردان جنگ دیده و خونسردی بودند که آنها را از مراکش آورده و موقعیکه داشتند وسایل رزمی خود را مرتب می کردند ، زیگ فهمیده بود آدمهائی هستند سخت کوش و آبدیده که هیچگونه علایم ترس و وحشت در آنها دیده نمیشود . علاوه بر تفنگ ، هر کدام از آنها یک کارد بلند و تیز و چند نارنجک داشتند که دور کمر خود بسته بودند . افسر فرانسوی که نقشه نفوذ به خاک دشمن را برای دیرک و زیگ توضیح داده بود آنها را " گومیه " میخواند ، یعنی افرادی که فقط برای عبور از نقاط صعب العبور و عملیات خطرناک جنگی تعلیم دیده بودند .

برقی در مخیله زیگ درخشید : جنگ جهانی .

واقعا " این جنگ ، جهانی و بین المللی محسوب میشد . او که دراصل یک سوئیسی بود ، در نقش یک جاسوس امریکائی ، در یک دهکده فرانسوی ، در میان یک گروه مراکشی با یک همکار هلندی قرار بود به خاک آلمان نفوذ کند ، آنهم با لباسهائی که انگلیسی ها برایش تهیه کرده بودند !

نیم نظری بسوی دیرک افکند و با صدای گرفته ای گفت :

— من هیچ خوشم نمی آید .

دیرک بدون اینکه چشمهای خود را باز کند ، اظهار داشت :

— از چه چیز خوشت نمی آید ؟ میترسی وقتی داری از رودخانه یا خط

دفاعی " زیگفرید " عبور میکنی ، تیر بخوری ؟ ناراحت نباش . عادت میکنی .  
زیگ با ناراحتی به همکار خود چشم غره رفت . چطور میشد که دیرک  
میتوانست بر اعصاب خود مسلط باشد و تا این اندازه آسوده و آرام بنظر  
برسد ؟ این بود که با لحن نیشداری گفت :

— ایوای ، یادم رفت که تو در این جورکارها خبره هستی . شاید  
ناراحتی من باین علت است که تعلیمات کافی ندیده‌ام .  
دیرک چشمانش را باز کرد و با آرامش کامل گفت :  
— زیگی جان ، ناراحت نشو . منم مثل تو ترس و وحشت دارم . فقط  
احمق‌ها هستند که از هیچ چیز نمیترسند .  
زیگ گفت :

— هیچ فکر نمی‌کردم که من از ارتش فرانسه سردر بیاورم .  
دیرک شانم‌هایش را بالا انداخت و گفت :  
— اینجا منطقه فرانسوی‌هاست و نزدیکترین نقطه‌ایست که میتوان از آن  
به هخینگن رفت .

— اینرا که خودم هم میدانم .  
زیگ کاملاً " میفهمید که حرف‌هایش غیرمنطقی است ولی نمیتوانست از  
اظهار آنها خودداری کند . گفت :

— من میدانم اینجا را باین علت انتخاب کرده‌اند که خط دفاعی  
زیگفرید در این نقطه ضعیف‌تر از جاهای دیگر است . امیدوارم که واقعاً  
اینطور باشد . تازه عبور از " جنگل سیاه " خودش مسئله مهمی است .

نگاهی به سربازان مراکشی ارتش فرانسه انداخت و افزود :  
— اینرا هم میدانم که این مراکشی‌ها میخواهند هرچه زودتر وارد  
جنگ شوند و چندتا آلمانی بکشند .

دیرک با حیرت او را نگریست و پرسید :  
— اینرا از کجا میدانی ؟

— مگر یادت رفته که من زبان فرانسه بلدم ؟  
دیرک دست‌هایش را بسوی آسمان بلند کرد . کاملاً " درک میکرد که

تشویش و ناراحتی دوستش از کجا آب میخورد . خودش هم قبل از آغاز هر ماموریت دچار چنین حالاتی میشد ولی بعداً " یاد گرفته بود که با اوضاع کنار بیاید و عکس‌العملی نشان ندهد . زیگ ادامه داد :

— اینطور که این مراکشی‌ها میگویند ، لشکر یکم فرانسه مدت زیادی است که در قسمت علیای رود " راین " وضع تدافعی بخود گرفته ولی همین امروز صبح توانسته است در شمال استراسبورگ در خط‌زیگفرید رخنه کند . اینها تشنه جنگ واقعی هستند و میخواهند هرچه زودتر با دشمن دست و پنجه نرم کنند ولی حالا آنها را وادار کرده‌اند که ما را همراهی نمایند . همین باعث عدم رضایت آنها شده است .

گروه‌بان " ابوکامرحسن " از جا جهید و بزبان فرانسه فریاد زد :

— پارتون!<sup>۱</sup> ( PARTONS یعنی برویم )

دیرک از جا برخاست و گفت :

— بنظرم منظورش اینست که باید حرکت کرد . زیگی جان ، مقدمات تمام شد . باید وارد مرحله عمل شویم .

\*\*\*

ابرهای تیرمای آسمان را پوشانده و در ظلمت شب نمیشد هیچ جا را بدرستی دید . دیرک ، همانطور که قبلاً " تعلیم گرفته بود ، از روی لبه‌منحنی قایق لاستیکی لغزید و آهسته در آن جای گرفت . بعد کیسه ملزومات خود را محکم بین دو پایش قرار داد . این در حقیقت شیشه عمر او یا بعبارت بهتر یک دستگاه رادیوی قوی بود . پنج نفر دیگری که قرار بود با آن قایق حرکت کنند ، قبل از او وارد قایق لاستیکی شده و چهار نفر از آنها وظیفه پارو زنی را برعهده داشتند .

دیرک واقعا " تحت تاثیر قرار گرفته بود . هرگز تصور نمیکرد که در آن ظلمت کورکننده ، بیست و دو نفر بتوانند با چهار قایق لاستیکی به پائین رودخانه رفته و آنها را در آب بیاندازند ولی طی این مدت هیچ گونه سروصدائی از آنها برنخیزد . اگر چشمانش را بهم می گذاشت و آن سربازان مراکشی را ندیده میگرفت ، بجز صدای امواج ملایم رودخانه و خش‌خش برگ

درختان ، چیز دیگری بگوشش نمیرسید .

در آن تاریکی ، بزحمت میتوانست قایق سمت راست خود را تشخیص بدهد . فکر میکرد که زیگ باید با حسن ، یعنی گروهبان مراکشی ، در آن قایق باشد . وقتی آندو میخواستند باتفاق یکدیگر سوار یکی از قایقها شوند ، حسن مانع آنها شده بود . دیرک لبخندی زد و برهوش و زیرکی گروهبان مراکشی آفرین گفت . چنانچه ضایعات یا تلفاتی پیش میآمد ، حسن نمیخواست که هردوی آنها در آن واحد از بین بروند .

دیرک نشنید که فرمانی برای حرکت صادر شود ولی غفلتا " احساس کرد که قایق روی آبهای تیره رودخانه بجلو میرود و هر لحظه بیشتر به خاک آلمان ، یعنی قلمرو دشمن ، نزدیک میشود .

زیگ در قایق خود بحالت چمباتمه پشت سرگروهبان مراکشی نشسته بود . احساس میکرد که ضربان قلبش شدیدتر شده است بطوریکه تقریباً " با صدای بلند آنرا میشنید . بجز ضربان قلب ، تنها صدائی که بگوشش میرسید ، شلپ شلب ملایم و آرام پاروها در آب رودخانه بود . دستی به جیب بغلی خود زد . اوراق هویت جدید او در این جیب بود . " موریانه های لندن " کارش را آسان کرده بودند . بدین معنی که تمام اوراق هویت ، برگ تابعیت و شغل و سابقه او را بنام اصلی خودش آماده کرده و او نمیبایستی هیچ چیزی را بخاطر بسپارد مگر یک چیز و آن اینکه قبلاً " در امریکا زندگی میکرد هاست . هویت مخفی دیرک باین سادگی و آسانی نبود ولی چون در اینگونه امور تجربه و سابقه داشت ، براحتی میتوانست خود را با هویت تازه اش تطبیق دهد .

زیگ سعی کرد در آن تاریکی مرکب مانند ، اطراف خود را ببیند و در صورت امکان از محل تایق دیرک مطلع شود ولی موفق نشد . راستی اگر آنها در رودخانه یکدیگر را گم میکردند ، چه میشد ؟ لحظهای تشویش و نگرانی بروجودش مستولی گردید ولی بفوریت بر اعصاب خود فائق آمد . گروهبان مراکشی که جلوی او ننشسته و تکان نمیکشید ، باو احساس اطمینان میداد . شوارتزوالد . . . جنگل سیاه .

با آنکه قبلا" به جنگل سیاه قدم نگذاشته بود ، معهذآ آنرا میشناخت . این جنگل مخوف محل تولد رود عظیم دانوب بود . بیاد تصاویر کتاب درسی خود در شهر زوریخ افتاد و اخمهایش درهم رفت . چه چیزی باعث شده بود که در این لحظه خاطره آن عکسها در ذهنش زنده شود ؟ تمام حواس خود را جمع کرد و بیادش آمد مخصوصا" آنها را در این نقطه از رودخانه عبور میدادند که کوهها و تپهها کوتاهتر و انبوهی جنگل کمتر بود . در قسمت علیا و سفلی جنگل سیاه ، درختان چنان درهم پیچیده بود که عبور شبانه از آن امکان نداشت . چنانچه سلامت از رودخانه میگذشتند و به جنگل میرسیدند ، براحتی میتوانستند از دره " گینزیگ " عبور کنند . این دره مصفا تقریبا" از میان این منطقه میگذشت و زیگ در دل به سروان ایورت آفرین خواند که چنین نقطه مناسبی را انتخاب کرده است .

غفلتا" احساس کرد که حرکت ملایم قایق لاستیکی روی آب ، متوقف شده است . گروهبان مراکشی بسویش چرخید و با انگشت اشاره کرد که بدنبال او حرکت کند . حسن بدون تولید کوچکترین صدائی از قایق خارج شد . زیگ هم در تعقیب او براه افتاد .

کناره رودخانه سنگلاخی بود و بمحض اینکه زیگ قدم روی سنگریزهها گذاشت ، صدائی برخاست . زیگ برجای خود میخکوب شد . لعنت بر شیطان ! حتما" صدای پای او را در برلین هم شنیده بودند ! گروهبان باو اشاره کرد که جلو برود . کناره رودخانه بطرف سربالا میرفت و به زمینهای زراعتی منتهی میشد . زیگ با خود گفت اینجا باید یک تاکستان باشد . بدون معطلی بدنبال گروهبان حسن براه افتاد . بنظرش میرسید کیسه ملزوماتش سنگین تراز حد معمول است . در کنار تاکستان توقف کرد . از میان تاریکی دو جسم متحرک باو نزدیک شدند . دیرک و یکی از سربازان مراکشی بودند . دیرک یکی از انگشتانش را بعلامت موفقیت بالا برد و لبخندی زد و در کنار او روی زمین نشست . آنگاه در سکوت کامل چشم خود را به سایرین دوختند که وضع خود را مرتب و مستحکم میکردند . مراکشیها بدون سرو- صدا ، بسرعت و با آگاهی کامل از موقعیت محلی ، اینطرف و آنطرف

میرفتند. آنها چهار قایق لاستیکی را از سربالائی عبور داده و در کنار هم درگوشه‌ای قرار دادند. دونفر از مردان به دیرک و زیگ ملحق شدند و سایرین در میان درختان انگور در تاکستان متفرق گردیدند. گروه‌بان حسن بآنها نزدیک شد و زمزمه‌کنان گفت:

— شما دونفر پشت سرمن بیایید.

زیگ نفس نفس‌زنان پرسید:

— گروه‌بان... چرا...؟

مرد مراکشی حرف او را قطع کرد و گفت:

— بمن میگویند "ابو".

— ابو، از اینجا تا خطوط دشمن چقدر راه است؟

— زیاد دور نیست. خودت خواهی دید.

بعد بسوی راست چرخید و دستش را بلند کرد. سپس بطرف چپ چرخید و حرکت قبلی را تکرار نمود. و بلافاصله از میان ردیف درختان تاکستان شروع به پیشروی کرد. دیرک و زیگ بدن‌بال او براه افتادند.

دیرک تمام هوش و حواس خود را جمع کرده و صداهاى خفیفی را که از عبور مراکشی‌ها در میان تاکستان بوجود می‌آمد، میشنید. حتی صدای تنفس تند زیگ را هم پشت سر خود احساس میکرد. بنظر میرسید این تاکستان پایانی ندارد.

ناگهان "ابو کا مرحسن" توقف کرد.

در برابر آنها فضای باز علفزاری مشاهده میشد که چند تک درخت بیشتر نداشت و در پس آن تپه‌های مشجر جنگل سیاه دیده میشد. دیرک خود را به گروه‌بان مراکشی رسانید. ابو حسن بدون ابراز کلمه‌ای با انگشت به سوی راست و چپ اشاره کرد. دیرک سرک کشید که منظور او را دریابد. در دو سمت فضای باز، دو برآمدگی بزرگ تشخیص داده میشد که احتمالاً "ساختمان بود. ابو حسن با لهجه غلیظ فرانسوی زیر لب گفت:

— آشیانه مسلسل. استحکامات دیوار غربی.

سپس با انگشت بسوی مقابل خود اشاره کرد و با همان صدای آهسته

اضافه نمود .

— بین آنها ، راه باز است ، اینجا منطقه آتش آنهاست . باید از میان آن عبور کنیم ،

بعد به زیگ اشاره کرد که بآنها ملحق شود . وقتی زیگ آمد ، گفت :  
— شما دو نفر پنج قدم پشت سر من حرکت کنید . هر کاری که من میکنم همان کار را انجام بدهید . من شما را عبور میدهم .

از جا برخاست و در حالیکه تفنگش را آماده نگهداشته بود ، شروع به پیشروی در میان مزرعه بدون حفاظ کرد ، دیرک قدمهای او را شمرد ...  
یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... و بلافاصله در تعقیب او براه افتاد . زیگ هم به همکار خود تاءسی جست .

آنها آهسته آهسته بسوی کناره جنگل جلو میرفتند و دیرک سایه‌هایی را تشخیص میداد که در سمت راست و چپ آنها در حرکت بودند . با آنکه میدانست در آن ظلمت کور کننده محال است دشمن آنها را ببیند ، مع هذا هر لحظه انتظار داشت یک رگبار گلوله از آشیانه مسلسلها در دو طرف فضای باز ، آنها را درو کند .

آنها نیمی از راه ، و شاید بیشتر ، طی کرده بودند که غفلتا "صدائی در فضا طنین انداز شد .

آن صدای مانند چاقوی تیزی از ذهن دیرک عبور کرد و دانست که مکانیسم انفجاری یک مین ضد نفر میباشد که بر اثر برخورد پای یکی از آنها بکار افتاده است .

ابوحسن !

گروه‌بان مراکشی پایش را روی یکی از مین‌ها گذاشته بود ! دیرک شنید که ابوحسن زیر لب ناسزائی بخود داد . بعد در حالیکه خود را بروی زمین میانداخت ، به تندی به زیگ گفت :

— مین ! بخواب روی زمین !

او میدانست که در عرض سه ثانیه مین در گور کم عمق خود منفجر شده و قطعات آهن و گلوله را با ارتفاع هشت پا در هوا بلند کرده و با شدت

خیره‌کننده‌ای باطراف میپراکند و هر جنبه‌ای را در آن حوالی نابود می‌سازد. بطور قطع آنها هم از آن مین بی‌نصیب نمی‌ماندند. زیگ بر جای خود خشکش زده بود. دیرک آستین او را گرفت و مجبورش کرد روی زمین دراز بکشد.

در همان لحظه‌ای که ابوحسن خود را روی زمین میانداخت، بطور قطع مین منفجر میشد.

ولی ابوحسن از جای خود تکان نخورد و محکم در آن نقطه ایستاد. دیرک احساس کرد تمام بدنش سرد شده است. در آن لحظه فهمید گروه‌بان مراکشی چه خیالی دارد.

ابوحسن مانند مجسمه‌ای راست و بی‌حرکت ایستاده و پایش را از روی آن دستگاه مهلک برنمیداشت. از این‌قرار مین بهوا نمی‌پرید بلکه در زیر خاک منفجر میشد... و البته...

دیرک خودش را روی زمین انداخت و صورتش تقریباً به زمین چسبیده بود. در همان لحظه‌ای که مین منفجر شد و خاک و سنگ را بهوا پرتاب کرد، وی دستانش را بی‌اختیار جلوی صورتش گرفت و صدای انفجار در گوشش پیچید.

در یک چشم بهمزدن، پوتین‌ها و پاهای ابوحسن برنگار عوانی درآمد و قطعات آهنین مین که بسوی بالا جهیده بود او نیفورم او را تکه‌تکه کرد. دوزخ عمیق و خون‌آلود روی چهره‌اش پدیدار شد و یکی از گوشه‌هایش قطع گردید.

تقریباً بلافاصله صدای رگبار مسلسل از جنگل روبروی آنها برخاست و دیرک برای آنکه از گلوله‌ها در امان باشد، تا آنجائیکه می‌توانست صورتش را در خاک نرم و مرطوب فرو برد.

لحظه‌ای بعد دستانش را از جلوی صورتش برداشت و مشاهده کرد که چهره زیگ از فرط ترس برنگ خاکستری درآمده و با وحشت زاید الوصفی نگاهش را به ابوحسن دوخته است. سرباز فداکار مراکشی روی زمین افتاده و یکی از همکارانش با کارد ارتشی پاچه شلوارش را پاره کرده و ابوحسن با



دو دست محکم بالای زانوی خود را نگهداشته بود که، سرباز دیگر بتواند با بستن پارچه بدور پای او جلوی خونریزی شدید را بگیرد. وقتی برگشت و دیرک و زیگ را نگاه کرد، گوئی اصلاً نمیداند که دچار چه جراحت هولناکی گردیده است.

در سمت چپ آنها، پیشقراولان مراکشی به آتشی مسلسل‌های آلمانی پاسخ میدادند. ظلمت شب با نور گلوله‌های طرفین و صدای هولناک شلیک‌ها حالت عجیبی پیدا کرده بود. ابوحسن که هنوز قدرت صدای خود را بطرزی غیر عادی حفظ کرده بود، گفت:

— شما دو نفر حرکت کنید و موقعیکه صدای انفجار نارنجک‌ها را شنیدید، بسرعت پیشروی کنید.

مجبور شد لحظه‌ای از گفتار بازایستد چون هم‌ردیفش پاچه شلوار او را با کارد پاره کرد که زخمش را معاینه کند. با وجود این باز به سخنانش ادامه داد:

— از آنطرف، خیلی احتیاط کنید. تند راه بروید. در آن جنگل دشمن شما را نخواهد دید.

زیگ کمی نزدیک‌تر خزید و با صدائی گرفته گفت.

— ما نمیتوانیم ترا در این حال تنها بگذاریم. ما ترا به قرارگاه برمیگردانیم. ما...

ابوحسن با لحن آمرانه‌ای گفت.

— نه! نه! بمن دستور داد ماند که شما دو نفر را صحیح و سالم از این منطقه رد کنم و اینکار را هم خواهم کرد!

— ولی...

ابوحسن با همان لحن افزود.

— جرو بحث نکن! هر کسی بالاخره یگروز خواهد مرد. شاید سرنوشت من این باشد که در اینجا و همین امشب با زندگی وداع کنم تا شاید شما دو نفر بتوانید از خطوط دشمن عبور کنید. افراد من... شاید...

چشمان سیاهش را به زیگ دوخت و ادامه داد :

— ما هیچ اسیری نخواهیم داد ، هیچکس اسیر نخواهد شد که مجبور شود به وجود شما در این مکان اعتراف کند . نترسید .

تلخی تازه‌ای در لحن صدایش پدیدار شد و اضافه کرد :

— ماموریت شما نباید به تاخیر بیفتد . حرکت کنید .

غفلتا " از فاصلهای دور ، دو انفجار پیاپی بگوش رسید و لحظهای بعد صدای انفجار سوم برخاست . بلادرنگ شلیک مسلسل‌های سنگین آلمانی خاموش گردید و بجای آن مسلسل‌های سبک داخل آشیانه‌های دو طرف بکار افتاد . بنظر میرسید آلمانیها بی‌هدف تیراندازی میکنند که هر کس در خط آتش آنها قرار گیرد ، از بین برود . ابوحسن فریاد زد :

— حرکت کنید . همین حالا . همین حالا .

لحظهای کوتاه ، دیرک و زیگ به مرد مراکشی خیره شدند و آنگاه از جا برخاستند و بسرعت و در حال خمیده بسوی کناره جنگل شروع به دویدن کردند . گلوله مسلسل‌های آلمانی در پشت سر آنها شاخ و برگ درختان را درو میکرد . چند ثانیه بعد غرش انفجار خمپاره‌ها بر صدای مسلسل‌ها افزوده شد .

اگر در آن منطقه یک مین منفجر شده بود ، بنابراین میبایستی مین‌های دیگری هم در آنجا باشد . دیرک در حالیکه میان علفزار بطور مارپیچ میدوید و زیگ هم پابهای او تعقیبش میکرد ، هر لحظه انتظار داشت که یک مین دیگر زیر پایش منفجر گردد . با اراده‌ای قوی بر ترس و وحشت خود غلبه میکرد و حتی یک لحظه از دویدن باز نمیایستاد .

سی قدم دیگر تا جنگل باقی نمانده بود . . . مبادله آتش در پشت سر آنها شدت بیشتری گرفته بود .

ابوحسن . . . پیشقراولان مراکشی . . . راستی چند نفر آنها از این جهنم زنده باز میگشتند ؟

دیرک احساس میکرد که چشمانش میسوزد ، تازه بیادش افتاد که برای دیدن در آن تاریکی ، تا آنجائیکه توانسته ، حدقه چشمانش را تنگ کرده

است . . . و علفهای بلند مزرعه ، هر لحظه آنها را بیشتر در خود فرو میبرد .  
همچنان میدویدند . کم کم از انبوهی درختان جنگل کاسته میشد .  
در مقابل آنها چندین مزرعه بچشم میخورد و در نزدیکی کناره جنگل ، یک  
انبار وجود داشت . در کمال احتیاط بسوی انبار دویدند و داخل آن شدند .  
انبار خالی بود . بلافاصله از فرط خستگی خود را روی علفه خشک کف  
انبار انداختند .

چند ثانیه بدون اظهار کلمهای ساکت نشستند و هر کدام در افکار  
مخصوص بخود فرو رفتند . رنگ از چهره یگ پریده و پلک چشمانش میلرزید .  
از ماورای در مفتوح انبار ، صحنه مقابل خود را مینگریست .

آلمان . . .

برای ورود آنها بخاک دشمن بهای زیادی پرداخت شده بود . دیرک  
از جابر خاست و بسوی دیوار رفت و گفت :

— نگاه کن . نگاه کن چی پیدا کردم .

یک دوچرخه کهنه مردانه را که بدیوار تکیه داشت ، بدست گرفت و  
بوسط انبار آورد . نور ضعیفی از در انبار به داخل میتابید . دیرک دوچرخه  
را معاینه کرد و گفت :

— هر دو تا لاستیکش پنجر است . غیر از این بایک دوچرخه متفاوتی

ندارد . حاضری روی تنه دوچرخه بنشینی ؟



دوچرخه سواری با لاستیک پنجر واقعا عالمی داشت . زیگ با ناراحتی  
روی تنه دوچرخه نشست و کمرش را خم کرده بود . رانهایش بشدت درد  
میکرد . کوله پشتی خود را به دسته دوچرخه آویزان کرده بود . دیرک با  
زحمت فراوان در جاده روستائی پا میزد و در مدتی تقریبا زیاد توانسته  
بودند حدود سه کیلومتر از انبار دور شوند . یک علامت چوبی شکسته در  
کنار جاده بچشم آنها خورد و بزحمت خواندند : لانگن وینکل — ۲ کیلومتر .  
تپه های دو طرف آنها مشجر و دارای کشت و کار بود و در همه جا مزارع

و تاکستانها دیده میشد . از مسافتی دور میتوانستند شبح خانه‌های روستائی و انبارها را تشخیص بدهند ، اینجامیبایستی روستای " لانگن وینکل " باشد . پس از مدتی به یک پایه سنگی در کنار جاده رسیدند و زیگ با خود فکر کرد که بایستی یک مجسمه حضرت مریم روی آن وجود داشته باشد . ناگهان از پشت ستون قطور سنگی دو نفر خارج شدند و بسرعت راه آنها را در وسط جاده سد کردند . یکی از آنها که مرد قوی‌هیکلی بود ، تفنگی را بلند کرد و بسوی دو نفر دوچرخه سوار نشانه‌گرفت و فریاد زد :  
— ایست !

دیرک آنا " توقف کرد . نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد ولی هر طوری بود دوچرخه را محکم نگه‌داشت و چشمانش را به سوراخهای تاریک تفنگ دولول مرد قوی‌هیکل دوخت . مرد دستور داد :  
— فوراً بیائید پائین . دستهایتان را هم بالا نگه‌دارید !

سرهنگ "ورنر هاربیخت" واقعا خسته بود . خسته و ملول . نگاهی به مرد میان سالی که روبروی او روی یک صندلی لهستانی نشسته و رنگش پریده بود ، افکند . قطرات درست عرق روی سرطاس و پشت لبان مرد نشسته و زیر نور چراغ برق میزد . سرهنگ هاربیخت از این منظره مشمئز شد .

دیر وقت بود . ساعت تقریبا از یازده گذشته و سرهنگ ساعتها بود که داشت از این مرد بدبخت و وحشت زده بازجوئی میکرد و با وجود این هنوز چیز قابل ملاحظه‌ای دستگیرش نشده بود . این مرد مدرک و اسناد فراوانی ارائه کرده و اظهار نموده بود که کمپانی صفحه پرکنی "الکترولا موزیک پلاتن" سالهاست برای دریافت سفارشات صفحه گرامافون از "کد" بخصوصی استفاده میکند و با حوصله و دقت فراوان توضیح داده بود که کمپانی صفحه پرکنی برای تبلیغات خود از چه روش‌هایی بهره میبرد . هاربیخت احساس میکرد که بازجوئی از این کارمند کمپانی صفحه پرکنی او را بجائی نخواهد رساند . . . ولی آخر به چه علت صفحه آگهی این کمپانی از داخل مجله کنده شده بود ؟ در قضیه "یوهان دکر" تاکنون هیچ پیشرفتی بچشم نمیخورد . این دانشمند فیزیک اتمی بدون برجای گذاشتن کوچکترین ردپائی مفقود شده و سرهنگ که تصور میکرد با صفحه پاره مجله ردپائی پیدا

کرده است ، اینک ملول و خسته شده بود .

... با وجود این هنوز یک چیزی در مخیله‌اش او را ناراحت میکرد .  
بار دیگر چشمانش را به‌کارمند کمپانی صفحه پرکنی دوخت ، از شکست  
و عدم موفقیت بدش میامد . چه برای خودش و چه برای دیگران . بخوبی  
میدانست اگر آن کارمند بدبخت را کمی شکنجه کند ، امکان دارد او را به  
اقرار همه چیز مجبور نماید . او از شکنجه و آزار دیگران ناراحت نمیشد و  
چنانچه مطمئن میگردد اطلاعاتی را که لازم دارد از محکوم بیرون خواهد  
کشید ، در اینکار لحظه‌ای درنگ نمیکرد ولی میدانست شکنجه این مرد  
نتیجه‌ای ندارد . مخصوصا از دانه‌های عرق‌روی سروسورت مرد واقعا " مسمئز  
شده بود . از حالت ترس و دلهره کارمند صفحه پرکنی هم زیاد دل خوشی  
نداشت .

ضربه‌ای به در اطاق نواخته شد . هاربیخت باکسالت آشکاری نگاهش  
را به در دوخت و داد زد :  
— بیا تو !

این " رانر " لعنتی که میدانست در موقع بازجوئی نمیبایستی مزاحم  
او شود بچه علت دستورات او را نادیده گرفته بود ؟ در اطاق بازگردید و  
دستیارش ستوان "فرانتس رانر" وارد شد و پاشنه‌هایش را محکم بهم کوبید  
و با صدای سنگینی گفت :

— معذرت می‌خواهم جناب سرهنگ . ولی فکر کردم که شما مایلید اینرا  
فورا " ببینید .

سپس جلو رفت و یک ورقه یادداشت را بدست سرهنگ هاربیخت داد .  
سرهنگ نگاهی به یادداشت انداخت و لحظه‌ای بعد ابروهایش گره خورد .  
بسوی مرد وحشت زده رو کرد و گفت :

— برای امشب دیگر با شما کاری ندارم .

مرد کوچک اندام نفس راحتی کشید و عرق سرش را با دست پاک کرد  
و با لحن لرزانی گفت :

— اطاعت جناب سرهنگ . متشکرم ، جناب سرهنگ .

بعد با عجله فراوان اسناد و مدارک و نمودارهای کمپانی را بداخل کیف دستی سیاهرنگش گذاشت . سرهنگ هاربیخت گفت :  
— آقای اشتودینگر ، به شما پیشنهاد میکنم در مورد گفتگوهای امشب ، کمی فکر کنید .

لبخندی زد ولی فقط لبهایش کمی باز شد . ادامه داد :  
— آقای اشتودینگر شما آدم خوبی هستید و حس همکاری دارید . مطمئنم که نسبت به کشور و پیشوای آلمان نیز وفادار هستید . البته متأسف خواهم شد که این تفاهم فیما بین ، . . . چطوری بگویم . . . این تفاهم دو طرفه از بین برود . . .

اشتودینگر که از فرط وحشت چشمانش سیاهی میرفت ، نگاهی را به سرهنگ "اس . اس ." دوخت و در حالیکه زبانش را روی لبهای بیرنگ خود میمالید ، دست و پا شکسته گفت :

— البته جناب سرهنگ . متوجه هستم ، جناب سرهنگ .  
— میل دارم فردا صبح سر ساعت هشت اینجا باشی . درست سر ساعت فهمیدی ؟

لحن سرهنگ هاربیخت غفلتا تند و آمرانه شده بود . او میدانست که از این کارمند فلکزده هیچگونه اطلاعات قابل ملاحظه‌ای کسب نخواهد کرد ولی در عین حال بدش نمیامد که دیگران را بترساند تا از او کورکورانه اطاعت کنند . از این عمل احساس رضایت درونی میکرد .

اشتودینگر بار دیگر عرق سرش را پاک کرد و گفت ،  
— حتما " جناب سرهنگ .

— خودت بهتر میدانی که درباره چه موضوعی صحبت خواهیم کرد .  
بعد با دست اشاره مرخصی کرد و افزود :

— حالا میتوانی بروی .

— متشکرم جناب سرهنگ . زنده باد هیتلر !

وقتی اشتودینگر از اطاق خارج شد ، هاربیخت بسوی ستوان "رانر" رو کرد و گفت :

— افسر فرماندهی بخش "۴۷" — ر" را برای من بگیرد . فوری !  
— اطاعت ، جناب سرهنگ !

رانر بسرعت از اطاق بیرون دوید . در خلال چند دقیقه‌ای که سرهنگ هاربیخت منتظر وصل شدن تلفن افسر فرماندهی بود ، احساس ناراحتی میکرد . با انگشتانش روی میز رنگ گرفته و یک چیزی که ماهیت آنرا درک نمیکرد ، افکارش را مشغول کرده بود . آیا عملیاتی که هم اکنون با و گزارش شده و نشان میداد که عده‌ای فرانسوی در قسمت دیوار غربی به خط دفاعی زیگفرید حمله کرده‌اند ، معنی بخصوصی داشت یا آنکه فرانسویها فقط برای آزمایش قدرت خط زیگفرید در آن منطقه دست بحمله زده‌اند ؟ هر گونه امکانی را میبایستی در نظر گرفت . شاید هم این عملیات بخاطر هدف دیگری انجام گرفته بود .

صدای زنگ تلفن رشته افکارش را برید . بسرعت گوشی را برداشت و داد زد :

— هاربیخت !

صدای آنطرف سیم گوئی از راه دوری میآمد . لحن محافظه کارانه و رسمی داشت .

— اینجا سرگرد "آلپرس" .

— آلپرس ، در منطقه شما چه اتفاقی افتاده ؟

لحظه‌ای مکث برقرار شد . مخاطب پرسید :

— آیا بنده دارم با سرهنگ ورنر هاربیخت از گشتاپو صحبت میکنم ؟  
— بله !

صدای سرهنگ در تلفن مثل انفجار نارنجک بود .

— جناب سرهنگ ، بنده در مورد گشتاپو زیاد وارد نیستم . . .

هاربیخت سخن مخاطب خود را قطع کرد . با لحنی آهسته ولی در عین حال خطرناک گفت :

— سرگرد آلپرس ، من حرفم را فقط یک دفعه خواهم زد . پیشنهاد میکنم خوب گوش کنی و خیلی هم با دقت . من شخصا مسئولیت امنیتی



منطقه "هایگرلوخ - هخینگن" را که در هفتاد و پنج کیلومتری شرق حوزه عملیاتی شماست ، بعهده دارم . کاملاً شیرفهم شدید ؟  
- طبیعتاً جناب سرهنگ ، ولی ...

هاربیخت بار دیگر حرف او را قطع کرد :

- ما الان روی یک بشکه باروت نشسته‌ایم . من میخواهم هر اتفاقی را که در شعاع یکصد کیلومتری اینجا رخ میدهد ، بدانم . حتی اگر یک سنحاق روی زمین بیفتد ، من باید اطلاع داشته باشم . روشن شد ؟ من اختیار اینرا دارم که همکاری شما را بخواهم . یا شاید بدتان نیاید که از من اطاعت نکنید ؟

- اختیار دارید جناب سرهنگ . البته‌کهنه ... بهیچوجه . بنده ...  
بنده ... هم در مورد مسائل امنیتی مسئولیت حس میکنم . بهمین علت بود که میخواستم ...

- سرگرد ، من منتظر جواب سئوالم هستم .

لحن صدای هاربیخت سرد و گزنده بود . آلپرس به‌تندی گفت :

- قربان ، یک دسته گشتی جنگجو بین بیست تا سی نفر . آنها را مجبور کردیم که با تلفات سنگین بسمت رودخانه عقب نشینی کنند .  
- اسیر هم گرفتید ؟

- خیر ، قربان .

- سرگرد ، امکان دارد که این حمله سرپوشی برای نفوذ در خاک آلمان باشد ؟ امکان این هست که این گروه گشتی هدف دیگری غیر از حمله‌ظاهری داشته است ؟

- فرمودید مامورین نفوذی ، جناب سرهنگ ؟ بنده که تصور نمیکنم .  
هیچکس را ندیدیم .

- متوجه شدم . سرگرد ، میل دارم یک عده را بفرستید که تا شعاع بیست کیلومتری پشت خط حمله را بازرسی کنند .

- جناب سرهنگ ، در وضع فعلی ما نیروی کافی ...

هاربیخت فریاد زد :

— سرگرد، من نمیدانم چگونه اینکار را خواهی کرد. کارمندهای  
دفتریات را بفرست. اگر مجبور شدی حتی آشپزها را بخط کن. ولی درهر  
حال دستوری را که دادم فوری اجرا کن!  
سپس گوشی را محکم سر جایش کوبید.

زیگ نگاه بهت زده خود را به دو نفر مردی که جلوی شان سبز شده بودند، دوخت. هر دو میانه سال بنظر میآمدند و پوتینهای کهنه و خاک آلودی بپا و لباس مندرسی بتن داشتند، ظاهراً روستائی بودند، مردی که تفنگ بدست گرفته بود، یک کلاه چرمی به سر داشت.

زیگ با ناراحتی مرتباً مشت های خود را گره میکرد و باز مینمود و متعجب بود که دستانش چگونه در این مدت زودگذر تا این حد بیحس و حال شده است. دهانش از شکست زودرس تلخ مزه شده بود. آنها هنوز مأموریت اصلی خود را شروع نکرده، گرفتار دو نفر آلمانی شده بودند، مرد تنومند که مسلح به تفنگ بود، یک لحظه چشمانش را از اسیران خود برنمیداشت و در همان حال با صدای گرفته ای به مرد همراه خود گفت:

— برو پیش "کارل" و "آنتوان" و هر دوی آنها را باینجا بیاور، زود حرکت کن.

مرد بدون کوچکترین اعتراضی روی پاشنه های پای خود چرخید و با سرعت بسوی اشباح کمرنگی که در حقیقت خانه های روستای لانگن وینکل بود، براه افتاد. مرد تفنگدار با لحن تهدید کننده ای به اسیران خود گفت:

— اگر تا حالا دیده باشید که شکم یک روباه با ساچمه‌های تفنگ دولول چگونه مثل آبکش شده است، هرگز از جای خود تکان نمیخورید من نمی‌دانم شما کی هستید ولی ادر کوچکترین حرکتی نکنید، هر دوی شما را جابجا تکه‌تکه خواهم کرد.

و نگاه پرتهدیدی به هر دوی آنها افکند. فکر زیگ مغشوش شده بود. اگر آن مرد آلمانی کرله‌پشتی دیرک را می‌گشود و رادیوی آنها را پیدا میکرد، ماموریت آنها در همین نقطه پایان مییافت. در لندن به آنها اطمینان خاطر داده بودند که در خاک آلمان کسی آنها را جستجو نخواهد کرد زیرا آلمان یک کشور اشغال شده نبود که مورد سوءظن قرار بگیرند مگر اینکه به دلایل دیگری مامورین امنیتی به آنان مشکوک شوند.

... و حالا بهر قیمتی که شده، این مرد روستائی میباید کشته شود. او نمیبایستی زنده بداند که در مورد آنها به مقامات محلی گزارشی رد کند. هر افسر امنیتی، هر چقدر هم که احمق باشد، وقتی ببیند پس از یک حمله نفوذی، دو نفر ناشناس در ظلمت شب در پشت جبهه ظاهر شده‌اند خواهد فهمید که جواب دو دو تا میشود چهار تا و مردی که تفنگ بدست دارد، براحتی میتواند مشخصات ظاهری آنها را برای گشتاپو شرح دهد.

از طرف دیگر، کشتن آن مرد روستائی مشکلات دیگری نیز بدنبال خواهد داشت. برای یافتن ناتل یا قاتلین فوراً مامورینی را اعزام خواهند کرد. تازه در مورد آن نفر دوم که به دهکده رفته است، چکار کنند؟

هر عملی که می‌خواستند انجام دهند، مسلماً نتیجه مصیبت باری خواهد داشت. در لندن با وسفارش کرده بودند هر وقت احتیاج به اعمال خشونت بار پیش میاید، رشته امور را بدست دیرک بسپارد زیرا او در اینکارها با تجربه‌تر است و حالا زیگ بیش از هر موقعی حاضر بود دستورات مافوق خود را اطاعت نماید. برایش کاملاً مسلم بود که دیرک بهر قیمتی که شده آنها را از این مخمصه نجات خواهد داد لیکن تا قوای کمکی تازه‌ای نرسیده، میبایستی دست به اقدام نجات خود بزنند.

هیچکدام از آنها سلاحی همراه نداشتند زیرا حمل سلاح در پشت

جبهه دشمن فوق‌العاده خطرناک بود ولی زیگ اینرا میدانست که دیرک  
طوری تعلیم یافته که حتی با دست خالی هم میتواند دشمن را از پای درآورد  
و البته او هم کمکش خواهد کرد .

ناگهان احساس عجیبی بر تمام بدنش مستولی شد و با نگاه تازه‌ای  
به مرد روستائی خیره گردید . او تاکنون کسی را نکشته بود و اینک از خود  
میپرسید اگر مجبور باینکار شود ، چه حالتی باو دست خواهد داد ؟ ...

مرد روستائی با دقت آنها را نگریست و پرسید :

— شما دونفر کی هستید ؟ از کجا می‌آئید ؟ من " آیشلر " کدخدای دهکده

لانگن وینکل هستم . همه مردم این اطراف رامیشناسم . این وظیفه من است  
ولی تا حالا شما دونفر را ندیده بودم .

با سر اشاره‌ای بسوی جنگل کرد و اضافه نمود :

— امشب در منطقه نظامی صدای تیراندازی شدیدی بگوش میرسید .

بهمین علت است که ما از روستای خود مراقبت بیشتری میکنیم . آخر ما به  
خط مرزی خیلی نزدیک هستیم . شما دونفر کی هستید ؟

هیچکدام جوابی ندادند . فشار عصبی زیگ به حد انفجار رسیده بود .  
هر لحظه امکان داشت دیرک وارد مرحله عمل تهاجمی شود و زیگ خود را  
آماده نگهداشته بود تا باو کمک نماید . آیشلر گفت :

— حاضر نیستید حرفی بزنید ؟ اشکالی ندارد . ما شما رانزد فرمانده

پادگان می‌بریم . سرگرد " آلپرس " خودش میداند با شما چه معامله‌ای بکند .

آیشلر سنگینی بدنش را از روی پای چپ به پای راست منتقل کرد و  
یک لحظه زودگذر تعادل خود را از دست داد .

حالا لحظه طلائی حمله فرا رسیده بود .

ناگهان دیرک لب به سخن گشود و با لحن پرتماسی ناله‌کنان گفت :

— خواهش میکنم آقای کدخدا . خواهش میکنم ما را به دژبانها تحویل

ندهید . ترا بخدا ما را اذیت نکنید . هر چه را که بخواهید به شما خواهیم  
گفت .

صدایش که از فرط ترس بلرزه افتاده بود ، قطع شد . عرق سردی بر

بدن زیگ نشست .

دیرک ، مامور کار کشته و پرتجربه و بیباک " او . اس . اس " همین‌بزدل ترسو بود ؟

بنظر میرسید مرد روستائی جاخورده است . بدیهی بود که انتظار چنین خواهش و التماسی را ، نداشت . پرسید :

— بگو ببینم ، چه شده ؟

— آقای کدخدا ، خودتان که حدس زده‌اید . من مطمئنم . . .  
با بی‌تصمیمی لحظه‌ای مکث کرد و بطرزی عصبی زبانش را روی لبان خود مالید و از زیرچشم نگاهی به همکار خود انداخت و آنگاه شروع کرد :

— ما . . . ما . . .

— نه !

این فریاد اعتراض‌آمیز زیگ بود که بی‌اختیار از دهانش بیرون جهید .  
دیرک به‌تندی روبه رفیقش کرد و گفت :

— خفه‌شو ، زیگ ! احمق نباش . مگر نمی‌بینی ؟ هیچ فایده‌ای ندارد . . .  
زیگ خشکش زده بود و نمیدانست چکار کند . دیرک بسوی آیشلر برگشت و باردیگر با لحن ملتمسانه‌ای گفت :

— آقای کدخدا ، ما . . . ماتو کار بازار سیاه هستیم . . . هفته‌ای دوبار بدنبال مواد غذائی به این اطراف می‌آئیم . تخم مرغ ، جوجه ، کره و اینجور چیزها . قیمت خوبی هم می‌پردازیم . آقای کدخدا ، ما به کسی صدمه‌ای نمی‌زنیم . . .

کدخدا با لحن تردیدآمیزی سؤال کرد :

— اهل کجا هستید ؟

— " لاهر " ، آقای کدخدا ، ما از " لاهر " می‌آئیم .

اخم‌های مرد روستائی درهم‌رفت و بالحن پرتردیدی گفت :

— لاهر آنقدرها بزرگ نیست که بازار سیاه داشته باشد .

دیرک بلافاصله گفت :

— البته آقای کدخدا ، البته که جای بزرگی نیست . ما فقط آنجا زندگی

میکنیم ، آقای کدخدا ، در آنجا ما برای یک گروه که در شهر " فرای بورگ " فعالیت دارند ، جنس جور میکنیم .

مرد روستائی باو خیره شد ولی چیزی نگفت . زیگ در پیش نفس خود احساس شرمساری میکرد ، آخر او چگونه به مقاصد دیرک شک آورده بود ؟ هنگام آموزش باو یاد داده بودند که در مواقع اضطراری و خطرناک سعی کند با بلوف خود را از گرفتاری نجات دهد و تاکید کرده بودند که در هر ده دفعه لا اقل نه دفعه آن موفق خواهد شد . او تازه متوجه شده بود تحت شرایط خفقان آور کنونی چنان دست و پای خود را گم کرده که درسهایش را فراموش نموده است و با خود شرط کرد که این آخرین باری خواهد بود که چنین اتفاقی میافتد .

دیرک به توضیحات خود ادامه داد و افزود :

— آقای کدخدا ، مادر یکی از دهکده های نزدیک اینجا با عده ای تماس داریم ولی امشب آنجا نرفتیم چون صدای تیراندازی شدیدی شنیدیم و برگشتیم . ما از راه دیگری عبور کردیم و بهمین علت است که از اینجا سر در آورديم . در بین راه در چاله های سقوط کردیم و دو چرخه رفیقم شکست . هر دو تا چرخ آن از وسط تا شد و مجبور شدیم آنرا رها کنیم . از طرف دیگر تایرهای دو چرخه من پنجر شد ، امشب خیلی بدشانسی آوردیم . خواهش میکنم ما را تحویل مامورین ندهید . تقاضا میکنم از سرتقصیرات ما بگذرید . مرد روستائی باقیافه ای متفکرانه او را نگریست و بعد با هستگی پرسید :

— آن دهکده ای که میگوئی ، " آلمانزوایر " نیست ؟

دهان دیرک از فرط حیرت باز شد و بلافاصله گفت :

— بله آقای کدخدا ، خودش است .

سپس رو به سوی زیگ کرد و با لحن نکوهش باری گفت :

— ببین زیگ ، آقای کدخدا از همه چیز خبر دارد . احمقانه بود اگر

حقیقت را از ایشان پنهان میکردیم .

زیگ در حالیکه با اصطلاح شرمسار شده بود ، سرش را پائین انداخت .

کدخدا گفت :

— طرف معامله شما در آن دهکده کیست ؟

دیرک یکه‌خورد ولی بروی خود نیاورد و با لحن پراستماسی گفت :

— خواهش میکنم آقای کدخدا ، استدعا میکنم مرا مجبور نکنید اسم

او را بگویم ، خیلی عصبانی خواهد شد و دیگر بامن معامله نخواهد کرد .

مرد روستائی با لحن زیرکانه‌ای گفت :

— مبادا این شخص همان دهاتی گنده " اولوئیس دگنر " باشد ؟

باز دیگر دهان دیرک از فرط تعجب باز شد و با چشمان از حدقه

بیرون آمده کدخدا را نگریست و گفت :

— پس شما همه‌چیز را میدانید ؟

کدخدا تفی روی زمین انداخت و با ناراحتی و عصبانیت فریاد زد :

— من آن مرد قاچاقچی دزد را خوب میشناسم و میدانم چه‌ناکسی

است .

دیرک گفت :

— ماما حالا خیلی باو پول داده‌ایم . در مقابل اجناسی که بمامیدهد

قیمت خوبی میپردازیم ولی امشب ... ولی امشب چیزی گیرمان نیامد .

مرد روستائی بفکر فرو رفته و نگاهش را به دیرک دوخته بود . لوله

تفنگش را پائین آورده و حالت تهدیدآمیزش فروکش کرده بود ، انگار متوجه

نبود که دیرک و زیگ هم‌دستان خود را پائین آورده و خستگی درمیکنند ،

بعد با صدای حسابگرانه‌ای گفت :

— پس هنوز هم بدتان نمیاید که جنس بخرید ؟ تخم مرغ . سوسیس .

سوسیس‌های مرغوب خانگی ، من میتوانم جنس‌های بهتری از آن " دگنر "

دزد ناqlا به شما بفروشم . چقدر حاضرید بپردازید ؟

دیرک بسرعت گفت :

— ما برای هر جنسی سه‌برابر قیمت دولتی آن میپردازیم ...

کدخدا حریصانه زبانش را روی لبهای خود کشید و گفت :

— بنابراین ... خوب ، پول همراه دارید ؟

— بله آقای کدخدا ، داریم .



دیرک در پی این گفته دستی روی جیب بغلی خود زد و در دل "موریانه‌های لندن" را دعا کرد که مقدار زیادی پول آلمانی در اختیار او گذاشته‌اند. مرد روستائی با رضایت سری تکان داد، و گفت:

— بسیار خوب. بنابراین شاید من بتوانم کمکی به شما بکنم. دیگر لازم نیست اینهمه راه تا دهکده "آلمانزوایر" بروید و با آن "دگنر" کلاهبردار معامله کنید. من میدانم که تا حالا سر شما را خیلی کلاه گذاشته است ولی من مثل او نیستم.

— آقای کدخدا، واقعا "نمیدانم" با چه زبانی از شما تشکر کنم. ما را از گرفتاری نجات دادید.

دیرک این را گفت و سپس رو به زیگ کرد و افزود:

— دیدی گفتم که ممکن است امشب شانس با ما باشد. این "دگنر" پدر سوخته همیشه تخم مرغهای گندیده و فاسد خود را بما میفروخت ولی از حالا بعد جنس درجه اول تازه گیرمان می‌آید.

در اینوقت سه نفر مرد دوان دوان از سوی دهکده پدیدار شدند و خود را به کدخدا "آیشلر" رساندند. کدخدا زیر لب غرشی کرد و گفت:

— چیزی نیست. این دونفر از ده "لاهر" آمده‌اند. من خودم آنها را میشناسم. حالا هم آنها را دعوت کرده‌ام که بیایند و یک نوشیدنی باهم بخوریم. شما همینجا بمانید. امکان دارد در این شب شلوغ باز هم اتفاقاتی بیفتد.

سپس با انگشت به دیرک و زیگ اشاره کرد و گفت:

— شما همراه من بیایید.

\*

چراغ بزرگ پخت‌وپز، اطاق نسبتاً وسیع کلبه روستائی "آیشلر" را گرم و مطبوع کرده بود و هر سه نفر بعد از اینکه گیلای نوشیدنی بالا انداختند، احساس راحتی بیشتری کردند. آیشلر همسر و دختر خود را بیدار کرده بود. زن چاق و چله او داشت روی اجاق هیزمی، مقداری آب جوش می‌آورد که قهوه درست کند. دختر هفده ساله‌اش را هم بیرون فرستاده

بود که هرچه مرغها در انبار تخم گذاشته‌اند جمع‌آوری کرده و بیاورد .  
آیشلر با مهمانانش دور میز چوبی نشسته و روی میز مقداری نان خانگی  
تازه و دوسوسیس بزرگ سرخ شده دیده میشد . همسر وی سه لیوان قهوه  
ریخت و جلوی شوهر خود و مهمانان او گذاشت . دیرک از گوشه چشم او را  
میپائید . از حرکات زن معلوم بود که رفتار دوستانه‌ای ندارد . شاید با  
غریبه‌ها میانه خوبی نداشت و شاید هم از اینکه در دل شب او را از خواب  
بیدار کرده‌اند ، دلخور بود . دیرک امیدوار بود که ناراحتی او علتی بیش  
از اینها نداشته باشد .

دختر کدخدا در حالیکه سیدی در دست داشت وارد شد و آیشلر از او  
پرسید :

— اریکا ، چند تا جمع کردی ؟

— شانزده تا ، پدر .

و با نگاه خصمانه‌ای به دیرک خیره شد و افزود :

— لابد همه‌اش را میخواهی بدهی به این مرد ؟

آیشلر گفت :

— با چهارتائی که در خانه داریم رویهمرفته میشود بیست تا . این برای

شما کافی است ؟

دیرک پاسخ داد :

— البته که برای امشب کافی است . آقای کدخدا ، لطفاً همراه حساب

بفرمائید تا پولش را تقدیم کنم .

اریکا با حرکت خشونت‌باری سبد تخم مرغها را تقریباً " روی میز کوبید  
و در حالیکه موهای طلائیش را از روی صورتش بکناری میزد ، به مادر خود در  
کنار اجاق ملحق شد . دیرک رفتار او را زیر نظر داشت و مایل نبود در پشت  
سر خود خاطره بدی باقی بگذارد که مبادا روزی " اریکا " حرفی درباره آنها  
به اشخاصی که نباید گفته شود ، بزند . در نظر داشت وقتی او و زیگ کلبه  
روستائی را ترک میکنند بجز حرص و خاطره خوب چیزی برجای نگذارند .  
در مورد حرص اشکال مهمی نداشت چون آیشلر حاضر بود تمام مواد غذایی

خود را به سه برابر قیمت بفروشد ولی در مورد خاطره خوب ، بدست آوردن دل آن دختر خیره سر مشکل مهمی محسوب میشد . چگونه میتوانست بر خصومت او غلبه کند و دلش را نرم نماید ؟

آیشلر سرش را روی تکه کاغذی خم کرده و با یک مداد نصفه ، که گاهی نوک آنرا با آب دهانش نرم میکرد ، داشت به حساب فروش خود میرسید .  
ظاهرا " ریاضیات او قوی نبود . دیرک رو به سوی همسر او کرده و گفت :  
— خانم آیشلر ، ما باید از مهمان نوازی شما تشکر کنیم . شما و دخترتان واقعا " امشب بما خیلی لطف کردید .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و افزود :  
— ولی ما باید هرچه زودتر حرکت کنیم تا اینکه بتوانیم اول صبح در " لاهر " باشیم . با این دو چرخه اسقاط شکسته ای که داریم ، در راه خیلی معطل خواهیم شد .

آیشلر سرش را از روی صورت حساب برداشت و گفت :  
— ما میتوانیم ترتیب دو چرخه شما را بدهیم .  
دیرک حریصانه پرسید :  
— شما میتوانید ؟ واقعا " لاستیک اضافی و تیوب دارید ؟  
آیشلر لبانش را لیسید و گفت :  
— البته که داریم . آنهم از نوع مرغوب و درجه اولش . ولی با شما گران حساب نمیکنم .

— واقعا که عالی شد . راستی ، یک دو چرخه اضافه ندارید ؟ ما حاضرم آنرا به قیمت خوبی بخریم چون دونفری مشکل است با یک دو چرخه حرکت کنیم .

آیشلر لحظه ای فکر کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت :  
— چرا ، من یک چنین دو چرخه ای دارم .  
اریکا بسوی پدرش چرخید و بالحن تنیدی گفت :  
— نه پدر . آن مال برادرم " کنراد " است .  
آیشلر بدون اینکه نگاهی به دخترش بیاندازد ، به میز خیره شد و با

لحن بی تفاوتی گفت :

— او دیگر احتیاجی به دوچرخه ندارد . پسرم کنراد را میگویم .  
همین سپتامبر گذشته در جبهه هلند کشته شد .

سپس سرش را بلند کرد و به دخترش گفت :

— بهتر است دوچرخه او بجای اینکه در انبار زنگ بزند ، کمکی به حال خانواده اش باشد .

اریکا با چهره های تلخ و غمزده از پدرش روگرداند . از این موقعیت فکر تازه ای در مغز دیرک جهیدن گرفت . به امتحان کردنش میارزید . در این اواخر در هلند فقط یک جنگ بزرگ رخ داده بود . دیرک با لحن پراحساسی گفت :

— آقای کدخدا ، فرمودید پسرتان در هلند کشته شد ؟ در ماه سپتامبر ؟  
— بله .

— تصادفا در نبرد " آرنهم " نبود ؟

ایشلر با حیرت او را نگریست و گفت :

— چرا . در " آرنهم " بود .

دیرک سرش را بعلاامت تعجب تکان داد و گفت :

— عجیب است . باور نکردنی است .

بعد با انگشتش به بازوی خود اشاره ای کرد و ادامه داد :

— من هم آنجا بودم . در " آرنهم " بود که دستم مجروح شد .

ایشلر گفت :

— " کنراد " در لشگر زرهی بود . لشگر دهم پیاده نظام اس . اس .

دیرک گفت : — همان که فرمانده اش ژنرال " هاینز هارمل " است ؟

چه تصادفی ! محل استقرار آنها در اشتوتگارت نیست ؟

با ادای این کلمات ، رابطه احساسی جدیدی بین دیرک و ایشلر برقرار

شد . زن و دختر کدخدا هم با توجه زیادی به سخنان آنها گوش میدادند .

ایشلر سؤال کرد :

— شما هم در همان لشگر خدمت میکردید ؟

دیرک با تاسف گفت :

— نه ، من در لشکر نهم پیاده نظام اس.اس. بودم . فرمانده ما سرهنگ ' والتر هرتنر ' بود . ما در جناح راست رودخانه " فروندزبرگ " مستقر شده بودیم . آن بروچه‌های لشکر دهم واقعا شیرین کاشتند و دشمن را عاجز کرده بودند .

دونفر زن ، کم‌کم به میزنزدیک شده و به سخنان دیرک گوش میدادند . دیرک آستین دست چپ خود را بالا زد ، محل زخم عمیق و طویل روی دستش ، سرخ و تازه بنظر میرسید . دیرک گفت :

— در آن نبرد من تقریبا یک دست وریهام را از دست دادم .  
با انگشت روی سینه‌اش زد و سرفه‌ای کرد . چشمان همسر کدخدا از حیرت گرد شده بود . با انگشت صلیبی روی سینه خود رسم کرد و زیر لب گفت :

— یا مریم مقدس .

اریکا بعلاamt تسلی دست مادرش را گرفت و محو تماشای جراحی تازه التیام یافته دیرک گردید . دیرک در حالیکه آستینش را پائین میکشید ، با لحن پرطمطراقی گفت :

— در مقابل رنجی که شما کشیده‌اید ، این زخم هیچ اهمیتی ندارد .  
فکرش را بکنید . پسر شما و من تقریبا در کنار هم با دشمن جنگیده‌ایم .  
سرش را بلند کرد و به زن کدخدا گفت :

— خانم آیشلر ، خیلی متاسفم که پسر شما جان خود را در راه میهن از دست داد ولی شما باید به فداکاری او افتخار کنید .  
زن کدخدا قطره اشکی را که در چشمانش جمع شده بود پاک کرد و به دخترش گفت :

— شاید این هم‌رمز پسرمان باز هم قهوه میل داشته باشد .

— بله ، مادر .

" اریکا " کتری را از روی اجاق برداشت و فنجان دیرک را پر کرد .  
دیرک گفت :

— متشکرم . از لطف شما متشکرم .

سپس لبخندی زد و به چهره دختر خیره شد . آن حالت خصومت‌آمیز  
قبلی دیگر در چشمان " اریکا " دیده نمیشد .  
اریکا با لطف و مهربانی تازه‌ای گفت :  
— خواهش میکنم .

دیرک رویش را بطرف دیگر چرخانید . نمیخواست اریکا آسودگی خیال  
اورا مشاهده کند و با و مشکوک شود .  
آیشلر روبه دخترش کرده و گفت :  
— اریکا ، بروانبار و دو چرخه را بیاور . آن یک جفت لاستیک و تیوب‌ها  
را هم فراموش نکن .

— چشم ، پدر .

اریکا بسرعت از اطاق کلبه روستائی خارج شد . آیشلر گفت :  
— من همه حساب‌ها را جمع زده‌ام . منحمله دو چرخه را . بدن نیست خودتان  
هم یکدفعه دیگر جمع بزنید .

ورقه کاغذ را به دست دیرک داد . دیرک کاغذ را روی میز گذاشت که  
زیگ هم آنرا مطالعه کند . دونفری باهم تظاهر به جمع‌بندی حساب‌ها نمودند  
دیرک هیچ اهمیتی نمیداد که این کدخدای حریص تا چه اندازه سرآنها را  
کلاه گذاشته است . آیشلر نمیدانست که در اثر همکاری با آنها تا چه اندازه  
به کشور خودش خیانت کرده است .

ناگهان تمام عضلات بدن دیرک منقبض شد .  
از خارج کلبه بوضوح صدای نزدیک شدن یک وسیله نقلیه موتوری به  
گوشش رسید .

در یک لحظه زودگذر تمام کسانی که در کلبه روستائی بودند ، برجای  
خود خشک شدند . بنظر میرسید که وسیله نقلیه موتوری از آن حدود دور  
خواهد شد ولی موتور متوقف گردید . همه حاضرین نفس‌ها را در سینه حبس  
کرده بودند . غفلتا بار دیگر موتور به حرکت درآمد . وقتی که به حیاط جلوی  
کلبه وارد میشد ، صدای آن بطرز غیرمنتظره‌ای بلندتر بگوش آنها میرسید .

دیرک زیر لب گفت :

—زود باشید . آذوقه‌ها را پنهان کنید .

خانم آیشلر باسرعتی که از او بعید مینمود ، نان و سوسیس‌ها و کره را برداشت و در کشوی قفسه قرارداد . سپس سبد تخم مرغها را بدست گرفت و بسوی گنجهای که روی آن گلهای زیبائی نقاشی شده بود ، براه افتاد . دیرک بسوی آیشلر برگشت و به‌تندی گفت :

—آقای کدخدا ، شاید بهتر باشد که کسی در این ساعت ما را در خانه شما نبیند زیرا توضیح حضور ما در این کلبه هرچقدر هم که منطقی جلوه‌کند کسی آنرا باور نخواهد کرد .

آیشلر سرش را بعلامت تصدیق تکانداد و گفت :

—از اینطرف .

دیرک و زیگ کوله‌بارهای خود را برداشتند و آیشلر آنها را بسوی دری که در آنسوی کلبه بود راهنمائی کرد و بعد از باز کردن در ، نفس زنان گفت :

—همینجا در انبار پنهان شوید .

زیگ و دیرک بسرعت وارد انبار درهم و برهم شدند . موقعیکه آیشلر داشت در را روی آنها قفل میکرد ، شخصی با مشت محکم روی در ورودی کلبه نواخت و فریاد زد :

— بازکنید . پلیس نظامی .

در آخرین لحظه‌ایکه در انبار بسته میشد ، دیرک از لای آن مشاهده کرد که خانم آیشلر بسرعت فنجانهای قهوه را از روی میز جمع‌آوری میکند و باخود گفت زن واقعا باهوشی است . فکرش متوجه اریکا گردید . در این لحظه حساس اریکا کجا بود ؟ اگر دختر جوان آنها را لو داده بود ، این انبار آذوقه دام مرگباری برای آنها محسوب میشد .

صدای یاز شدن در ورودی کلبه بگوشش رسید و گوشهایش را تیز کرد که بفهمد چه خبر است . انبار فوق العاده تاریک و در آن از چوب ضخیم بود . کاملاً احساس میکرد که زیگ پشت سر او گوش بزند ایستاده است . از وری در چوبی قطور انبار آذوقه صداهای خفهای را استماع کرد . مردی که

صدای او برایش ناشناس بود ، گفت :

— شب بخیر . هایل هیتلر !

— هایل هیتلر ! من کد خدا گرهارد آیشلر هستم . چه فرمایشی دارید؟

— معذرت میخواهیم آقای کد خدا ، بماند دستور داده اند که دنبال سربازان

دشمن بگردیم .

— سربازان دشمن ؟ در اینجا ؟

— در آنسوی رودخانه آنها به گشتی های ما حمله کردند ولی ما آنها

را عقب راندیم .

— بله ، صدای تیراندازی را شنیدم . چه ...

بقیه کلمات آیشلر نامفهوم ماند ، دیرک گوشه اش را تیز کرد که حرفهای

او را بشنود . مردی که وارد شده بود ، چند کلمه دیگر سخن گفت . دیرک

نمی فهمید آنها درباره چه چیزی صحبت میکنند . احساس میکرد که دانه های

عرق بر روی تمام بدنش نشسته است . در دل فریاد زد : " لعنت بر شما !

بلندتر صحبت کنید ! "

— ممکن است چندتائی از سربازان دشمن فرار کرده باشند . عده ای

در اطراف مشغول جستجو هستند و دنبال آنها میگردند . ما دیدیم چراغهای

کلبه شما روشن است و فکر کردیم که ...

صدای آیشلر که بنظر میرسید بیحوصله شده است ، بلند گردید :

— از صدای تیراندازی بیدار شدیم . من کدخدا این دهکده هستم

و فکر کردم وظیفه من است که در هر لحظه آماده باشم تا ...

صدای کشیده شدن پایه های یک صندلی روی کف کلبه ، بقیه کلمات او

را نامفهوم گذاشت .

— البته آقای کد خدا ... اجازه میدهید ...

صدای خانم آیشلر بگوش دیرک رسید که گفت :

— سرکار ، میل دارید برای شما و افرادتان قهوه گرم بیاورم ؟

— خواهش میکنم ، خانم محترم . بله . متشکرم ، خانم .

صدای فنجان و کتری برخاست .



پس این "اریکا" کدام گوری بود؟

سرجوخه دژبان گفت:

— آقای کدخدا، شما که امشب چیز غیرعادی مشاهده نکردید؟

— غیرعادی؟

بین گفتگوی آنها مکتبی بوجود آمد. پس این کدخدای طماع منتظرچی

است؟ فوراً باو بگو که "نه، چیزی ندیدم."

آیشلر گفت.

— نه، هیچ چیز غیرعادی...

خانم آیشلر اظهار داشت:

— گرهارد، شاید بهتر است به سرجوخه بگوئی. درباره آن دو نفر مرد.

دیرک برجای خود میخکوب شد و در همان لحظه احساس کرد که نفس

در سینه زیگ بند آمده است.

آیشلر با صدای حق بجانبی گفت:

— آه، بله، البته. ما نزدیک سنگ یادبود کنار جاده به دو نفر مرد

برخوردیم. هنوز افراد ما آنجا را تحت مراقبت خود دارند. درباره آن دو

نفر تحقیق کردیم. اهل "لاهر" بودند و حالا هم از اینجا رفته‌اند.

صدای باز شدن در کلبه بگوش رسید. لعنت بر شیطان! حتماً اریکا بود

که دو چرخه و لاستیک‌های یدکی را وارد کلبه میکرد. حتی آیشلر با آن

زیرکی خود محال بود بتواند توضیح مناسبی برای این عمل دخترش پیدا

کند.

صدای تازه‌ای گفت:

— هیچکس در این اطراف نبود.

— بسیار خوب.

آیشلر اظهار داشت:

— سرکار، حالا کجا میروید؟ اگر این نواحی را بلد نیستید، شاید من

که یک مامور رسمی دولت هستم بتوانم کمکی به شما بکنم؟

صدای بهم خوردن چند ورق کاغذ برخاست.

— ما به "هوگزوایر" میرویم .

— آه ، بله . "هوگزوایر" . وقتی از دهکده خارج شدید ، بسمت چپ  
پیچید . در جاده علامت هست . بعد از سه کیلومتر به آن نقطه میرسید .  
— متشکرم آقای کدخدا . خانم از شما هم برای مهمان‌نوازی و قهوه  
گرم تشکر میکنم . هایل هیتلر !  
— هایل هیتلر !

در ورودی کلبه بازوبسته شد . لحظاتی بعد موتور وسیله نقلیه روشن  
گردید و صدای آن کم‌کم ضعیف شد . در انبار بازگردید و آیشلر در آستانه  
آن ظاهر گشت و گفت :

— شما باید فوراً از اینجا بروید . خطری وجود ندارد . تا مدتی دیگر  
کسی باینجا سر نخواهد زد .

دیرک که پس از مدتی در تاریکی ماندن تازه چشمش به روشنائی عادت  
کرده بود ، باتفاق زیگ از انبار خارج گردید . خانم آیشلر آذوقه‌های پنهان  
شده را از کشو و گنجه بیرون آورده و داشت روی میز کنار هم قرار میداد .  
زیگ و دیرک مواد غذائی را در کوله‌پشتی‌های خود گذاشتند و دیرک مخصوصاً  
یکی از نانهای بزرگ را روی رادیو قرار داد که از انظار مخفی بماند . سپس  
یک سوسیس بزرگ آلمانی را در کنار آن نهاد که رادیو در کیسه تکان نخورد  
و در همان لحظه با خود اندیشید که از این پس بهنگام تماس رادیویی با  
"کورنلیوس" چشمانش به مواد خوراکی خورده و آب‌ازدھانش سرازیر خواهد  
شد ! میخواست این نکته را با زیگ در میان بگذارد ولی جلوی زبان خود را  
گرفت چون گذشته از هرچیز ، آیشلر و خانواده او که از هویت و هدف آنها  
باخبر نبودند .

در اینوقت در کلبه باز شد و اریکا با عجله وارد گردید و نفس زنان  
گفت :

— پدر ، من آنها را دیدم . دیدم که دارند با فولکس واگن نیروی زمینی  
وارد حیاط میشوند . من داشتم با دوچرخه "کنراد" از انبار بیرون می‌آمدم  
که چشم بآنها خورد . این بود که خود را پنهان کردم .

آیشلر سرش را بعلامت رضایت تکان داد و گفت :

— دوچرخه و لاستیک‌های یدکی را آوردی؟

— بله ، پدر ، قبلا لاستیک‌ها را روی دوچرخه آنها تعویض کردم .

و نگاهی زیرچشمی بسوی دیرک افکند ، در این لحظه همه مواد غذایی  
بداخل کوله‌پشتی‌ها منتقل شده بود بجز تخم‌مرغ‌ها . زیگ بدون اینکه بتواند  
تصمیمی بگیرد ، سبد تخم‌مرغ‌ها را در دست داشت . آیشلر که او را میپائید  
گفت :

— سبد پیشی شما باشد . دفعه دیگر که آمدید ، آنها همراه بیاورید .

قرین است؟

زیگ پاسخ داد :

— قبول است آقای کدخدا . متشکریم .

آیشلر درحالی‌که بیاد استفاده‌های آتی بود و از روی طمع لبهای خود را  
می‌نبوید . سؤال کرد :

— فکر میکنید کی برگردید؟

دیرک گفت : — تا دو روز دیگر باینجا برمیگردیم . عیبی که ندارد ،

آقای کدخدا؟

آیشلر سرش را تکان داد و گفت :

— بد نیست یک گروئی برای سبد پیش من بگذارید . ده مارک چطور

است؟

— البته ، با کمال میل ، آقای کدخدا .

دیرک در پی این گفته دست در جیب خود کرد و پول را به رئیس

دهکده پرداخت و اضافه نمود :

— قرار ما برای پس فردا .

آیشلر با کمی تردید پرسید :

— پس حتما بمن مراجعه میکنید؟ قول میدهید دیگر پیش آن "دگنر"

دغل نروید؟

دیرک چشمکی زد و گفت :

— البته که قول میدهیم ، مگر عقلمان را از دست داده ایم که تخم مرغ گندیده های آن گرانفروش را بخریم ؟

آیشلر سرش را از روی تبختر تکان داد و درحالیکه دستش را برای خداحافظی دراز کرده بود ، گفت :

— حق با شماست . خداحافظ ،

دیرک بسوی زوجه او روکرد و گفت :

— خانم آیشلر ، باز هم برای همه چیز تشکر میکنم .

زن نگاه خود را باو دوخت . در ته چشمانش چند قطره اشک نریخته شده برق میزد . دیرک با خود اندیشید زن بینوا در حقیقت دارد با پسر کشته شده خود وداع میکند . ناگهان زن دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد . دیرک را مثل پسر خود در آغوش گرفت و گفت :

— مواظب خودتان باشید . . .

دیرک از اریکا هم خداحافظی کرد . زیگ کنار در منتظر او بود . دیرک برای آخرین بار نگاهی باین خانواده ساده روستائی افکند . بنظر میرسید که هیچگونه کینه ای از آنها در دل ندارد . لب به سخن گشود و گفت :

— خداوند همه شما را حفظ کند .

آیشلر پاسخ داد :

— هایل هیتلر !

\* \* \*

آندوسواربردوچرخه از کوره راه روستائی بسوی "لاهر" پیش میرفتند . بزودی سحرگاه فرامیرسید . کوله پشتی های خود را بدسته دوچرخه ها آویزان کرده و دیرک سبد تخم مرغ را روی باربند چرخ عقب محکم بسته بود . زیگ درحال رکاب زدن ، نذاهی به کلبه آیشلر که پشت سر آنها در مسافت بعیدی قرار داشت ، انداخت و گفت :

— راستش را بخواهی من واقعا رودست خوردم . وقتی درباره بازار سیاه و این چیزها صحبت کردی تازه فهمیدم با چه آدم زرنگی همکاری میکنم .

— پس بگو یک جایزه "اسکار" \* بمن بدهند!

ودیرک در پی این مزاح خود خنده بلندی سر داد. احساس خوشحالی میکرد. کارها بخوبی پیشرفت کرده و آنها در مسیری که برایشان تعیین شده بود بجلو میرفتند. زیگ گفت:

— اگر حمل برچاپلوسی نکنی باید اقرار کنم که در حرامزادگی رقیب نداری.

دیرک به شوخی گفت:

— زیگی جان، آدم در هر موقعیتی باید خونسرد بوده و دست و پای خود را گم نکند. اگر کمی کوتاه آمده بودم الان هردوتائی تیرباران شده بودیم.

زیگ سرش را تکان داد و گفت:

— راستی اینرا هم نمیدانستم که تو در "آرنهم" بودی.

— "آرنهم"؟ اصلا اسمش را هم نشینده بودم! پارسال همین موقع که در بیمارستان بستری بودم یک افسر دیگر هم در آنجا بود که در "آرنهم" مجروح شده و مرتباً درباره اوضاع و احوال آنجا برای من و راجی میکرد. این اولین اسمی بود که در خانه آیشلر بفکرم رسید...

حدود یکساعت بعد هوا کم کم روشن شد. زیگ و دیرک به "لاهر" نزدیک میشدند. "لاهر" از نقطه نظر آنها مکان حساسی بود چون در میان دره باریکی کنار رودخانه "چوتر" واقع شده و آنها بهیچوجه نمیتوانستند آنجا را دورزده و از ورود به شهر خودداری کنند. لحظاتی بعد از سر یک پیچ باریک عبور کردند و ناگهان مجبور شدند ترمز نمایند. در روشنائی خاکستری رنگ سحری بوضوح مشاهده کردند که جاده اصلی را مسدود کرده اند.

---

\* جایزه اسکار نام بالاترین جایزه سینمائی امریکا است که معمولاً هر ساله به بهترین بازیگران و فیلمها و کارگردانان و مسئولین فنی اعطا میشود. منظور دیرک در اینجا نیز اینست او رل خود را چنان خوب بازی کرده که استحقاق دریافت جایزه اسکار را دارد — مترجم

یک تیر بلند که با نوارهای سفید و سیاه رنگ آمیزی شده بود، در میان جاده مشاهده میگردید. یک سرباز پیاده نظام که در کنار جاده پهلوی فولکس واگن خود ایستاده بود، وقتی دوچرخه سواران را مشاهده نمود، به وسط جاده آمد و دستش را به علامت توقف آنها بالا برد. دوسرباز مسلسل بدست نیز در دو طرف او بحالت آماده باش ایستادند.

دیرک و زیگ در مقابل تیر انسداد حاده ترمز کردند . سرباز پیاده  
نظام که از روی او نیفور مش معلوم میشد سرجوخه است حلو آمد و بالحن آمرانه‌ای  
دستور داد :

— اوراق شناسائی تان را نشان بدهید .

زیگ اوراق خود را از جیب بیرون آورد . این اولین باری بود که  
میتوانست بفهمد "موریانه‌های لندن" تا چه حد در جعل این اسناد مهارت  
بخرج داده‌اند . دیرک نیز دفترچه حقوق ارتشی خود را به گروه‌بان ارائه  
داد . گروه‌بان آلمانی نظر کوتاهی بآن انداخت و اظهار داشت :

— مجروح جنگی ؟

دیرک با لحن مطبوعی گفت :

— بله ، بدبختانه چنان مجروح شدم که مرا از شرکت فعال در جبهه  
محروم کردند .

گروه‌بان با ترشروئی دیرک را نگاه کرد و اوراق زیگ را واری نمود و  
پرسید :

— سوئیسی هستی ؟

زیگ مؤدبانه پاسخ داد :

— بله سرکار . متخصص فنی هستم .

ابروهای گروهبان آلمانی در هم رفت و گفت :

— شما دارید از هخینگن میآئید . در این اطراف چکار میکنید ؟

دیرک لبخندی زد و بجای زیگ جواب داد :

— میدانید ، بالاخره پس از مدتها توانستیم یک مرخصی بگیریم و فکر

کردیم که تغییر آب و هوا و گردش در کوهستان ما را شاد و سرحال خواهد

کرد . اول به یکی از دوستان خود در "لانگن وینکل" سر زدیم . کدخدای

آنجاست . من با پسر او "کنراد" که خداوند روحش را شاد گرداند ، دیرک

لشگر کنار هم جنگیدیم .

بعد با کنجاوی نگاهی به تیرچوبی و دوسرباز مسلسل بدست انداخت

و افزود :

— ما همین دو روز قبل از یک جاده دیگر به لانگن وینکل رفتیم ولی

در آنجا ندیدیم که جاده را مسدود کرده باشند . چه اتفاقی افتاده ؟

گروهبان غرغر کنان گفت :

— کی میدانند ؟ یکی از این کله‌گنده‌های نظامی در "هخینگن" سرکار

آمده و دستور داده که در تمام جاده‌ها پست بازرسی بگذارند و مردم را

اذیت کنند . ما که در تمام اوقات کارمان اینست سینه‌کش آفتاب بنشینیم و

خمیازه بکشیم .

دیرک با لحن حق بجانبی گفت :

— بنابراین تصور میکنم اگر مقداری خوراکی برای سرگرمی به شما

بدهیم از ما راضی خواهید شد . رفیق من ، کدخدا آیشلر ، مقداری سوسیس

و نان و تخم مرغ تازه بما داد . نان‌های تازه رازوجه آیشلر شخ‌صاخته‌است .

سپس شروع به بازکردن کوله‌پشتی خود کرد ولی در وسط کار مکث نمود

و پرسید :

— سرکار ، اجازه هست کوله‌پشتی را باز کرده و قدری نان تازه و سوسیس

به شما تعارف کنم ؟

گروهبان سری تکان داد و گفت :



— اجازه داری .

دیرک یک سوسیس بزرگ از کوله‌پشتی بیرون آورد و بگروهیان داد و گفت :

— بفرومائید .

گروهیان اوراق هویت زیگ را باو پس دادو سوسیس را گرفت . چهره‌اش خندان شده بود و درحالیکه سوسیس را بو میکرد ، گفت :

— سوسیس فوق‌العاده خوبی است .

دیرک یک قرص نان از کوله‌پشتی درآورد و گفت :

— سرنیزه خود را بمن بدهید تا نیمی از این نان خانگی را برای شما

ببرم .

برای لحظه‌ای زودگذر ، گروهیان دچار تردید شد ولی بالاخره سرنیزه را از غلاف آن بیرون آورد و بدست دیرک داد . دیرک با دقت و حوصله تمام نان را دونیمه کرد و نیمی از آنرا با سرنیزه به گروهیان مسترد نمود و گفت :

— بخورید و کیفش را بکنید !

سپس بقیه نان را در کوله‌پشتی گذاشت و درآنهاست . گروهیان گفت :

— میتوانید دوچرخه‌های خود را از کنار جاده رد کنید چون احتیاجی

نیست تیر را بلند کنیم .

— متشکرم سرکار .

دیرک و زیگ با دوچرخه از راهروی باریکی که بین تیرچوبی و کوه موجود

داشت عبور کردند و در همان حال گروهیان با صدای بلندی گفت :

— وقتی به "کنزیگ" میروید ، از جاده جنوب "بیراخ" عبور کنید

وگرنه دوباره بازهم گرفتار راه‌بندان جاده خواهید شد .

دیرک از او تشکر کرد و سپس دونفری سوار دوچرخه‌های خود شده و

بسوی شهر کوچک "لاهر" رکاب زدند .

"لاهر" تازه داشت جان میگرفت. پیاده‌ها و دوچرخه‌سوارهایی که در اولین ساعات صبح از خیابان اصلی شهر بسوی محل کار خود میرفتند، حرکت را در رگهای شهر میریختند. دیرک و زیگ براحتی توانستند خود را در میان آنها حابزنند.

زیگ باکنجکاو باطراف مینگریست. چون اصلاسوئیسی بود، ازدیدن ساختمانهای قدیمی نیمه‌جویی شهر با آن سقف‌های شیب‌دار و پنجره‌هایی که با پرده‌های رنگارنگ تزئین شده بود، بیاد وطن خود افتاد. آثار صنعتی شدن و جنگ در این شهر کمتر به چشم میخورد. تعداد پوسترها و شعارهای تبلیغاتی حزب نازی روی دیوارها نیز فوق‌العاده کم بود. شعار معروف "امروز برای کشور خود آلمان چه خدمتی انجام داده‌اید؟" که روی دیوارهای تمام نقاط آلمان به وفور یافت میشد، در این شهر غریبه بنظر میرسید. در قسمت حومه شرقی شهر، جائیکه جاده وارد جنگل شده و به تپه‌های مشجر و انبوه منتهی میگردد، یک علامت کنار جاده به چشم آنها خورد که نوشته بود: "بیراخ ۱۲ کیلومتر". هنوز اول صبح بود و آنها وقت کافی داشتند.

در حالیکه آندو با دوچرخه‌های خود از جاده عبور میکردند، دیرک یک مارش نظامی آلمانی را با سوت میزد. رکاب زدن در این جاده سربالائی کار طاقت‌فرسائی بود و گاهگاهی مجبور میشدند از دوچرخه پیاده گردیده و بزحمت آنرا از جاده بالا ببرند. آنها طبق توصیه گروه‌بان آلمانی وارد دره "کینزیگ" گردیده و "بیراخ" را در قسمت جنوب پشت سر گذاشته و حدود دوازده کیلومتر از آن دور شده بودند. ساعت نزدیک نه و نیم صبح بود.

جاده در این قسمت از دره بسیار خوش منظره بود و بطور مارپیچ از میان مزارع میگذشت. ترافیک جاده نیز چندان زیاد نبود. فقط گاهگاهی با بعضی مردم دوچرخه‌سوار یا گاریهای روستائی حامل مواد خوراکی برخورد میکردند. وسایل نقلیه موتوری ندرتاً به چشم میخورد و آنها فقط یکبار یک

ستون کوچک نظامی را دیده بودند که بسوی دره "راین" میرفت .  
ناگهان صدای ترکیدن لاستیک و خالی شدن باد بگوش آنها رسید .  
دیرک بغوریت ترمزدستی دوچرخه را فشار داد و آنرا متوقف کرد و باقیافه  
اخم آلودی لاستیک پنجرشده جلوئی دوچرخه خود را نگریست لحظه‌ای بعد  
عصبانیتش به اوج رسید و تقریباً داد زد :

— گور پدر "آیشلر" و این لاستیکهای درجه اولش!  
و در پی آن از روی اوقات تلخی لگد محکمی به طوقه دوچرخه زد .  
زیگ در ته دل خوشحال بود چون پنجر شدن دوچرخه دیرک باعث  
میگردید که مدتی از رکاب زدن در آن جاده سربالائی معاف باشد . شانه‌هایش  
درد میکرد و عضلات رانهایش منقبض شده بود . احتیاج شدیدی داشت که  
مدتی پیاده روی کند تا این دردهای ناخواسته مرتفع شود .  
حدود یک ربع ساعت با همین وضع اسف بار بجلو رفتند که ناگهان  
صدائی شنیدند .

صدای موتور یک کامیون بود که ناله‌کنان از سربالائی جاده به پیش  
میآمد . آندو نگاهی با هم رد و بدل کردند . دیرک گفت :  
— چرا که نه؟ گذشته از هر چیز ، آلمان مرکز مسافره‌ای مجانی است  
که در جاده‌ها سوار اتومبیل دیگران میشوند .

دیرک وزیگ دوچرخه‌های خود را بازویه نمود در جاده در شانه سمت راست  
جاده قرار دادند و منتظر ماندند . در همین لحظات کامیون هویدا شد . یک  
کامیون بزرگ و کهنه روستائی بود که در چند جای آن آثار تصادف وجود  
داشت و مقداری از رنگ بدنه آن ریخته و زنگ زده بنظر میرسید .

دیرک در حالیکه به دوچرخه پنجر شده خود اشاره میکرد ، با دست  
دیگر به کامیون علامت توقف داد . راننده از سرعت خود کاست تا اینکه  
کاملاً نزدیک آنها ایستاد . سپس سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد :  
— سلام . چی شده؟

دیرک گفت :

— دوچرخه‌ما پنجر شده و تیوب یدکی هم نداریم . ممکن است ما راتا

دهکده بعدی سوار کنید؟

راننده که مرد مسن و ورزیده‌ای بود، کنجکاوانه آنها را انگریست. بعد از اینکه با انگشت کنار بینی خود را خاراند، سری تکان داد و همچنان که نگاه تندخود را بآنها دوخته بود، پرسید:

— کجا میروید؟

دیرک پاسخ داد: — هخینگن

راننده سری تکان داد و گفت

— هخینگن؟ پس این طرفها چکار میکنید؟

بعد لبهایش با خنده کریه‌ای از هم باز شد و دندانهایش که از دود سیگار زردرنگ شده بود، نمایان گردید. افزود:

— من هم تا نصفه راه "هخینگن" یعنی تا "اوبرن دورف" میروم و حاضرم شما را تا آنجا برسانم.

دیرک فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

— دستت درد نکند!

راننده گفت:

— دوچرخه‌ها و اثاثیه‌تان را در جاباری بگذارید و خودتان بیایید

پهلوی من سوار شوید.

دیرک و زیگ دوچرخه‌ها را بعقب کامیون رساندند و دیرک از آن بالا

رفت. کف قسمت بار کامیون از مدفوع خشکیده گاو و گوسفند پوشیده شده و در کنار پنجره پشتی راننده یک بشکه بنزین دیده میشد که با طناب آنرا محکم به دو طرف بسته بودند. زیگ دوچرخه‌ها را بالا داد و خودش هم در قسمت بار سوار شد. دیرک نگاهی به اطاقک راننده کامیون انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

— بنظرم از آن حرامزاده‌های حقه‌باز می‌آید. من که باوهیج اعتمادی

ندارم ولی هرچه باشد ما به کامیون او احتیاج داریم. مواظبش باش.

زیگ سری تکان داد. آندوا از قسمت بار کامیون پائین پریدند و بسوی اطاقک راننده رفتند. دیرک ساک خود را همراه داشت ولی زیگ کوله‌پشتی

و سبد تخم مرغها را نزدیک دوچرخهها قرارداده بود. زیگ پهلوی راننده نشست. از تمام وجود آن مرد بوی زننده‌ای برمیخاست. بوی پهن گاو و عرق بدن و روغن موتور دست بدست هم داده و اطاقک کامیون را متعفن کرده بود. راننده نگاهی به کوله‌پشتی دیرک انداخت و پرسید:

— پس چرا این یکی را آن عقب نگذاشتی؟ سه نفری جای ماتنگ است و این کوله‌بار تو هم قوزبالاقوز شده.  
دیرک اظهار داشت:

— داداش، ناراحت نشو. من آنرا روی پای خودم میگذارم.  
راننده نگاه بی‌حالتی به او افکند و موتور را روشن نمود و در همان حال زیرچشمی دو تا مسافر خود را میپایید. پس از لحظاتی بالاخره نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد و پرسید:

— شما دو نفر در هخینگن زندگی میکنید؟  
دیرک جوابداد:

— در حال حاضر بله. ما در آنجا کار میکنیم.  
مدتی در سکوت به جلو رفتند تا اینکه بار دیگر راننده غرغرکنان گفت:

— تو میتوانستی آن کیسه گنده را بگذاری عقب کامیون.  
دیرک خنده‌ای سرداد و گفت:

— میدانی رفیق؟ من یک بطری براندی درجه یک در این کوله‌بار دارم.  
با اجازه تو، فکر کردم بعد از اینکه خسته شدیم، یک لبی با هم ترکنیم.  
ناگهان قیافه راننده از هم باز شد و لبخند زنان گفت:

— پس اینطور؟ رفیق، حق داری که اینطور مواظبش هستی.  
آنگاه شروع به سوت زدن یک آهنگ روستائی کرد و بعد از مدتی دوباره لب به سخن گشود:

— من دارم میروم "اوبرن دورف" که یک تراکتور برای مزرعهام در  
"بیبرباخ" حمل کنم.

زیگ پرسید: — یک تراکتور؟

— بله، یک تراکتور، آنرا از زن بیوه‌ای بنام "شرادر" خریده‌ام. شوهرش مرده و او خیال دارد برود پیش خواهرش در "نورنبرگ". دارد تمام وسایل مزرعه شوهرش را می‌فروشد. دیرک پرسید:

— از دوستان تو است؟

— خانم شرادر؟ من هنوز او را ندیده‌ام. ولی قرار است تراکتور شوهرش را با قیمت ارزانی بمن بفروشد چون به پول نقد احتیاج دارد. این زن که هالو نمیداند اینروزها یک تراکتور چه ارزشی پیدا کرده. در این اطراف فقط چندتا تراکتور هست، آنهم فقط در مزرعه‌های بزرگ و حالا من، یعنی "لودویگ براس" دارم مفت و مجانی صاحب یک تراکتور میشوم. دیرک اظهار عقیده نمود:

— معامله شیرینی کرده‌ای.

هر لحظه بیشتر از لحظه قبل از این راننده متعفن بدش می‌آمد. سوش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. هروقت می‌خواست باکسی حرف نزند، از این تمهید استفاده میکرد.

\*\*\*

دیرک مدتها قبل واقعا خوابش برده بود. ناگهان از خواب پرید و راست روی صندلی کامیون نشست. علت بیدار شدن او توقف کامیون بود. زیگ گفت:

— پنج کیلومتر مانده تا "اوبرن دورف". بگذار من پیاده شوم و خودم را سبک کنم. این ابوطیاره انگار کمک فنر ندارد. آنقدر دل و روده‌ام بهم خورده که دیگر نمیتوانم خودم را نگهدارم.

دیرک از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. کامیون در یک جاده باریک مشرف بر کوهستان توقف کرده بود. ظاهراً آنها از جاده اصلی خارج شده و اینک در میان بیشمارهائی بودند که به دره رودخانه "نکر" و نتیجتاً دهکده "اوبرن دورف" منتهی میشد. دیرک پیش خود حساب کرد

که دوساعتی را در خواب بوده است ، احساس راحتی بیشتری میکرد . باو یاد داده بودند هر وقت و هر جا که مناسب میدید ، استراحت کوتاهی بکند تا برای عملیات بعدی نیروی کافی داشته باشد .

زیگ دوان دوان بسوی بوتمزرها رفت و در همانحال فریاد زد :  
— چند دقیقه دیگر برمیکردم و فکر میکنم که چند کیلوئی هم سبکتر شده باشم !

دیرک خمیازه‌ای کشید و خواست سوار کامیون بشود ولی راننده گفت :  
— صبر کن . حالا که توقف کرده‌ایم بهتر است یک سری بآن دوچرخه‌ها بزنی . میان راه خیلی ترقی تروق میکند . من نمیخواهم دوچرخه‌ها تان خراب شود .

دیرک برجای خود خشکید . یک زنگ خطر در مغزش شروع به نواختن کرد . نگاهی به ساک خودروی صندلی راننده افکند و تازه فهمید مرتکب چه اشتباهی شده است . با تمام وجود میخواست کوله‌پشتی را از روی صندلی بقاپد ولی براضطراب خود فائق آمد و آرام گرفت . نه ، اینکار ممکن نبود . اگر این کوله‌بار را مثل جعبه جواهر همه‌جا دنبال خود میکشید ، بالاخره سوءظن یکنفر را بخود جلب میکرد . او نمیخواست بیش از این سوءظن راننده کامیون را تحریک کند . با خود قرار گذاشت که ریسکی نکند و بهمین جهت گفت :

— میروم نگاه کنم .

بسوی عقب کامیون رفت و وارد قسمت بار آن شد . دوچرخه‌ها را معاینه کرد و متوجه گردید که هیچ عیبی نکرده‌اند . آنگاه دزدکی خود را به پشت پنجره راننده رسانید و نگاه خود را به اطاقک او دوخت .

ناگهان مثل برق گرفته‌ها ، تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد .  
مرد آلمانی که روی کوله‌بار او خم شده بود ، سرش را بلند کرد و راست نشست . دریک دستش بطری براندی دیده میشد و در دست دیگرش گوشی‌های رادیوی مخصوص "او . اس . اس . اس" !!

بطری از دست راننده افتاد و وی باحیرتی باور نکردنی میخکوب تماشای

گوشی رادیو گردید .

دیرک به تندی از کامیون پائین پرید ولی تعادل خود را از دست داد و روی یک زانو خم شد . کامیون در سراسیمگی جاده بحرکت در آمد و در همان حال دیرک بسرعت از جا برخاست و بسوی آن شروع به دویدن کرد . سروکله زیگ از میان بوته‌ها پدیدار شد ، فریاد زد :

— چی شده ؟ اینجا چه خبر شده ؟

دیرک گفت :

— آن حرامزاده رادیوی ما را پیدا کرد .

و نگاهش را به کامیون دوخت که به سرعت از سرازیری جاده فرار میکرد . در مسافتی جلوتر ، جاده با پیچ تندی بسمت راست متمایل بود . دیرک به طرف لبه دره دوید و از بالای درختها نظری به پائین انداخت . حدود دویست قدم پائین تر امتداد جاده مشاهده میشد و کامیون ناچار میبایستی از آن عبور کند . دیرک بلافاصله شروع به پائین رفتن نمود و در همان لحظه فریاد زد :

— بیا دنبال من .

زیگ معطل نشد و بدنبال دیرک از سراسیمگی دره بسوی جاده پائین دویدن آغاز کرد . صدای کامیون بگوش میرسید که در سرپیچهای تند جاده ناچار میشد نیش ترمز بزند و دنده عوض نماید . دیرک بدون کوچکترین احتیاطی از لابلای درختان دامنه کوه پائین میدوید و در تمام مدت چشمش به نوار جاده بود که از میان درختان دیده میشد . با آنکه دستان خود را برای محافظت حایل صورتش میکرد ، معه‌ذا شاخه‌ها چند جای صورتش را خراشید و چند نقطه از لباسش نیز پاره گردید . اصلاً توجهی به بریدگی‌های بدن و پای خود نداشت . تنها چیزی را که احساس میکرد ، جاده جلوی چشمش بود و اینکه زیگ نیز دیوانه‌وار بدنبال او از دامنه کوه پائین می‌آمد . تقریباً دیگر به جاده رسیده بودند . نگاهی به سمت راست انداخت . صدای غرش موتور کامیون به گوشش رسید که در سرازیری با سرعت بیشتری پیش می‌آمد . در کنار جاده از انبوهی درختان کاسته شده و در قسمت دیگر



آن دره با شیب مخوف‌تری به یک‌رودخانه پرآب منتهی میشد. دیرک به سرعت نگاهی به اطراف خود افکند و مقداری تنه‌های خشکیده درختان را دید که در گوشه‌ای افتاده است. میدانست فرصت کافی ندارند که بتوانند آنها را به وسط جاده بکشانند. دربخش دیگری از کنار جاده تلی از شاخه‌های شکسته شده وجود داشت. به تندی به سوی آنها دوید و شروع به جمع کردن آنها کرد. بمحض اینکه زیگ به او رسید، فریاد زد:

— معطل نشو. فوراً شاخه‌ها را بردار و بریز وسط جاده.

در پی این فرمان، بدون اینکه به زخمها و مخصوصاً درد کشنده دست چپش اعتنائی بکند، شاخه‌ها را وسط جاده ریخت. زیگ هم باو تاسی جست و در همان حال دید که کامیون غرش کنان چند صد قدم دیگر با آنها فاصله ندارد. فریاد کشید:

— فایده‌ای ندارد. از روی آنها رد خواهد شد!

دیرک داد زد:

— گفتم بریز وسط جاده!

دو نفری چند شاخه بزرگ برگ دار را به میان جاده انداختند و کامیون همچنان پیش می‌آمد. راننده بدون اینکه از سرعت خود بکاهد، به میان شاخه‌ها زد و تا چندین متر شاخه‌ها را زیر کامیون با خود کشید و معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان راننده پایش را روی ترمز زد. کنترلش را از دست داده بود. مقداری از شاخه‌های برگ‌دار زیر کامیون گیر کرده و مانع از این میشد که چرخهای جلویی کار خود را انجام دهند. درحقیقت چرخها قفل شده و دیگر حرکت نمیکردند.

در اثر قفل شدن چرخهای جلو، دو چرخ عقب بسمت دره لغزید و کامیون درحالی‌که گرد و خاک و سنگریزه فراوانی به هوا پرتاب می‌کرد، به شانه جاده برخورد نمود و با صدای مهیبی بسوی قعر دره رفت و در همان حال که از سنگی به تخته سنگ دیگری می‌رسید، قسمتهائی از آن کنده می‌شد.

دیرک و زیگ خود را به لبه دره رسانیدند.

دیرک برجای خود بی‌حرکت ایستاد و سقوط کامیون را با آنهمه سرو

صدا تماشا کرد . یکی از دو چرخه ها به هوا پرتاب گردید و پس از برخورد به تنه یک درخت ، بصورت مشتی آهن پاره درآمد . منظره سقوط کامیون به قعر دره بقدری مهیب و وحشت انگیز بود که دیرک و زیگ مسحور آن شده و با چشمان فراخ قطعه قطعه شدن کامیون را می نگریستند .

لحظاتی بعد آخرین قسمت این دام دلهره آور فرا رسید و کامیون با سربه قطعه سنگ مستور از خزه ای تصادم کرد و متوقف گردید . شیشه جلو بصورت پودر درآمد و مانند آبخاری از بلور باطراف ریخت و آنگاه سکوت سنگینی همه جا را فراگرفت . مثل این بود که حتی جنگل هم از این تصادم عظیم جاخورده است . ثانیه ای بعد صدای پرنده ای برخاست و آنگاه سایر جانوران جنگل با یکدیگر به صدا درآمدند .

دیرک که گوئی منتظر همین علامت است ، بلافاصله از سرازیری دره بسوی کامیون براه افتاد . کامیون چپه شده و چرخهای آن هنوز در حال چرخش بود . در این لحظه صدای فیشی از زیر موتور بگوش رسید و شعله های آتش با سرعتی باورنکردنی کابین راننده را فراگرفت . دیرک بر سرعت خود افزود . یکی دوبار پایش لغزید ولی بهر قیمتی بود تعادلش را حفظ کرد و از جا بلند شد . نگاهی به سوی کامیون مشتعل انداخت و مشاهده نمود راننده آلمانی بزحمت دارد از پنجره کابین آن بیرون می آید . راننده که در وضع بدی گیر کرده بود ، سعی می کرد هرطوری شده خود را از میان شعله های آتش نجات دهد . چهره وحشت زده اش را خون فراگرفته و ظاهراً " جمجمه اش زخم عمیقی پیدا کرده بود . نگاهی بهت زده به اطراف افکند و دیرک را دید فریاد زد :

— مرا بیرون بیاور . محض رضای خدا مرا نجات بده . پاهایم . اوه ، خدای من ، پاهایم دارد میسوزد .

و دهانش با فریادی دلهره انگیز از هم باز شد .

دیرک که خود را به لاشه کامیون رسانیده بود ، برای لحظه ای زودگذر بیاد بشکه بنزین افتاد که در جا باری کامیون با طناب بسته بودند . بطور قطع تا چند ثانیه دیگر بشکه بنزین منفجر می شد .

نگاهی به داخل کامیون انداخت و کوله پشتی خود را دید که به قطعه شیشه بریده ای گیر کرده و در حال سوختن است . گوشه‌هایش را بروی استغاثه‌های راننده روستائی بست . درد دست چپ خون آلود خود را فراموش کرد . دستش را دراز نمود که کوله پشتی را بردارد . موهای پشت دستش بلافاصله جزغاله شد . باوجود این توانست کوله پشتی را گرفته و آنرا از میان خرده شیشه‌ها و آهن‌پاره‌ها آزاد کند . چند قدمی بعقب پرید و کیسه مشتعل را روی زمین افکند . سپس بسرعت خاک و شن برداشته و روی کوله‌پشتی ریخت که آتش را خاموش کند .

آنگاه برگشت که بسوی کامیون برود . زیگ هم همین‌خیال را داشت... وقتی بشکه بنزین منفجر شد ، صدای کرکننده ای بهوا خاست و بنزین مشتعل بر راننده آلمانی پاشیده شد . در یک چشم بهمزدن ، مرد بینوا بصورت یک مشعل سوزان درآمد . سعی کرد فریادی بکشد ولی تارهای صوتی او یاری نکرد زیرا شعله‌های آتش بداخل دهانش زبانه کشید . موهایش بکلی سوخت و در اثر حرارت آتش چشمهایش فوراً "آب" شد . . .

زیگ که خود را به نزدیکی محل انفجار رسانیده بود ، باوحشتی غیر قابل‌توصیف برجای میخکوب شده و ذیوانه وار این آدم مشتعل را مینگریست . آیا هنوز راننده زنده بود ؟ نه ، نه ، امکان نداشت . اگرهم حرکتی از او دیده می‌شد ، اختیاری نبود . زیگ رویش را برگرداند ، تماشای این صحنه مافوق قدرت او بود .

دیرک خود را باو رسانید و هر دو بر زمین نشستند . دیرک کوله‌پشتی خود را در کنارش گذاشته بود . لحظاتی چند در سکوت گذشت و آندو جرئت نمی‌کردند یکدیگر را نگاه کنند . کم‌کم لهیب آتش فروکش کرد و حرارت کامیون مشتعل جای خود را به رایحه کربیده گوشت سوخته داد .

زیگ دلش می‌خواست بالا بیاورد ولی هرگز موفق نشد . بالاخره به سوی دیرک برگشت . چشمانش تار شده بود . دیرک رادیو را از داخل کوله پشتی نیم سوخته بیرون آورده و مشغول معاینه آن بود . یکی از گوشی‌های رادیو در اثر حرارت آتش آب شده بود و شکل عجیبی پیدا کرده بود .

دیرک گفت :

— عیبی ندارد، درستش می‌کنم . مجبور بودم اول رادیو را نجات بدهم . بدون آن ماء مریت ماشکست می‌خورد و هردو گشته می‌شدیم . . .

زیگ آب دهان خود را قورت داد و با وحشتی زمزمه مانند گفت :

— ولی آن مرد . . .

دیرک بالحن بی تفاوتی اظهار عقیده کرد :

— فایده ای نداشت . ماهرگز موفق نمی‌شدیم سرموقع او را از کامیون

بیرون بکشیم . . .

— ولی می‌توانستیم سعی کنیم . . .

دیرک نگاهی به دوست خود انداخت و بآهستگی گفت :

— زیگ ، دیگر مگرز نگو که می‌توانستیم . وقتی من داشتم کوله‌پشتی

را بیرون می‌آوردم آن آلمانی بینوا روحش به آسمانها پرواز کرده بود .

لحنش تلخ و گزنده بود . نگاه دیگری به لاشه کامیون خرد شده انداخت

زیگ به تندی گفت :

— دیرک ، من منظورم این نبود که . . .

دیرک بسوی او جرخید و با غرشی که از او بعید می‌نمود ، سر زیگ

فریاد زد :

— خفه شو . فقط خفه شو .

زیگ با چهره ای که برنگ خاکستری درآمده بود او را می‌نگریست

بالاخره موقعیت رادرک کرد و خاموش گردید . مدتی بهمان حال روی زمین

نشستند و هر کدام در افکار تیره و تار خود غوطه ور بودند . دیرک نگاهی

به کوله پشتی خود کرد و گفت :

— این دیگر بدرد نمی‌خورد . اگر چشم آلمانیها بآن بیفتد تولید

سوء ظن می‌کند . برای حمل رادیو و سایر وسایل باید طریق دیگری پیدا کنیم .

زیگ گفت :

— کوله پشتی من . دیدم که از کامیون بیرون افتاد . وقتی از سرازیری

بائین می‌آمدم ، آنرا دیدم . میروم بیاورم .  
از جا برخاست ونگاهی به بالا افکند . دیرک بلند شد وگفت :  
— خیلی خوب شد . باید زودتر از اینجا رفت .  
قدمی به جلو برداشت ولی تعادلش را از دست داد . پای خود را نگاه  
کرد . مثل کوه سنگین شده بود و درد همه جای آنرا فراگرفته بود . بار دیگر  
نشست و قوزک پایش را معاینه کرد . قوزک ورم کرده بود . فهمید در موقع  
پائین آمدن از سرازیری لطمه شدیدی خورده است . . .  
. . . و تازه آنها در نیمه راه هخینگن بودند .



پائین پای آنان ، در دره سبز و خرم " نکر " که رودخانه پرایبی از آن عبور می کرد ، دهکده کوچک و خوش منظره " اوبرن دورف " قرار داشت . دیرک درکنار بستر پر علف برکه کوچکی که در جنب شانه جاده دیده میشد نشسته بود . بنظر خسته و عرق ریزان می آمد .

زیگ با دقت او را می نگریست . فقط در اثر آفتاب تند و پیاده روی نبود که همکار او تا این حد خسته و عرق کرده بنظر می رسید . بطور قطع قوزک ورم کرده او در این بی حالی و خستگی و ناراحتی سهم موثری داشت . ایکاش یکی از دوچرخه ها قابل استفاده بود . زیگ شانه خود را مالش داد . بندهای کوله پشتی سنگین تقریبا " در گوشت شانه هایش فرو رفته بود . برای لحظاتی زودگذر بیاد سرگرد " روزنفلد " و تمرینات آموزشی او افتاد . حالا آنها باموانعی که در تمرینات پیش بینی شده بود ، روبرو گردیده بودند و اینک بجای آن کوزه بلورین خیالی ، رادیو درکوله پشتی قرار داشت .

دیرک با هستگی و بادقت قوزک پای خود را مالید . باقطعات پارچه ای که از پائین پیراهن خود بریده بود ، میچ پای خود را محکم بسته بود و همین باعث گردید که آنها بتوانند تا این نقطه خود را برسانند . لعنت بر شیطان ! بدشانشی از این بدتر نمی شد . روی جاده حتی یک وسیله نقلیه ندیده

بودند که از آن کمک بگیرند . دیرک میدانست که صدمه قوزک پایش چندان شدید نیست و اگر میتواند مدتی استراحت کند ، از شر این درد کشنده راحت میشد . . . . منتها آنها فرصت استراحت نداشتند . نگاهی به ساعت خود و بعد به زیگ انداخت و بالحن تلخی گفت :

— دوساعت . در عرض دوساعت فقط نه کیلومتر راه آمده ایم . هنوز پنجاه شصت کیلومتر دیگر باید جلو برویم . با این اوضاع و احوال سر موقع نمیرسیم . میدانی باید چکار کنیم ؟

زیگ سرش را تکان داد و در حالی که دیرک را مینگریست ، گفت :

— باید ریسک کرد . ولی به نتیجه میرسیم ؟

— بهتر است که برسیم .

\* \* \*

مزرعه بیوه " شرادر " در قسمت شرقی دهکده " اوبرن دورف " و در آن سوی رودخانه واقع شده بود . اهالی دهکده برای نشان دادن به آنها بریکدیگر پیشی میگرفتند . زیگ و دیرک وارد مزرعه شدند . در مقابل خانه ، یک مرد جوان داشت با تلمبه دستی یک سطل چوبی را از آب چاه پرمیکرد . سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به آنها اندو افکند و بعد به کار خود ادامه داد . آنها بسوی مرد جوان رفتند و زیگ با لبخندی گفت :

— صبح بخیر . اینجا خانه بیوه " شرادر " است ؟

مرد جوان سطل چوبی را پر از آب کرد و وقتی آنها از کنار تلمبه برمیداشت ، گفت :

— زن در خانه

لهجه و طرز سخن گفتنش معلوم می کرد که نبایستی آلمانی باشد . سطل را بدست گرفت و بسوی لانه مرغها براه افتاد . زیگ و دیرک بسوی خانه روستائی رفتند و موقعی که خواستند زنگ بزنند ، در باز شد . یک زن مسن که موهای خاکستری خود را پشت سرش جمع کرده بود ، در آستانه در ظاهر گردید . دستانش در اثر کار مداوم در مزرعه زبر و خشن جلوه میکرد



و یک پیش بند نسبتاً کثیف نیز جلوی دامن خود بسته بود. بانگاه تیزبین خود دو نفر تازه وارد را میپائید.

زیگ با ادب و احترام پرسید :

— خانم " شرادر " ؟

زن نگاهی باو و دیرک افکند و بالحن محتاطانه ای پاسخ داد :

— بله.

زیگ کوله پشتی را از روی شانه اش برداشت و روی زمین قرارداد و با نحن خسته ای گفت :

— خدا را شکر که بالاخره باینجا رسیدیم و شما را پیدا کردیم.

بدون اینکه در رفتار زن تغییری حاصل شود ، سؤال کرد :

— برای چه کاری باینجا آمده اید ؟

زیگ گفت :

— آه ، داستان دور و درازی دارد ،

سپس آهی از ته دل برگشید و توضیح داد :

— خانم شرادر ، ما از طرف " لودویگ براس " میآئیم . از شهر

ببیراخ " . واقعاً " که راه خیلی زیادی است ، لودویگ خیال داشت خودش

شخصاً " بیآید ولی کارهای غیرمترقبه ای پیش آمد که مجبور شد در مزرعه

بماند . این بود که ما را فرستاد . در بین راه مشکلی درمورد کامیون پیدا کردیم .

بار دیگر نفس عمیقی کشید و درحالیکه به پای دیرک اشاره می کرد ،

ادامه داد :

— پای رفیق من صدمه دید و ما مجبور شدیم کامیون را برای تعمیر

به " آلپرزباخ " ببریم . از آنجا تا اینجا پیاده آمده ایم که تراکتور را

تحويل بگیریم .

— آه ، بله ، تراکتور .

زن روستائی پس از این حرف نگاهی کوتاه به پای دیرک انداخت و گفت :

— با این پای ورم کرده درست نبود پیاده روی کنید ، خیلی ضرر

دارد .

دیرک بلافاصله گفت :

— تقریباً " دارد خوب " میشود . ما میتوانیم تراکتور را سوار شده و سراغ کامیون خود برویم . ناراحتی ندارد .

بنظر میرسید زن روستائی مردد است . گفت :

— شاید حق با شما باشد . البته اگر تراکتور حرکت کند و اگر بنزین برای آن پیدا شود . . .

دیرک و زیگ نگاهی رد و بدل کردند و زیگ به تندی پرسید :

— آخرین باری که از آن استفاده کردید ، چه موقع بود ؟

زن شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

— چند هفته ای بیشتر نیست . شوهرم ، که خداوند او را بیامرزد ، مریض

شده بود و این " آدام " که لهستانی است و در مزرعه ما کار میکند ، اصلاً " بلد نیست یک تراکتور را راه بیاندازد .

زیگ گفت :

— الان تراکتور کجاست ؟ بهتر است یک نگاهی بآن بکنیم .

زن گفت :

— نه ، نه ، نه . نمیتوانم اجازه بدهم . بعد از اینکه قوزک پای این

آقا را معالجه کردم ، آنوقت میتوانم تراکتور را نشانتان بدهم .

دیرک گفت :

— متشکرم ، خانم " شرادر " راضی به زحمت شما نیستم .

زن با سر سختی مخصوص آلمانی گفت :

— بهیچوجه زحمتی ندارد . من شوهر و دو تا پسر داشتم و در هر

کاری که بگوئید ، سرشته دارم . من میدانم برای شما الان چه چیزی لازم است .

پس از این گفته برگشت و داخل خانه شد . دیرک نگاهی به زیگ افکند .

زیگ شانه هایش را بالا انداخت و آنگاه دونفری در پی زن وارد خانه روستائی

گردیدند . خانم " شرادر " با انگشت نیمکتی را به دیرک نشان داد و گفت :

— شما بنشینید آنجا . پوتین وجواب خودتان را در بیاورید و پاچه  
شلوار را کمی بالا بزنید . کاملاً راحت باشید . یک ساعتی کار دارد .  
دیرک ناچار از دستورات زن روستائی اطاعت کرد . خانم شرادر یک  
لگن بزرگ آورد و پائین پای دیرک گذاشت و گفت :

— پایتان را در این لگن بگذارید .  
سپس نگاهی به قوزک ورم کرده او نمود و دستی به محل آماس زد و  
اضافه کرد :

— بدجوری صدمه خورده ولی من از این بدترهایش را هم دیده ام .  
صبر کنید تا ببینید چگونه معالجه اش میکنم .

از اطاق خارج شد و پس از دقایقی چند ، بایک کوزه بازگشت و از درون  
آن مایع سفید رنگی را روی پای دیرک ریخت و گفت :

— این شیر تازه چرخ نکرده خنک است . ورم پا را خوب میکند و  
درد آنرا رفع مینماید . مادرم و مادر بزرگم همیشه باین وسیله شوهران  
خود را معالجه میکردند . شما فقط آرام بنشینید . من اسناد تراکتور آقای  
" براس " را میآورم و به رفیق شما میدهم . حتماً " هزار " مارک " قیمت  
تراکتور را همراه آورده اید ؟  
زیگ گفت :

— خیالتان راحت باشد . همه پول حاضر است .  
حدود یکساعت بعد دیرک پای خود را از لگن محتوی شیر تازه بیرون  
آورد و نگاهی بآن انداخت . پوست چروک خورده بود ولی کبودی های  
اطراف قوزک دیگر دیده نمیشد . ورم آن هم تقریباً خوابیده بود . بآهستگی  
پای مرطوب خود را بر زمین گذاشت و مقداری از وزن خود را روی آن فشار  
آورد . پایش هنوز قدرت کافی نداشت ولی درد کشنده از آن رخت بر بسته  
بود . سرش را بلند کرد و دید که خانم شرادر منتظر عکس العمل او میباشد  
گفت :

— خیلی راحت شدم . از این بهتر نمیشد .  
خانم شرادر اظهار داشت :

— طبیعتاً .

— دست شما درد نکند . متشکرم .

پایش را کمی تکان داد و نگاهی به شیرهای درون لگن انداخت و افزود :

— ولی حیف که مقداری شیر چرخ نکرده حرام شد .

زن روستائی بلافاصله گفت :

— بهیچوجه حرام نشد . میدهم آن کارگر لهستانی بخورد . از شیر خوشش می آید .

زیگ باحیرت نگاهی به زن روستائی افکنده و گفت :

— ولی ...

زن با لحن محکمی گفت :

— آن لهستانی که نمیداند با این شیر چکارکرده ایم بنا براین ضرری برایش ندارد . در ضمن حیف است که شیر را به خوکها بدهیم .

زیگ باتلخی نزد خود اندیشید که رژیم آلمان نازی واقعا " مردم را شستشوی مغزی داده است . در قسمت فوقانی جامعه ، آلمانی های آریائی نژاد قرار دارند و در قسمت تحتانی خوکها و بین این دو گروه بقیه مردم دنیا ... خانم شرادر بسوی دیرک برگشت و گفت :

— حالا پای شما را باند پیچی میکنم و شما مدت یک روز نباید زیاد پیاده راه بروید . فهمیدید ؟

— بله ، خانم شرادر .

— بسیار خوب ، بمحض اینکه آماده شدید ، میرویم سراغ تراکتور .

تراکتور در انبار علوفه بود . "آدام" کارگر لهستانی ، دولنگه در بزرگ را باز کرد تا نور کافی به داخل انبار بتابد . ظاهراً " از مدتها قبل کسی تراکتور را براه نیانداخته بود . بعضی از جاهای آن زنگ زده و مقداری کاه و علوفه خشک روی آن دیده میشد که طبعاً " محل تخم گذاری مرغها بود . دیرک و زیگ تراکتور را معاینه کردند .

تراکتور یک " فردسن " مدل N ساخت کارخانه " فرد و پسران " در

ایرلند بود . دو چرخ بزرگ فلزی با روکش لاستیکی در عقب و دو چرخ کوچکتر در جلو داشت . بنظر می رسید حدود پانزده سالی از ساختن آن گذشته باشد . زیگ که در ماشین آلات دستی داشت ، موتور آنرا امتحان کرد و متوجه گردید که چهار سیلندر است که هم با بنزین و هم با نفت سفید کار میکند . دیرک گفت :

— بهتر است روشنش کنیم تا ببینیم در چه وضعی است .

زیگ در دل خندید و با خود گفت تازه اگر موتور آنرا روشن نمائیم چگونه از آن استفاده کنیم . مربیان در ضمن آموزش بما همه چیز یاد داده اند غیر از رانندگی تراکتور .

آنگاه هر دو مشغول کار شدند و بطرزی معجزه آسا موفق گردیدند موتور تراکتور را روشن کنند . مدتی کوتاه موتور تق و توق کرد ولی طولی نکشید که دوباره خاموش شد . زیگ باک بنزین را واری کرد . یک قطره بنزین هم در آن نبود .

نگاهش را به نگاه کنجکاو دیرک دوخت و سرش را بعلامت نفی تکان داد . دیرک از خانم شرادر پرسید :

— شما بنزین یا نفت سفید ندارید ؟

ابروهای زن در هم رفت و گفت :

— من از تراکتور هیچ چیزی نمیدانم . معمولاً شوهرم از آن استفاده میکرد و اطلاع ندارم بنزین داریم یا نه .

— در دهکده بنزین هست که قدری بخریم ؟

— فکر نمیکنم . اینروزها بنزین حکم کیمیا را دارد . هر که هم بنزین داشته باشد ، آنرا نمیفروشد . باید کامیون خود را بیاورید و تراکتور را بآن ببندید و ببرید . از حالا ببعد تراکتور مال شماست .

زیگ و دیرک نگاهی از روی یاس بیکدیگر انداختند . ناگهان "آدام" به سخن درآمد و بزبان آلمانی الکن خود گفت :

— ماشین حرکت نه ، بنزین نه .

دیرک در دل گفت خب ، پس احمق ، این راکه خود ما هم میدانیم .

آدام ادامه داد :

— مرد آن خالی کرد .

دیرک به تندی او را نگریست و پرسید :

— آقای شرادر بنزین تراکتور را خالی کرد ؟ با لوله آنرا بیرون کشید ؟

آدام که کلمات او را درست نمی فهمید ، چهره حیرت زده ای بخود گرفته بود . سرش را تکان داد و گفت :

— مرد آن خالی کرد .

دیرک با بی حوصلگی اظهار داشت :

— خیلی خب ، خیلی خوب . بنزین را چکار کرد ؟ بنزین کجاست ؟ کجا ؟

— او قایم کرد . کسی نبرد .

— کجا ؟

آدام جوابی نداد . در عوض بسوی تعدادی دبه های شیرکه کنار دیوار انبار ردیف شده بود ، رفت و با انگشت یکی از آنها را نشان داد و گفت :

— بنزین آنجا .

دیرک با دو قدم سریع خود را به دبه شیر رسانید و بزحمت در آن را باز کرد و بو کشید .

بنزین !

بعد دبه را برداشت و تکان داد و چون صدائی از درون آن شنید ، با خوشحالی به زیگ گفت :

— ده دوازده لیتر دارد .

خانم شرادر پرسید :

— این مقدار کافی است که شمارا به کامیونتان برساند ؟

دیرک سرش را بعلاامت مثبت تکان داد و گفت :

— متشکرم ، خانم شرادر ، برای ما کافی است .

\*\*\*

روی علامت کنار جاده چنین نوشته شده بود :

هخینگن - کرایست اشتوتگارت

زیگ و دیرک بادقت مسحور آن شده بودند . هخینگن . . . این برای آنها بیش از یک علامت معمولی کنار جاده معنی داشت . یک علامت شکون و میمنت بود . آنها موفق شده بودند . . . هخینگن . . .

پای دیرک زیاد او را اذیت نمیکرد . داروی خانگی خانم شرادرودمدتی که روی تراکتور استراحت کرده بود ، باعث از بین رفتن ورم و درد گردیده بود . آنها از دهکده " اوبردورف " تا تقاطع بزرگراه هخینگن اشتوتگارت بیش از چهل کیلومتر با تراکتور راه پیموده بودند . قبل از اینکه وارد جاده اصلی شوند و سوءظن کسی را برانگیزند ، سرراه تراکتور را به یک روستائی دیگر فروخته بودند . در وهله اول خیال داشتند تراکتور را وسط بیابان رها سازند ولی متوجه شدند بالاخره تراکتور پیدا شده و رد آن را تا خانم " شرادر " خواهند یافت . نمیشد چنین ریسکی کرد . مرد روستائی هم که تراکتور را به قیمت یکهزار و دویست مارک از آنها خریده بود ، خیال میکرد معامله خوبی انجام داده و عاقلانه نبود که به سایرین بگوید تراکتوری را با این قیمت ارزان بدست آورده است . آندو عملاً در این معامله دویست مارک هم استفاده برده . و دیرک به رفیق خود گفته بود : " اگر کرنلیوس این ماجرا را بداند ، از تعجب شاخ در خواهد آورد ! "

وقتی به جاده اصلی رسیده بودند ، یک کامیون حامل ذغال آنها را سوار کرده و در دو کیلومتری شهر هخینگن ، وارد یک کوره راه شده بود . این فاصله کم را آندو پای پیاده پیموده و زیگ کوله پشتی ، را حمل میکرد که به پای صدمه دیده دیرک فشار بیشتری وارد نیاید .

دیرک همچنان مسحور تماشای علامت محدوده شهر هخینگن بود و با خود میاندیشید که از اینجا خطرات اصلی شروع میشود . آنها وارد شهر شدند و چون ظاهر کارگری داشتند ، میان دهها هزار نفر دیگر کسی بآنها توجه مخصوصی نمیکرد . ساعت شش و هفده دقیقه بعد از ظهر روز ۲۴ مارس ۱۹۴۵ بود که زیگ و دیرک قدم به شهر هخینگن گذاشتند .





سرهنگ ' ورنر هاربیخت ' در مرکز فرماندهی گشتاپو ، با عصبانیت به گزارشی که برایش فرستاده بودند ، مینگریست و با بدخلقی زجرآوری مدادش را روی صفحات گزارش میکوبید .

زیردستان او با ارسال چنین گزارشی ، واقعا آدمهای ابله و بی تجربه‌ای بودند ! توضیحاتی که در گزارش وجود داشت هیچ چیزی را روشن نمیکرد و هاربیخت با خود اندیشید افسری که پرونده را برای او فرستاده راست را از چپ تمیز نمیدهد . اطلاعاتی که افسر نامبرده از مظنون بدست آورده بود ، بهیچ دردی نمیخورد . یک گروهبان را که مقداری آذوقه از خانه روستائیان دزدیده بود ، توقیف کرده بودند . از این اتفاقات هم‌روزه رخ میداد و چیز تازه‌ای نبود . او را دیده بودند که در سرپست نگهبانی خود نزدیک شهر ' لاهر ' مشغول خوردن یک سوسیس خانگی است . این نکته را فوراً به مقر گشتاپو در هخینگن گزارش داده بودند چون دستور بستن جاده نیز از این مرکز صادر گردیده بود .

هاربیخت زیرلب غرشی کرد . در وهله اول بنظرش رسید که تلفن را بردارد و هرچه از دهانش درمی‌آید باین افسر کودن که چنین واقعه بی‌اهمیتی را به مقر گشتاپو گزارش داده بود ، بگوید ولی وقتی بقیه گزارش

را خواند ، از تصمیم خود منصرف گردید . گروهیان در بازجوئی گفته بود سوسیسی را از دو نفر مرد که از جاده عبور میکرد هاند ، گرفته است . این دو نفر دوچرخه و کوله پستی داشتند . زمان : شنبه ۲۴ مارس ، حدود ساعت شش صبح .

هاریخت مژه تلخ ناراحتی را در دهان خود حس میکرد . قابل تحمل نبود که یک افسر گشتاپو نتواند زمان دقیق واقعه ای را ثبت کند . طبق اظهارات مامور نگهبان ، اوراق هویت و پروانه کار آن دو نفر هیچ ایرادی نداشت و اهل هخینگن بودند منتها مشخصات ظاهری آنها که در گزارش آمده بود ، تقریباً نامفهوم و مبهم بود . یکی از آنها سرباز مجروحی بود که دیگر در جبهه فعالیتی نداشت ولی معلوم نکرده بودند جراحت او از چه نوعی است . دیگری خود را یک کارگر خارجی معرفی کرده بود . اتریشی ؟ چک ؟ ایتالیائی ؟ مامور نگهبان این نکته را بیاد نیاورد . هردوی آنها اندام متوسط ، سن متوسط و موهائی برنگ متوسط داشتند . هاریخت زیر لب ناسزائی نثار آن نگهبان جاده کرد . قطعاً این مامور دارای ذکاوت و هوشی زیر متوسط بود !

با وجود تمام این نقائص ، یک مسئله نظر هاریخت را جلب کرده بود . آندو اظهار داشته بودند که در دهکده لانگن وینکل با کدخدای آنجا و خانواده او ملاقاتی داشته اند . . . . و لانگن وینکل هم در منطقه ممنوعه یعنی در نزدیکی خطوط جبهه و محل برخورد گروه گشتی متفقین و سربازان آلمانی واقع شده بود .

این دو نفر دوچرخه سوار بی نام و نشان چه کسانی بودند ؟ چکاره بودند ؟ برای تعطیلات آخر هفته میرفتند ؟ در بازار سیاه دست داشتند ؟ و . . . یا اینکه خرابکاران نفوذی دشمن بودند ؟

ابروهای سرهنگ ورنر هاریخت درهم رفت و با خود فکر کرد آن کدخدای دهکده را به هخینگن احضار کند ولی این احضار میبایستی مدت کمی بعقب بیافتد زیرا قرار بود تا یک ساعت دیگر خود را به تاسیسات " هایگرلوخ " برساند . از برلین باو دستور داده بودند در یک کنفرانس مهم

و فوری و در سطح بالاشرکت کند . چنین دستوراتی را نمیشد نادیده گرفت .  
بالاخره تصمیم گرفت بمحض اینکه از کنفرانس برگشت ، مسئله دهکده  
لانگن وینگل را پیگیری کند .

\*

علاوه بر سرهنگ هاربیخت ، هفت مرد دیگر در پشت میز کنفرانس قرار  
داشتند و سرهنگ گشتاپو متوجه شد که تقریباً همه آنها سیگار میکشند . هوای  
کشیف ناشی از دود سیگار و فشار عصبی تقریباً او را دیوانه کرده بود . با  
آنکه تمام حاضرین را باسم و از روی پرونده آنها میشناخت ، فقط با یکی از  
آنها شخصاً آشنا بود و این مرد پروفسور " دیتلر رایشارد " رئیس پروژه  
" هایگرلوخ " محسوب میشد . بقیه دانشمندان برجسته آلمانی بودند  
که در میان آنها یک ژنرال " اس . اس . " هم وجود داشت . این ژنرال را  
هیتلر انتخاب کرده و برای شرکت در این کنفرانس مهم اعزام داشته بود .  
هاربیخت یکایک حضار را زیر نظر گذرانید . آنها در محافل خصوصی  
خود را " اعضای کلوب اورانیوم " مینامیدند ولی نام ظاهری این هیئت  
" واحد تحقیقاتی فضاشناسی " بود . سرهنگ گشتاپو از پنجره مهمانسرای  
' قو ' که محل برگزاری کنفرانس بود ، نظری بخارج انداخت و از پنجره آن  
در مقابل خود ، درب ورودی غارها را مشاهده کرد که عده کثیری از مأمورین  
امنیتی از آنجا محافظت میکردند . این غارها و دخمه‌های تودرتو ، در دل  
کوهستان حفر گردیده و محل ساختن یکی از مراحل مهم پروژه هایگر لوخ ،  
یعنی پیل آتمی بحساب میآمد .

ژنرال " اس . اس . " از جا برخاست و مانند یک تیرآهنی راست  
و محکم ایستاد تا اینکه توانست توجه کلیه حضار را بخود جلب نماید .  
سپس با لحن رسمی و خشکی گفت :

— آقایان محترم ، سعی میکنم بطور خلاصه صحبت کنم . من تا یک ساعت  
دیگر با هواپیما به برلین بازخواهم گشت . من افتخار دارم که تبریکات  
صمیمانه شخص پیشوا را برای پیشرفتهای علمی که نصیب شما شده است ، به  
همگی ابلاغ کنم . بمحض اینکه به برلین خبر رسید که پیل آتمی هایگر لوخ

بکار افتاده و روشها و فرضیه‌های شما آقایان محترم صحیح بوده است، مراتب به پیشوا اطلاع داده شد. ایشان بلافاصله با سران دولت یعنی آقایان بورمان، هیملر، گوبلز و مارشال گورینگ جلسه‌ای تشکیل دادند. بنده نیز در آن جلسه حضور داشتم و اینک اینجا آمده‌ام تا از پیشرفتهای شما اطلاع حاصل کرده و در مورد بعضی سئوالات پاسخ‌های دقیق و مناسب دریافت نمایم. آقایان، شخص پیشوا برای پروژه هایگر لوخ "اولویت خاصی قائل هستند و با بیصبری کامل در انتظار ساختن نخستین بمب اتمی میباشند!

هاریخت با دقت تمام سخنان ژنرال را گوش میداد. از اینکه بورمان و هیملر و گورینگ بلافاصله از این پروژه حمایت کرده‌اند، هیچ تعجبی نمیکرد. در تمام مدت حکومت هیتلر، این اشخاص پشتیبان تحقیقات علمی بنفع "رایش" بودند و در اثر مساعی آنان بود که از اعزام دانشمندان به جبهه جنگ جلوگیری بعمل آمد. در سال ۱۹۴۴، گورینگ ملقب به "چاقالو" واحد تحقیقاتی جنگ را تاسیس کرد و مانع از این شد که دانشمندان رشته‌های مختلف را به جبهه بفرستند. بورمان نیز اقداماتی بعمل آورد که دانشمندان را از هرگونه انجام وظیفه‌ای جز در حیطه دانش آنها معاف میکرد. ولی پیشوا چطور؟ هیتلر هیچوقت به تحقیقات اتمی علاقه‌ای نشان نمیداد و آنرا "فیزیک جهودها" مینامید. دانشمند مشهور "هلوگ" که در فیزیک اتمی به نتایج درخشانی رسیده و کتاب باارزش "فیزیک آلمانی" را نگاشته بود، بجرم یهودی بودن مغضوب حزب نازی گردیده و در دانشگاهها مانع از این میشدند که این کتاب و نظریات او مورد مطالعه قرار گیرد. با توجه به این نکات، جلسه آنروز صبح "پروژه هایگرلوخ" یک قدم جسورانه محسوب میگردد.

ناگهان لرزه‌ای بر مهره‌های پشت هاریخت نشست. چرا او را با آنجا احضار کرده بودند؟ البته مسئله امنیت گروه در درجه اول اهمیت قرار داشت ولی آیا فقط بخاطر مسائل امنیتی او را فرا خوانده بودند؟ آیا مسئله مفقود شدن پروفیسور "دکر" بگوش مقامات برلین رسیده بود؟ او هنوز جوابی برای این سئوالات نداشت. در دل با خود عهد کرد از این پس

کوششهای خود را در مورد " پروژه هایگر لوخ " و امنیت تحقیقات اتمی و حفاظت از آنها دوبرابر کند ، البته اگر کسی ماجرای مفقود شدن " دکر " را پیش نمیکشید او هم چندان پافشاری نمیکرد .

سرهنگ گشتاپو توجه خود را به ژنرال معطوف نمود . صدای یکنواخت این افسر مانند چکش روی اعصاب او فرود میآمد . ژنرال یک دفترچه یادداشت سیاهرنگ کوچک از جیب بیرون آورد و آنرا باز کرد و با همان لحن خشک گفت :

— اینها سئوالاتی است که من منتظر جواب صحیح آنها هستم . اول اینکه شما در چه تاریخی نخستین آزمایش ماشین اورانیوم را انجام میدehید و از پیل اتمی استفاده میکنید ؟

پروفسور " رایشارد " باسرفهای سینه اش را صاف کرد . ژنرال باتندی پرسید :

— بله ؟

رایشارد چنین توضیح داد :

— ما ... ما امروز موفق به بالا بردن مقدار نوترون نشدیم زیرا حجم پیل اتمی که در اختیار داریم باندازه کافی نیست . اگر حجم پیل اتمی را تا پنجاه درصد و با همین ابعاد بالا ببریم ، در اینصورت موفق خواهیم شد که با یک سلسله بازتابهای پشت سرهم ...

— چگونه موفق باین کار خواهید شد ؟

— باید هفتصد و پنجاه کیلوگرم آب سنگین اضافی و بهمین مقدار اورانیوم در اختیار ما گذاشته شود .

— این موادی را که نام بردید ، قابل تهیه هست ؟

— بله ، در " اشتادتیلیم " و سایر نقاط . فقط مسئله وقت مهم است .

— ترتیب تهیه آنها بفوریت داده خواهد شد . در فرمان مورخ بیست و سه ژانویه پیشوا روی این موضوع تاکید بسیار شده است . چنانچه این مواد در موقع معین باینجا برسد ، آخرین آزمایش خود را در چه تاریخی انجام خواهید داد ؟

رایشارد نگاهی به همکاران خود در دور میز انداخت . همه آنها ساکت ماندند . پروفیسور آهی کشید و گفت :

— روز نوزدهم . روز نوزدهم آوریل .

یکی دیگر از دانشمندان اتمی بسخن درآمد و چنین گفت :

— آقای ژنرال ، لابد توجه دارید که حتی اگر پیل اتمی بکار افتد ،

چندین ماه بطول خواهد انجامید تا موفق به ساختن بمب شویم .

این شخص " هیملمان " بود ، هاربیخت در مغز خود اطلاعاتی را که

درباره هیملمان داشت ، بررسی کرد . اسم : گوستاو هیملمان . فیزیکدان ،

متولد اتریش . عضو حزب نیست ، گرایشهای سیاسی دارد ولی غرق در

تحقیقات و آزمایشات علمی خود میباشد .

ژنرال از روی بیحوصلگی دستش را تکانداد و گفت :

— پیشوا از این موضوع اطلاع دارند و در اینمورد نقشههایی طرح

کرده‌اند . در موقع خود این نقشه‌ها با اطلاع شما خواهد رسید .

سپس نگاهی به دفترچه خود انداخت و پرسید :

— سؤال دوم : قدرت یک بمب اتمی تکمیل شده تا چه اندازه است ؟

رایشارد گلویش را صاف کرد و پاسخ داد :

— ژنرال ، در حال حاضر محاسبات دقیق مقدور نیست . ما برآورد

کرده‌ایم که قدرت یک بمب اتمی برابر چندین هزار تن مواد منفجره معمولی

است .

— که اینطور .

بنظر میرسید ژنرال تحت تاثیر قدرت بمب اتمی قرار گرفته است ولی

سعی میکرد خوشحالی درونی خود را بروز ندهد .

— آیا بمب اتمی میتواند شهری را با خاک یکسان کند ؟

— امکانش هست .

ژنرال از روی رضایت سری تکان داد و چیزی را در دفترچه‌اش

یادداشت نمود . هیملمان با صدای آرام خود گفت :

— البته این امکان هم وجود دارد که چنانچه عکس العمل‌های زنجیره‌ای

بوقوع بپیوندد ، دیگر نتوان آنرا کنترل کرد .

ژنرال که یکه‌خورده بود ، سرش را بلند کرد و پرسید :  
— منظور ؟

هیمل‌مان شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار داشت :  
— نابودی کامل بشریت .

ژنرال رو به رایشارد کرده و با نگرانی گفت :  
— پروفیسور ؟

رایشارد یک سرفه عصبی کرد و گفت :

— البته این امکان وجود دارد . گرچه ما تصور میکنیم که میتوانیم  
این انفجارات زنجیره‌ای را کنترل کنیم . . .  
ژنرال مکئی کرد و سپس گفت :

— متوجه شدم . آقایان ، اراده پیشوا برای این قرار گرفته است که شما  
تمام سعی و کوشش خود را بکار ببرید تا " پروژه هایگر لوخ " هرچه زودتر  
و در کوتاهترین مدت به نتیجه برسد . این نکته را هم خاطرنشان کنم که  
وظیفه‌مهمی بعهده شما گذاشته شده و همگی باید بارازداری کامل به تحقیقات  
خود ادامه بدهید .

سپس نگاهی به هاربیخت افکند و پرسید :

— آیا امنیت این ناحیه درحوزه قضائی شماست ؟

هاربیخت با لحن محکمی پاسخ داد :

— بله ژنرال . با کمال قدرت نکات امنیتی مراعات میشود . همه‌گونه  
احتیاطات لازم پیش‌بینی شده و افراد من شب و روز آماده بخدمت هستند .  
— خوب است .

وقتی ژنرال " اس . اس . " توجه خود را دوباره به دانشمندان معطوف  
نمود ، هاربیخت آهی از روی رضایت کشید ، ژنرال بالحن پرطمطراقی گفت :  
— آقایان ، بمن اجازه داده شده است این اطلاعات مافوق سری را با  
شما درمیان بگذارم . برای آزمایش اولین بمب اتمی مادو هدف تعیین  
گردیده است . یکی یا هردوی آنها مورد استفاده قرار خواهد گرفت . هدف

شماره یک باید با برنامه‌ریزی کامل و اجرای دقیق مورد اصابت بمب‌اتمی قرار گیرد. ما برای اینکار نمیتوانیم از هواپیماهای دورپرواز، که تصادفاً در حال حاضر از حیث تعداد در مضيقه هستیم، استفاده کنیم. هدف شماره دو سهل‌تر است. هم مارشال "گورینگ" و هم دریا سالار "دونیتز" شخص پیشوا را مطمئن ساخته‌اند که با توجه به اولویت برنامه اتمی، نهایت سعی و کوشش خود را بکار خواهند برد تا از طریق هوا و دریا اجرای انفجار بمب میسر گردد. البته تمام نیروی هوایی و نیروی دریایی در این عملیات همکاری کامل باهم خواهند داشت. پرتاب بمب کاملاً قابل اجراست. آقایان...

نگاه سنگین خود را دور اطاق چرخاند و چنین ادامه داد:  
— آقایان، دوهدفی را که پیشوای ما آدولف هیتلر انتخاب کرده‌اند، لندن و واشینگتن میباشد!

\*\*\*

دستوراتی که کرنلیوس داده بود، با واقعیت تطابق داشت. زیگ و دیرک برای پیدا کردن آدرس "اوتواشتورپ" دچار هیچگونه اشکالی نشدند. کرنلیوس با آنها اطمینان داده بود موقعیکه خود را به اوتواشتورپ برسانند، وی نیز آماده تماس با آنها خواهد بود و رمز تماس نیز چنین است. "جمینی، آبی پروسی".

خانه اشتورپ عبارت از ساختمان یک طبقه محقری بود که در یک کوچه فرعی قرار گرفته و با سایر بناهای آن منطقه تفاوت چندانی نداشت. در مقابل خانه یک پارک کوچک دیده میشد که ظاهراً "قبلاً یک قطعه زمین خالی بوده و بعداً" آنرا مبدل به پارک کرده بودند. در یک سر این پارک کوچک دو نیمکت نزدیک هم وجود داشت.

دیرک و زیگ روی یکی از نیمکت‌ها نشسته و مشغول خوردن نانی شدند که زن کدخدا با آنها داده و در همان حال خانه اشتورپ را تحت نظر گرفتند. آندو حریصانه مشتاق تماس با اشتورپ بودند و اینرا میدانستند که تا چه حد باین مرد متکی میباشد و تاچه اندازه وجود او برای پیشرفت نقشه آنها



مؤثر است ولی درعین حال او را شخصا نمیشناختند . با آنکه کرنلیوس با اطمینان خاطر از او و منابع اطلاعاتی وی صحبت کرده بود ، معهذا آندو هنوز نمیدانستند باچه نوع آدمی روبرو خواهند شد . . . و تا چند دقیقه دیگر اختیار مرگ و زندگی آنها بدست این مرد ناشناس میافتاد .

بسیست دقیقه‌ای میشد که روی نیمکت نشسته و درحال خوردن نان ، خانه را زیر نظر داشتند . در طی این مدت سه نفر وارد خانه شده و از آن خارج گردیده بودند . یک مرد میانه سال و یک زوج مسن . آنها فقط چند دقیقه درخانه مانده و سپس با سرعت از آن خارج شده بودند .

دیرک احساس ناراحتی میکرد ، در این خانه چه اتفاقاتی رخ میداد؟ احتمالا این رفت و آمدها به فعالیت‌های زیرزمینی شتورپ هیچ ارتباطی نداشت زیرا گروه او بسیار محدود و حدود فعالیت‌هایش فوق‌العاده کم بود . پس این رفت و آمدهای عجولانه چه معنی داشت؟ در دسری پیش آمده بود؟ هوا کم‌کم تاریک میشد و آنها میبایستی هرچه بود تر دست بکار شوند زیرا اگر شب پیش‌می‌آمد و جائی برای خوابیدن پیدا نمیکردند ، اوضاع ناجور میشد . دیرک نگاهی به زیگ انداخت و گفت :

— خب ، راه بیافتیم ؟

زیگ سری بعلامت رضایت و تصدیق تکان داد و گفت :

— باید دست بکار شد .

از جا بلند شده و عرض کوچه را پیمودند و زنگ در ورودی خانه اشتورپ را بصدا درآوردند . پس از لحظاتی چند ، درخانه باز شد . یک دختر زیبا و بیست ساله در آستانه در ظاهر گردید و با نگاه استفهام آمیزی آندو را نگریست و پرسید :

— خوش آمدید . چه فرمایشی داشتید ؟

دیرک گفت :

— ببخشید ، خانم ، آیا اینجا خانه " اوتواشتورپ " است ؟

دختر سری تکانداد و سؤال کرد :

— شما از دوستان او هستید ؟

— بله ، ممکن است ایشان را ملاقات کنیم ؟  
باردیگر دخترک سرش را تکان داد و کنار رفت که آندو وارد شوند ،  
سپس درحالیکه درراهرو جلو میرفت ، گفت ؛  
— لطفا از اینطرف .

دیرک و زیگ بدنبال او براه افتادند ، دختر درمقابل دری ایستاد و  
آنها باز کرد و گفت ؛  
— بفرمائید .

دیرک و زیگ وارد اطاق گردیدند . روی پنجرهها پردههای تیره و  
ضخیمی انداخته بودند ، اولین چیزی را که مشاهده کردند دو عدد شمع  
بزرگ بود که میسوخت و در کنار آنها یک تابوت دیده میشد و جسد مرد  
جوانی درتابوت قرارداشت . با آنکه چهره مرده را بامواد آرایشی گریم کرده  
بودند ، معهذا این آرایش نتوانسته بود آثار زخمهای هولناک روی پیشانی  
و شقیقه او را کاملاً بپوشاند . . .  
آنها بالاخره اوتواشتورپ را یافته بودند !

زیگ با نگاهی بهت زده چشمانش را به جسد داخل تابوت دوخت .  
احساس میکرد که در بدن خودش نیز دیگر خونی جریان ندارد ، روبه دختر  
کرد و بی اراده سؤال از دهانش جستن نمود :

— این متوفی ، اوتواشتورپ است ؟

دختر بسرعت رویش را بطرف او چرخانید و سوظن و دلهره چهره  
زیبایش را بکلی دگرگون ساخت . با صدائی که گوئی از ته چاه بیرون می آید ،

اعتراض کنان گفت :

— شما که ادعا میکردید دوستان برادر من هستید !

دیرک به تندی مداخله کرد و اظهار داشت :

— بله هستیم ، خانم اشتورپ . ما دوستان او هستیم . ولی البته از

یک لحاظ . ما هرگز شخصا با او آشنا نبودیم .

دختر پرسید :

— پس شما کی هستید ؟ اینجا برای چه کاری آمده اید ؟

دیرک با سرعت انتقالی که داشت میدانست حالا موقع کلک زدن و

طفره رفتن نیست . با صدای ملایمی گفت :

— جمینی .

دختر بسرعت نفس خود را در سینه ضبط کرد . چشمانش فراخ و بهت زده بود لیکن سخنی برزبان نیاورد .

ناگهان صدای سنگین و عمیق مردی سکوت اطاق را شکست :  
— "گیزلا" دسته گل سوگواری را به در ورودی آویزان کن و در را ببند .  
امشب دیگر کسی را نخواهیم پذیرفت .

قبل از اینکه کلمات مرد خاتمه پذیرد ، دیرک و زیگ با حیرت بسوی منبع صداخیره شدند . یک مرد قوی هیکل و درشت اندام در چهارچوب در ایستاده بود . ظاهرش نشان میداد که باید در حدود چهل سال داشته باشد . در دست راستش که مانند لوله کالباس بود ، یک سلاح کمری لوگردیده میشد و لوله اسلحه را به سوی آندو گرفته بود . با صدای آرامی گفت :

— حرکت نکنید . برای کشتن شما هیچ تردیدی نخواهم کرد .

فکر دیرک بکار افتاد و متوجه شد در آن وضعیت وخیم و مبهم ، هیچ کاری از دست آنها ساخته نیست . برای بوجود آمدن چنین مخمصه ای هزاران دلیل وجود داشت ولی فقط یک عکس العمل منطقی لازم بود . حتی یکی از عضلات بدنش تکان نخورد . مرد دستور داد :

— دستان خود را روی سرتان بگذارید و انگشتان دو دست را بهم قفل کنید . خیلی محکم . دلم میخواهد از فرط فشار ، دستان شما سفید شود .

دیرک اطاعت کرد و نگاهی به زیگ انداخت و با رضایت خاطر دید که او هم دستورات مرد را اجرا کرده است . انگشتان دودستش را روی سرش بهم قفل کرد و آنقدر فشار آورد که تقریباً درد گرفته بود ، مرد بدون عجله و دستپاچگی گفت :

— خب ، حالا بگوئید ببینم اینجا چه کاری دارید ؟ شما کی هستید ؟  
دیرک گفت :

— اوراق شناسائی من در جیب کتم است .

مرد سرش را تکان داد و با صدای بی احساسی گفت :

— اوراق شناسائی هیچ چیزی را ثابت نمیکند .

دختر که با چهره رنگ پریده آندورا مینگریست ، ناگهان به سخن درآمد

وبالحن پرا التماسی گفت :

— دائی "اسکار" ، آنها را تحویل مقامات بدهید . خواهش میکنم .  
خودتان را درگیر نکنید .

مرد سرش را تکان داد و با لحن متفکرانه‌ای گفت :

— ممکن است حق با "گیزلا" باشد ، میتوانید دلیلی بمن ارائه بدهید  
که از تحویل شما دونفر به پلیس خودداری کنم ؟  
زیگ با خشم درونی تلخی دست بگریبان بود . همه آن آموزشها ،  
مرارت‌ها و جان‌افزادی که در راه این نقشه تلف شده بود ، در یک لحظه به  
باد فنا رفت چون هیچکس یک واقعه احتمالی را بحساب نیاورده بود و آنهم  
مرگ "اوتواشتورپ" بود . با ناراحتی زایدالوصفی اول به دختر و سپس به  
مرد نظر دوخت . لعنت بر شیطان ! آنها تا چه اندازه درمورد آنها اطلاعات  
داشتند ؟ احساس میکرد که دنیا با آخر رسیده است ، مرد درشت اندام‌نگاهی  
به هریک از آنها افکند و گفت :

— خودتان متوجه هستید که چاره دیگری ندارم . شاید من ...  
زیگ دیگر نتوانست خودش را نگهدارد ، کلمات از دهانش بیرون ریخت :  
— لزومی ندارد حرفی بزنم . خوب میدانم که چه میخواهی بگوئی .  
تو مجبوری ما را به پلیس تحویل دهی . مانند یک آلمانی خوب و میهن پرست ،  
برای تو فرقی نمیکند ما کی هستیم . اگر دشمن باشیم که چه بهتر ، اگر هم  
ما مورگشتاپو باشیم که با خیال نفوذ به سازمان زیرزمینی شما آمده باشیم باز  
هم وظیفه‌شناسی و میهن پرستی خودت را ثابت کرده‌ای ...

بعد بسوی دختر چرخید و با همان لحن پر طعنه ادامه داد :

— و شما دختر خانم ، خوب میدانید که اوتواشتورپ چه فعالیتی داشت  
برای اینکه فوراً اسم رمز را شناختید .

بار دیگر روبه‌سوی مرد درشت اندام کرد و گفت :

— تو میدانی ما کی هستیم و برای چه منظوری به اینجا آمده‌ایم . خب ،  
حالا دیگر تصمیمت را بگیر . یا ما را تسلیم پلیس کن و دیگر دغدغه‌ای  
نداشته باش یا اینکه فرصتی بده که ما هم حرفهای خود را بزنیم .

زیگ لب از سخن گفتن فرو بست . تقریباً نفسش بند آمده بود . دستانش که هنوز روی سرش بود ، بشدت میلرزید . برای لحظه‌ای کوتاه سکوتی برفضا مستولی شد . تمام چشم‌ها متوجه زیگ بود . آنگاه مرد درشت اندام روبه دیرک نمود و درحالیکه لبخندی بر لب داشت ، با همان لحن آمرانه خود گفت :

— مثل اینکه دوست شما خیلی جوشی است ولی ما هم باید از هر جهت مطمئن گردیم .

سپس با لوله اسلحه به دیرک اشاره کرد و ادامه داد :

— بازوی چپ خود را بمن نشان بدهید .

دیرک با هستگی دستانش را از روی سرش برداشت و آستین دست چپش را بالا زد تا مرد بتواند آنرا بخوبی ببیند . بنظر میرسید که جای زخم کهنه بیش از همیشه ملتهب و قرمز شده است . مرد درشت اندام سری تکان داد و اسم رمز را گفت :

— "آبی پروسی" . من "اسکاروبر" هستم .

بعد اسلحه را زیر کمر بندش قرارداد و با همان لبخند مداوم خود به زیگ گفت :

— به هخینگن خوش آمدید .

زیگ دستانش را پائین آورد و درحالیکه زیر لب می‌فرید ، سؤال کرد :

— چرا از همان لحظه اول جواب اسم رمز را بما نگفتید ؟

اسکاروبر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— اگر شما دو نفر خبرچین‌های گشتاپو بودید و یک جوری از ورود دو

مامور مخفی دشمن خبرداشتید و رمز تماس را هم فهمیده بودید ، الان ما در سیاه‌چال‌های اداره گشتاپو مشغول جواب دادن به سؤالات شکنجه‌گران بودیم .

دختر بسوی دائی خود رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و با التماس گفت :

— دائی اسکار ، خواهش میکنم بآنها بگو از اینجا بروند و ما را تنها

بگذارند . تقاضا میکنم خودتان را درگیر نکنید .

مرد درشت اندام با ملایمتی که از او بعید مینمود ، دست خواهرزاده اش را گرفت و گفت :

— گیزلا ، دختر کوچولوی من ، اگر "اوتو" زنده بود ، آیا او هم آنها را به پلیس تحویل میداد ؟ آیا او که اکنون در آسمانهاست از ما انتظار ندارد که راهش را ادامه بدهیم ؟

دو قطره اشک در چشمان زیبای دختر نمایان گردید و در پرتو نور شمع ها تلائوعجیبی یافت . نتوانست خود را نگهدارد . در حالیکه دور میشد ، گفت :  
— میروم قهوه درست کنم .

سپس به سرعت از اطاق خارج شد . سه نفر مرد دور شدن او را نگریستند "وبر" به سئوالی که بر زبان هیچکدام نیامد ولی در هوای محدود اطاق معلق بود ، پاسخ داد :

— به "گیزلا" میشود اطمینان کرد . وقتی او را بهتر شناختید ، منظور مرا خواهید فهمید . پدر و مادر او — مادر او خواهر من بود — هر دو کشته شده اند . همین یک سال پیش در شهر اشتوتگارت هنگام حمله هوایی . روزگار بر او سخت گذشته است .

نگاهی به سوی تابوت بدون روپوش انداخت و ادامه داد :

— همین دیشب این حادثه رخ داد . در محوطه ایستگاه راه آهن . ما هردو آنجا کار میکردیم . وقتی داشتند دوتا واگن را بهم متصل میکردند ، پای "اوتو" لیز خورد و افتاد . من و اوتو تا آنجائیکه در قدرتمان بود سعی میکردیم این ماشین جنگی لعنتی هیتلر را از کار بیاندازیم . او دارد سرزمین آباء و اجدادی ما را از بین میبرد . ما بایستی در هر امری بیش از صد درصد اطمینان حاصل کنیم که رفتار نشویم . شما خودتان بهتر میدانید ، دوست من ، که ما باید بیش از هر کسی احتیاط نمائیم . . .

دیرک سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :

— ما این مسائل را درک میکنیم . شما هم از افراد گروه اوتواشتورپ

هستید ؟

وبر با حیرت و تعجب پرسید :

— گروه؟ کدام گروه را میگوئید؟ فقط ما دو نفر بودیم . . . و گیزلا . . .  
دیرک و زیگ نگاهی باهم ردوبدل کردند . هر دو یک فکر داشتند ،  
نیروئی که آندو برای پیشبرد ماموریت خود بآن متکی بودند ، تشکیل شده  
بود از یک مرد ، یک دختر محتاط و بی علاقه و یک جسد . . . .

دیرک متفکرانه روبه وبر کرد و پرسید :

— اطلاعات شما تا چه حد است ؟

مدت یک ثانیه مرد درشت اندام نگاه خود را به چهره رنگ پریده  
دیرک دوخت ، آنگاه شانمهایش را بالا انداخت و گفت :

— آنچه را که اوتو بمن گفته بود ، فقط آنچه را که فکر میکرد من باید  
بدانم . ما انتظار شما را میکشیدیم . اوتو یکنفر را در اشتوتگارت میشناخت ،  
این مرد یک رادیوی غیرقانونی دارد ، ما در اینجا رادیو نداریم . این مرد  
اهل اشتوتگارت آمدن شما را به اوتو خبر داده بود .  
دیرک پرسید :

— این مردی که میگوئید ، اسمش چیست ؟

وبر سرش را تکانداد و گفت :

— من او را نمیشناسم و نمیدانم چگونه باید محل او را پیدا کرد ، اوتو  
فکر میکرد هرچه من کمتر بدانم برایم بهتر است .  
دیرک سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و از پیگیری موضوع منصرف  
شد ، در حال حاضر شناختن این مرد اهمیت چندانی نداشت . گفت :  
— ادامه بدهید .

— من میدانم که شما اینجا آمدهاید تا اطلاعاتی درباره پروژه علمی  
هایگرلوخ بدست بیاورید ، همانی که اوتو میگفت راجع به تحقیقات اتمی  
است .

— آیا واقعا هست ؟

— اوتو که اینطور میگفت ، میخواهند یک بمب قوی و سهمگین بسازند ،  
اوتو یکنفر را میشناخت که روی این پروژه کار میکند .



زیگ سؤال کرد :

— هیملمان ؟

— بله ، گوستاو هیملمان .

— او کیست ؟

— یک دانشمند اهل اتریش . او تو میگفت مرد با سواد و دانشمندی است ولی در مورد همکاری با نازیها دچار تردید و سرخوردگی شده است . او نمیتواند تحمل کند که نتیجه تحقیقاتش در زمینه علوم ، برای مقاصد جنگی و انهدام دنیا بکار گرفته شود . بنابراین حاضر است بخاطر جلوگیری از ساختن این بمب مهیب به هرگونه کاری دست بزند . وقتی چنین بمبی ساخته شود ، او میداند که چه فاجعه مصیبت‌باری برپا خواهد شد .

اسکاروبر ، پس از این سخنان ، نگاه سنگین خود را به آندونفردوخت و با لحن باوقاری گفت :

— در نظر داشته باشید که هیچکدام از ما به سرزمین پدران خود خیانت نمیکنیم . ما وطن خودمان را دوست داریم . ما با شما دست بیکی نکرده‌ایم که کشورمان را از بین ببریم بلکه این همکاری فقط بخاطر اینست که آلمان مثل همیشه آباد و سربلند برجای بماند . آدولف هیتلر و دارودسته‌اش آلمان را به لجن کشیده و این مملکت را تا لبه پرتگاه به جلو برده‌اند . ما سعی میکنیم کشورمان را نجات دهیم و تا آنجائیکه در قدرت داریم از نابودی آن جلوگیری کنیم . ما به شما کمک خواهیم کرد . من و گیزلا ولی در تمام مراحل ، آلمان و مردم آن برای ما اهمیت ویژه دارند . متوجه این موضوع که هستید ؟

دیرک گفت :

— کاملاً موقعیت شما را درک میکنم .

و بر با شکوه و وقار یک آلمانی اصیل ، سرش را تکان داد و گفت :

— خوب است . حالا ، دوستان من ، چه خدمتی از من ساخته است ؟

— قبل از هرچیز به مکانی برای سکونت و استراحت احتیاج داریم .

— همینجا . در زیرزمین یک اطاق وجود دارد که از هر جهت امن است .

من اسنادی را که اوتو روی آنها کار میکرد ، در اختیار شما میگذارم . منظورم تعمیرگاههای راه آهن است . ممکن است بدرد شما بخورد .  
— بسیار خوب . دوم اینکه ما چه موقع میتوانیم با "هیمل مان" ملاقات کنیم ؟

— من هرچه زودتر با او تماس میگیرم .  
— متشکرم . قدم بعدی ما صحبت کردن با اوست .  
صدائی از پشت سر دیرک برخاست . دیرک سرش را برگرداند و دید که گیزلا تقریباً پشت در نیمه باز اطاق مخفی شده است . وقتی گیزلا متوجه شد که آنها از وجودش خبردار گردیده اند ، وارد اطاق گردید . یک سینی با سه فنجان قهوه گرم که از آنها بخار برمیخاست ، در دستش دیده میشد . گفت :

— قهوه آوردم .  
نگاهی به تابوت انداخت و بآهستگی ادامه داد :  
— لطفاً برای خوردن قهوه به اطاق دیگر بیائید .  
سپس نگاهش را به دیرک و زیگ دوخت . تلخی و ناراضایتی خاصی در آن موج میزد . روی پاشنه های پایش چرخید و از اطاق خارج گردید . دیرک دور شدن او را نگریست . حالا دیگر این اوتواشتورپ نبود که اختیار مرگ و زندگی آنها را در دست داشت .  
این اختیار بدست خواهر او گیزلا افتاده بود .

\*\*\*

وقتی سرهنگ هاربیخت از هایگرلوخ مراجعت کرد ، دیروقت بود ولی او یکسره به دفتر خود رفت . کارهای ناتمام زیادی مانده بود که میبایستی انجام دهد .

علیرغم یک روز پراز مشغله و دیربودن وقت ، خود را سرحال احساس میکرد زیرا به تصور او پروژه هایگرلوخ کلید پیروزی نهائی در این جنگ محسوب میشد . اخیراً با حیرتی نیمه گناهکارانه ، در گوشه های مغز خود به

شک افتاده بود که آیا هیتلر واقعا میتواند این جنگ را با فتح نهائی آلمان  
 پایان برساند؟ حالا دیگر برایش تردیدی باقی نمانده بود که با اجرای  
 پروژه هایگروخ و ساختن بمب اتمی، رایش سوم ندهنها از شکست نجات  
 خواهد یافت بلکه برجیهان حکومت خواهد کرد.

هیچ چیزی نمیبایستی در راه ساختن بمب اتمی هایگروخ مانع ایجاد  
 کند.

یک ورق بزرگ کاغذ پیش کشید و مشغول نوشتن روی آن شد. خیلی  
 به سرعت و خیلی بادقت. ورق کاغذ را به دوستون جداگانه منقسم کرد و  
 چنین نوشت:

پرونده لاهر  
 زمان: ۲۳ و ۲۴ مارس  
 محل: جاده فرعی بین  
 رودراین و هخینگن.  
 پروژه مافوق سری هایگر  
 لوخ در مراحل حساس و نهائی.  
 دومرد از سذبندی جاده  
 لاهر عبور کرده اند.  
 مشخصات مردان: یک  
 سرباز مجروح مرخص شده (تایید  
 نگردیده) و یک خارجی دیگر با  
 ملیت نامعلوم.  
 شاهد عینی: افسر مسئول  
 راهبندان. ذکر از کدخدای  
 دهکده لانگن وینکل بمیان آمده  
 ایضا: دو مردی که در  
 لانگن وینکل و لاهر دیده شده اند،  
 عازم هخینگن گردیدند.

پرونده دکر  
 زمان: ۲۸ فوریه  
 محل: ماین  
 دکر: دانشمند اتمی که به  
 هایگروخ احضار شده بود،  
 ناپدید میگردد.  
 دو نفر مرد درباره دکر  
 پرس و جو کرده اند.  
 مشخصات آن دونفر کافی  
 نیست. هیچ علامت مشخصه  
 قابل ذکری نداشته اند.  
 شاهد عینی: دربان هتل  
 جزئیات: آگهی بازاریابی  
 کمپانی الکترولا از مجله جدا  
 شده.  
 ایضا: اشائیه دکر در  
 خانه اش مانده. بجز چکمه ها،  
 بقیه اونیفورمش مفقود شده

مدتی طولانی، سرهنگ هاربیخت به پستی صندلی خود تکیه داد و اطلاعات مختصری را که در اختیار داشت، تحلیل و ارزیابی کرد. نمیتوانست این وسوسه را که هر دو پرونده به نحوی بایکدیگر ارتباط دارند، از مغز خود خارج سازد. درحقیقت پس از مطالعه جزئیات دو پرونده، اعتقاد او در این مورد سخت تر و محکم تر گردید. این قطعات جدا از هم بطور یقین مربوط به یک معمای واحد بودند. البته بعضی از آنها مثل چکمه های دکر را نمیتوانست به هیچ طریقی به اصل موضوع مربوط نماید ولی روی سابقه طولانی و تجربیات فراوان و داشتن قوه تخیل قوی، این نکته را میفهمید که اگر بتواند به طریقی این قطعات را بهم متصل نماید، ارزش زحمات او کم نخواهد بود.

بعضی از قطعات معما اهمیت چندانی نداشت و برخی از آنها مثل آگهی کمپانی "الکترولا" او را به بن بست کشانده بود لیکن رویهمرفته حس ششم او بیدار شده و خبر از یک خطر قریب الوقوع میداد.

برای ناپدید شدن پروفیسور دکر چهار توضیح وجود داشت: ۱ - ممکن بود دچار سانحه ای شده باشد. ۲ - ممکن بود روی دلایل شخصی ترجیح داده بود فعالیت هایش مخفی باشد. ۳ - ممکن بود از روی میل و اراده، پیمان شکنی کرده و به دشمن پناه برده باشد. ۴ - و یا اینکه او را ربوده باشند.

فرض اول غیر محتمل بنظر میرسید. اگر دچار سانحه شده بود، بطور قطع خبر آن منتشر میگردد. فرض دوم مسئله مهمی ایجاد نمیکرد چون به راحتی میشد او را از مخفی گاهش بیرون کشید. فقط دو امکان آخری بود که نظر او را بخود جلب میکرد. از نقطه نظر امنیت ملی، خطر هر دوی آنها مساوی بود و فقط یک تفاوت بایکدیگر داشت. اگر دکر به میل و اراده خود به دشمن رو کرده بود با آزادی و سرعت اطلاعات را در اختیار آنها قرار میداد و چنانچه او را ربوده بودند، دیرتر و مشکل تر به سخن در میآمد ولی در هر حال بالاخره اسرار را فاش میکرد. لبخند کمرنگی بر لبان هاربیخت نقش بست. روی تجرب، شخصی میدانست که اشخاصی مثل دکر در مقابل شکنجه و بازجویی مقاومت چندانی از خود بروز نخواهند داد.

این احتمال که دکر در دست دشمن اسیر باشد ، فوق‌العاده قوی بود. در شبی که قرار بود "دکر" ماین را بسوی هایگرلوخ ترک کند ، دونفر مرد غریبه بدنبال او می‌گشتند ، او آپارتمان خود را با عجله ترک کرده و اثاثیه‌اش را برجای گذارده بود . تمام اثاثیه باضافه چکمه‌هایش . لعنت بر این چکمه‌ها! واقعا معمای چکمه‌ها اعصاب او را خرد کرده بود . هیچ دلیلی برای بجا گذاشتن آنها وجود نداشت .

دکر چه اطلاعات مهمی را می‌توانست در اختیار دشمن بگذارد ؟ در وحله اول اطلاعاتی را که شخصا درباره اورانیوم بدست آورده و در مرحله دوم آنچه را که از "پروژه‌هایگرلوخ" میدانست . آیا او آنقدر اطلاعات داشت که خطرناک باشد ؟ هاربیخت به این نتیجه رسید که چنین امکانی صددرصد است . بنابراین باید چنین استدلال کرد که دشمن باندازه کافی از دکر اطلاعات کسب کرده و مجبور است برای تکمیل آنها دست به اقدامات دیگری بزند . یک ماموریت جاسوسی ؟ امکان دارد . برای جور کردن یک ماموریت جاسوسی بین ناپدید شدن دکر و پدیدار گشتن دو مرد در راه‌بندان جاده "لاهر" وقت کافی بنظر میرسید .

آه ! آیا اینها همان دو مردی بودند که در شهر ماین بدنبال دکر می‌گشتند ؟ امکان زیادی داشت ولی با اهمیت نبود . مهم ، محل و زمان پدیدار شدن آنها بود . دو مرد ناشناس که بلافاصله بعد از درگیر شدن گشتی‌های دشمن با سربازان آلمانی ، در این منطقه پیدا شده و امکان زیادی داشت که حمله گشتی‌های دشمن پوششی برای نفوذ آنها به خاک آلمان بوده باشد . دو مرد که بسوی هخینگن حرکت میکردند و اولین بار آنها را در دهکده لانگن وینکل دیده بودند .

سرهنگ هاربیخت دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد . صدای خواب‌آلود "رانر" آجودان خود را شنید که گفت :

— بله ، جناب سرهنگ ؟

هاربیخت دستور داد :

— تحقیق کن اسم کدخدای دهکده لانگن وینکل چیست . می‌خواهم

فردا صبح در دفتر من باشد!

بدون اینکه منتظر جواب معاون خود بشود، دکمه دستگاه را بست، هیچوقت به فکرش نرسیده بود که ممکن است دستوراتش اجرا نشود.

بار دیگر حقایق را بررسی کرد. دیگر متقاعد شده بود که زیرکانه‌نیم کاسه‌ایست. در نقطه‌ای در منطقه‌ه‌خینگن — هایگرلوخ، دو مرد وجود داشتند. دو مامور دشمن که ماموریت یافته بودند اسرار پروژه‌هایگرلوخ را کشف کنند. بجز این، هیچ نتیجه منطقی دیگری نمیشد گرفت.

نفس بلندی کشید. بار دیگر خود را زنده و سرحال حس میکرد. این دو مامور دشمن او را به مبارزه طلبیده و هاربیخت اراده کرده بود که بر آنها پیروز شود. با وجود فعالیت‌های فراوان، منطقه تحت حفاظت او بیش از بیست هزار نفر جمعیت نداشت که او براحتی میتواند تعداد مظنونین را در بین آنها به‌دافل برساند. هرطوری بود آنها را پیدا میکرد. فقط کمی وقت می‌گرفت. تنها مشکل این بود که آیا او با اندازه کافی وقت داشت؟

کافه "زوم گوترز وگ" در زیرزمین یک ساختمان قدیمی و در یک کوچه فرعی نزدیک تعمیرگاههای ایستگاه راه آهن واقع شده بود. مشتریان آن بطور انحصاری کارگران و کارمندان راه آهن بودند. در این کافه روی هرچیز و هرکسی یک ورقه نازک دوده زغال سنگ نشسته و زن گارسن موطلائی نسبتاً مسن که برای مشتریان آبجو می آورد، نیز از این قاعده مستثنی نبود. کارگران و کارمندان راه آهن کافه را تقریباً اشغال کرده بودند. همگی بلند حرف میزدند و با صدای بلند میخندیدند. چنین بنظر می آمد که قصد دارند رنجهای زمان جنگ را برای لحظاتی زودگذر در این کافه دوده زده از یاد ببرند. تمام میزها مشتری داشت و فقط چندتا صندلی خالی دیده میشد که یکی از آنها متعلق به میزی بود که دیرک و زیگ و اسکار پشت آن نشسته بودند.

قبل از مرخص شدن کارگران، آن سه نفر وارد کافه شده و میزی را نزدیک درآشپزخانه اشغال کرده بودند. دیرک این میز را انتخاب کرده بود. دیوار از پشت سر آنها را محافظت میکرد و چنانچه خطر پیش بینی نشدهای پیش می آمد، درآشپزخانه برای فرار فوری مناسب بود. از طرف دیگر آنها میتوانند در ورودی کافه و در دستشویی ها را تحت نظر داشته باشند و هرکس از این

درها استفاده میکرد ، قطعا متوجه او میشدند ،

اسکار آنها را به کافه آورده و گفته بود که قبلا در آنجا با پروفیسور هیملمان ملاقات کرده است . مشتریان کافه همیشه در عالم خودشان غرق بودند و برایشان اهمیتی نداشت چه کسی میآید یا میرود . هیملمان که در هخینگن زندگی میکرد ، در آن نزدیکی یک اطاق داشت و گاهی برای ترک کردن لب ، سری به آن کافه میزد .

سه نفر مرد قبلا مقداری آبجو سرکشیده و دیرک مجبور شده بود از توالت استفاده کند . در آنجا با کمال رضایت مشاهده کرده بود که هر توالتی یک پنجره بسوی کوچه دارد و چنانچه خطری پدیدار شود از آن پنجره ها میتوان فرار کرد .

دیرک در ورودی را تحت نظر گرفته بود . در دو طرف در پنجره های بلندی وجود داشت ولی بواسطه پرده ضخیمی که روی پنجره ها کشیده بودند ، دیدن داخل کافه یا خارج آن غیر ممکن بود . اسکار ، آستین دیرک را کشید .

مردی که از در ورودی داخل کافه شد ، بنظر شصت ساله میآمد . موهای خاکستری تمیز و لباس مرتب او ، تفاوت زیادی با سایر مشتریان معمولی کافه داشت . مردی بود بلند قامت که موقع راه رفتن سرش را کمی بجلو خم میکرد . نگاهی به کافه شلوغ انداخت و موقعیکه نگاهش از روی سه مرد نزدیک آشپزخانه رد میشد ، کوچکترین مکثی نکرد . لحظه ای در آستانه در ایستاد تا شاید یک میز خالی پیدا کند .

اسکار رو به دو همراه خود کرد و با صدای آهسته ای گفت :

— شاید آقای پروفیسور بنظر شما عجیب بیاید ولی باید وضع او را درک کنید . او به دوستانش ، شغلش و حتی خودش خیانت میکند . با آنکه میداند باید اینکارها را انجام دهد ، معهذا از خودش نفرت عمیقی دارد .

هیملمان بسوی میزی که در کنار دیوار عقبی کافه قرار داشت ، براه افتاد . نه اسکار و نه دو نفر همراه او ، کوچکترین اعتنائی با او نکردند . اسکار ادامه داد :



— ولی آقای پروفیسور مرد روشنی است و میداند منافع کشور آلمان  
اقتضا میکند که دست از همکاری با حزب نازی بردارد .  
هیمل مان به میز آنها نزدیک شد و در حالیکه دستش را روی تنها صندلی  
خالی میگذاشت ، سؤال کرد :

— اینجا جای کسی نیست ؟

اسکار نگاهی با و انداخت و گفت :

— نه ، خالی است . اگر میل دارید میتوانید بنشینید .

— متشکرم .

هیمل مان نشست و با نگاه بی تفاوتی دیرک و زیگ را نگریست . آنگاه  
با انگشت به زن گارسن اشاره کرد و بعد بدون مقدمه از اسکار پرسید :

— پس 'اوتو' کجاست ؟

اسکار با ملایمت گفت :

— او مرده است .

هیمل مان یکه خورد و آثار ناراحتی در چشمانش ظاهر گردید . اسکار  
به تندی ادامه داد :

— آقای پروفیسور ، خواهرزاده ام دچار حادثه شده . در قسمت تعمیرگاه

یک تصادف عادی بود .

ناراحتی هیمل مان تسکین یافت و زیر لب زمزمه کرد :

— متأسفم . . .

بعد با نگاه خصمانه ای نظر به دیرک و زیگ دوخت و اظهار داشت :

— شما دوستان اوتو هستید ؟

دیرک سرش را بعلامت تصدیق تکان داد . زیگ با نفرت باین مرد  
آلمانی مینگریست . این پروفیسور متکبر ، چقدر خونسردانه با مرگ اوتو اشتورپ  
برخورد کرده بود . آیا در زمان جنگ واقعا همه کس نسبت به مرگ دیگران  
بیعلاقه و خونسرد میشود ؟ یا اینکه تحت رژیم نازی افراد اینطور بارمیا یند ؟  
یا درگیری با مسائل علمی و سایر مشغله ها سبب این بی تفاوتی میگردد ؟ زیگ  
نظر تندی به دیرک انداخت . در اینوقت گارسن یک لیوان بزرگ آبجو جلوی

پروفسور گذاشت و دیرک رو به مرد آلمانی کرد و از او پرسید :

— شما گوستاو هیمل مان هستید ؟

هیمل مان با چشمان نیم بسته دیرک و زیگ را نگریست و سرش را به علامت تصدیق تکان داد . دیرک گفت :

— من "وان" هستم . اسم رفیقم "زیگ" است .

هیمل مان برای ادای احترام سری در مقابل آنها خم کرد و دیرک افزود :

— آقای پروفسور ، حتما "تصدیق میکنید که ما نباید مدت زیاد و بطور

جدی در چنین مکانی با یکدیگر صحبت کنیم .

چهره پروفسور گرفته شد . دیرک گفت :

— بنابراین با اجازه شما چند تا سؤال میکنم .

پروفسور در حالیکه لیوان را به لبانش نزدیک کرده بود ، باردیگر سرش

را به علامت رضایت تکان داد . دیرک نفس بلندی کشید و اظهار داشت :

— بسیار خوب . پس قبل از هر چیز ، سؤال حیاتی را مطرح میکنم .

کارهائی که در هایگزلوخ انجام میگیرد ، مربوط به یک پروژه اتمی است ؟

هیمل مان سرش را بلند کرد ، چشمانش سرد و بیحالت بود .

— بلی .

زیگ که با دقت این گفتگوها را گوش میکرد ، بدون اراده نفس عمیقی

کشید . یکه خورده بود . البته انتظار داشت که هیمل مان این موضوع را

تصدیق کند ولی نمیتوانست تصور کند که مرد آلمانی باین وضوح و روشنی

سخن بر زبان آورد . دیرک پرسید :

— رئیس پروژه کیست ؟

— پروفسور "دیتر رایشارد" .

ابروهای دیرک در هم رفت و گفت :

— اسمش بگوשמ آشنا نیست . چگونه آدمی است ؟

هیمل مان پاسخ داد :

— از لحاظ علمی ، یک دانشمند برجسته و از لحاظ سیاسی یک ساده لوح

بتمام معنی است . ملاک اندازه گیری هوش و ذکاوت زیردستانش را این

میداند که تا چه اندازه با ایده‌ها و تئوریهای او موافق باشند .

— چه مدت است که شما با پروژه "هایگرلوخ" همکاری دارید ؟  
هیملمان نگاه ثابت خود را به دیرک دوخت و بالحن بیحالتی پاسخ داد :

— من سالهاست که مستقیماً روی تحقیقات اتمی کار میکنم . پروژه‌ای که اکنون در هایگرلوخ تحت اجراست ، نتیجه آزمایشات و تحقیقات بیشمار است که طی سالها در نقاط مختلف آلمان صورت گرفته است . اوائل امسال پیل اتمی فوق‌العاده مهمی که با آب سنگین تغذیه میشود ، توسط چندین کامیون از انستیتوی قیصر ویلهلم به هایگرلوخ حمل گردید . خود من شخصاً همراه این پیل اتمی به هایگرلوخ آمدم و از فوریه امسال مراحل نصب مجدد پیل اتمی در اینجا آغاز شد .

هیملمان سخن خود را قطع کرد . دیرک سؤال نمود :  
— وضع پیل اتمی در حال حاضر چطور است ؟ شما تا چه اندازه به مرحله موفقیت نزدیک شده‌اید ؟

لبخند تلخی بر لبان هیملمان نقش بست و با صدای گرفته‌ای گفت :  
— موفقیت ؟ کاربرد پیل اتمی "ب - ۸" از نتایجی که قبلاً بدست آمده بود ، بیش از حد بالاتر است . دو روز قبل ، در ساعات اول روز بیست و چهارم مارس ، مشکلات وخیمی در کار پیل اتمی بوجود آمد ولی حالا ما نقاط ضعف آنرا میدانیم . دفعه دیگر موقع آزمایش که شاید بیش از چند هفته یا چندروز دیگر طول نخواهد کشید ، بطور قطع موفق خواهیم شد . هنوز برای ساختن بمب اتمی پیشوای آلمان وقت داریم منتها برای اجرای دستورات او ، به کارها سرعت بیشتری بخشیده‌ایم .  
— آیا تا حالا ...

ناگهان اسکار لیوان آبجوی خود را محکم روی میز کوبید ، بطوریکه مقداری از محتویات کهربائی رنگ آن روی میز ریخت . سپس با صدای بلند فریادمانندی گفت :

— من هیچ اهمیتی به عقیده شما نمیدهم . از موقعیکه سوئیچ شماره

دو را درست کرده‌اند ، خیلی بهتر از سابق کار میکند .  
دیرک نگاه عمیقی باوانداخت . بعد یک حره بزرگ از لیوان خود  
نوشید و همانطوریکه از اسکار یادگرفته بود ، کف آبخورا پشت دست از لبانش  
پاک کرد و گفت :

— این عقیده تو است ، اسکار . من هنوز هم میگویم درست کار میکند .  
اسکار به جوان خوشروئی که یکلکه روغنی روی پیشانی اش وجود داشت  
و تازه از کنار میز آنها عبور کرده بود ، نگاه کوتاهی انداخت و با صدای  
آهسته‌ای گفت :

— این خبرچین گشتاپو است و در محوطه راه آهن کار میکند . هنوز  
خیال میکند کسی راز او را نمیداند ولی همین چند هفته پیش "اوتو" فهمید  
که چه کاره است .

وقتی جوان خبرچین با اندازه کافی از آنها دور شد ، دیرک از هیمل‌مان  
پرسید :

— در مورد مسائل امنیتی چطور؟ تا چه اندازه سخت‌گیری میکنند؟  
ابروهای مرد آلمانی درهم رفت و جوابداد :  
— فوق‌العاده سخت و مشکل میباشد و از موقعیکه سرهنگ هاربیخت  
مسئول امنیت پروژه شده ، مقررات را مشکل‌تر از سابق کرده است .  
— هاربیخت؟

— سرهنگ گشتاپو . رئیس بخش گشتاپو در شهر اشتوتگارت . در همین  
اواخر شخصا مسئولیت امور امنیتی پروژه هایگرلوخ را بعهده گرفته است .  
دیرک و زیگ نگاهی باهم رد و بدل کردند و دیرک پرسید :  
— چه جور آدمی است؟

— زیرک و باهوش ، سختگیر ، فوق‌العاده بیرحم و بدون گذشت ، شهرت  
دارد که هیچ‌چیز از نظر او دور نمیماند . هاربیخت مظهر مجسم یک افسر  
واقعی گشتاپو است .  
— پیل اتمی دقیقا در کجا سوار شده؟

— در راهروهای زیرزمینی کوهستان ، زیر یک صخره بلند و دست

نیافتنی . قبلا آنجا انبار شراب بوده ولی بعدا راهروها را وسیع کردند تا بتوانند پیل اتمی را از آن عبور بدهند .

— شانس دست یافتن با آنجا چقدر است ؟

هیملمان نگاه خود را به دیرک دوخت و درحالیکه زهرخندی میزد ، گفت :

— شانس دست یافتن ؟ آنهم برای شما ؟ فکرش را هم نکنید !

دیرک به چهره بیحالت مرد آلمانی نظر دوخت و گفت :

— آقای پروفیسور ، حالا سؤال آخری . شما چرا بما کمک میکنید ؟

مدت چند لحظه هیملمان ساکت ماند و آنگاه سرش را پائین انداخت و با همان لحن تلخ و گزنده خود گفت :

— برای اینکه من یک آدم ترسو هستم و از نتیجه کاری که دارم انجام میدهم ، متنفر میباشم . از این طرز زندگی خودم بدم میآید . باوجوداین حاضر نیستم از آن دست بردارم . خودم آنقدر شجاعت و جسارت ندارم که پیل اتمی را از بین ببرم . من کاملا به سفاکی های هیتلر و حزب ناسیونال سوسیالیست او واقفم . آنها نباید باین منبع قدرت جهنمی دست بیابند وگرنه دنیا را به نابودی میکشاندند . اما شما . . . شما یک ناشناس و یک غریبه هستید . بنا براین به شما کمک میکنم که این قدرت جهنمی را منهدم کنید . از نقطه نظر من شما از آنها بدتر نیستید .

دیرک بسوی رفیق خود برگشت و گفت :

— زیگ ؟

زیگ که روی لیوان خود خم شده بود ، سرفه ای کرد و گفت :

— آقای پروفیسور ، شما ادعا میکنید که پروژه های گریلوخ مربوط به تحقیقات و آزمایشات اتمی است که نتیجه آن ساختن بمب اتمی میباشد . ما از کجا میتوانیم مطمئن باشیم ؟ شما چگونه میتوانید ادعای خود را ثابت کنید ؟

هیملمان با دقت او را زیر نظر گرفت و بالحن تقریبا تحقیر آمیزی گفت :

— اینطور که من فهمیده ام ، شما هم یک دانشمند هستید نه یک خرابکار

معمولی . برای اینکه حرف، مرا باور کنید باید به شما مدرک قابل قبول نشان داده شود . بسیار خوب ، مدرک را به شما نشان خواهیم داد . من واسکار . اسکار که یکه خورده بود ، با چشمانی پر از وحشت به دانشمند آلمانی نظر دوخت . دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی هیملمان با اشاره دست او را وادار به سکوت کرد و گفت :

— اسکار ، تو خودت آنها را نزد من آوردی . بنابراین نباید اعتراضی داشته باشی .

\*

خیابانها و کوچه‌های هخینگ با چراغهای کم نوری روشن بود . ظاهراً مقامات میخواستند در مصرف برق صرفه‌جویی کنند . با آنکه جمعیت زیادی در خیابانها موج نمیزد ، معه‌ذا نمیشد گفت که کاملاً خلوت است .

وقتی که آنها داشتند دسته‌جمعی از پیاده‌روی باریک عبور میکردند ، دیرک ناراحت بود . 'خیال میکرد که او را شناخته‌اند و هر لحظه انتظار داشت لحن خشن یک مامور گشت را بشنود که باو دستور ایست میدهد . اما در عین حال میدانست این حالت را از ماموریت‌های قبلی خود بارث برده است که در مناطق ممنوعه و تحت شدیدترین مقررات حکومت نظامی مشغول به عملیات میشد . لیکن در حال حاضر در خاک دشمن نبود . او اکنون یک فرد آلمانی بود که در خاک آلمان و بین سایر آلمانیها رفت و آمد میکرد . لاقلاً این چیزی بود که از مدارک و اوراق شناسائی او مستفاد میشد . از این متأسف بود که چرا بحرف 'کرنلیوس' گوش کرده و سلاحی همراه خود نیاورده‌است .

اگر یک کلت ۳۸ ارتشی در جیب داشت ، بیشتر احساس امنیت میکرد .

اسکار در مقابل خانه‌ای که یک مغازه در زیرزمین آن قرار داشت ، توقف کرد . این خانه بانیمی از چوب و نیمی از سنگ و آجر بنا شده و شیروانی آن نیز از چوب بود . در و پنجره‌های آن و شکل کلی خانه ، چیزی نبود که جلب نظر کند و با سایر خانه‌هایی که در آن کوچه باریک مفروش به سنگ ساخته بودند ، تفاوت چندانی نداشت . مانند اکثر خانه‌ها ، مقداری چوب بریده

شده برای مصرف سوخت در کنار دیوار آن دیده میشد .

اسکار بسوی درخانه پیش رفت . روی پنجره های مغازه پرده های ضخیمی انداخته بودند ولی کاملاً معلوم بود که چراغی در پشت آنها روشن میباشد . یک تکه مقوا روی شیشه پنجره نصب کرده و بر صفحه آن این کلمات بچشم میخورد : آنا وبر - خیاط .

اسکار بسدای بلند دق الباب کرده در را باز نمود و دیگران نیز بدنبال او وارد خانه شدند . همانطور که از تابلوی مقوایی فهمیده میشد ، اینجا یک خیاطخانه بود . چندین ردیف پیراهن ، دامن و کت و سایر البسه در آنجا وجود داشت که معلوم میکرد برای تعمیر آورده اند . مقداری هم لباس روی صندلیها و نیمکت وسط اطاق ریخته شده بود .

درست در زیر لامپ بدون آباژوری که از سقف آویزان بود و تنها منبع روشنائی اطاق محسوب میگردید ، یک چرخ خیاطی کهنه و قدیمی گذاشته بودند که البته با پا کار میکرد و چندین کشو و جعبه داشت . پشت چرخ خیاطی کهنه ، یک زن مسن نشسته و در حالیکه با پای خود چرخ را بحرکت درمیاورد ، تکه پارچه ای را که مشغول دوختن آن بود ، با دست مرتب میکرد که سوزن چرخ بخط مستقیم باشد . صدای یکنواخت چرخ خیاطی سکوت اطاق را میشکست .

وقتی مردها وارد شدند ، زن سرش را بلند کرد ولی همچنان بکار خود ادامه داد . اسکار بسوی او پیش رفت و گفت :

— آنا ، من چند نفر از دوستان را آورده ام .

زن فقط سرش را تکان داد . اسکار افزود :

— لازم است که به اطاق عقبی برویم .

زن نگاهی به تازه واردین انداخت . چشمان سیاهش که در چهره چروک خورده اش برق میزد ، خالی از هرگونه شادی و نشاط زندگی و مملو از فهم و درایت بود . بار دیگر سرش را بآهستگی تکان داد و بکار خود مشغول شد . اسکار بسوی دیرک و زیگ چرخید و گفت :

— "آنا" خواهر من و خاله "گیزلا" است . لباس تعمیر میکنند و درکارش

استاد است . اینروزها سرش شلوغ است چون مردم لباس نو گیر نمی‌آورند و ناچار لباسهای کهنه خود را برای تعمیر باومیدهند .

سپس به قسمت عقب اطاق رفت و مقداری البسه را که به جارختی پایهدار آویزان بود ، کنار زد . پشت لباسها یک در بسته وجود داشت . بمحض اینکه اسکار دستش را بطرف دستگیره برد ، در باز شد و گیزلا در آستان آن نمایان گردید . موهایش آشفته بود و در دستش یک لگن دیده میشد که مقداری آب کدر و یک اسفنج در آن بود . وقتی آن چهار نفر مرد را مشاهده کرد ، برجای ایستاد و حالتی از وحشت و دلهره در چهره اش پدیدار گشت .

اسکار با حیرت گفت :

— گیزلا ! نمیدانستم امشب اینجا هستی .

گیزلا در حالیکه حالت دفاعی بخود گرفته بود ، گفت :

— خاله آنرا خیلی کار داشت ، آمده بودم باو کمک کنم .

سپس لگن را روی یک چهارپایه گذاشت و سعی کرد موهای خود را مرتب کند ولی موفق نشد . با آنکه قبلا جواب سؤال خود را میدانست ، مع هذا پرسید :

— اینجا چکار دارید ؟

اسکار با ملایمت گفت :

— برای دیدن "واندا" آمده‌ایم . آقای پروفیسور میل دارد درباره او

با دوستان "اوتو" صحبت کند .

بنظر می‌آمد گیزلا از این جریان ناراضی است . گفت :

— شما نمی‌بایستی آنها را باینجا می‌آوردید . تا چندروز دیگر اوضاع

روبراه میشود .

بعد نگاه خصمانه‌ای به دیرک و زیگ انداخت و ادامه داد :

— حالا اگر ایندو نفر را دستگیر کنند ، همه ما را لو خواهند داد .

اسکار نگاه ملامت باری به خواهرزاده خود افکند و گفت :

— گیزلا ، خواهش میکنم . . .

دخترک سری تکان داد و گفت :



— من که نمیتوانم جلوی شما را بگیرم . هرکاری میخواهید بکنید .  
و در پی گفته اعتراض آمیز خود ، بکناری رفت . اسکار با قیافه گرفته  
بهمراهان خود اشاره‌ای کرد و وارد اطاق پستوشد . دیرک وزیگ و هیمل‌مان  
نیز بدنبال او براه افتادند .

اطاق کوچک و جمع‌وجور بود و یک تخت‌خواب کهنه‌در آن وجود داشت .  
وقتی تازه واردین چشمان به چیزی که روی تخت‌خواب مجاله‌شده بود ، افتاد ،  
برجای خشکشان زد .

یک دختر بود . هجده سال داشت ؟ یا زنی بود چهل و هشت ساله ؟  
غیرممکن بود بتوان سن او را حدس زد . یک پیراهن نازک بتن داشت . وقتی  
چشمش به تازه‌واردین افتاد ، در گوشه تخت‌خواب کز کرد ، پاهایش را بالا  
آورد و با چشمان سیاه و گودرفته‌اش بآنها خیره شد . گوشت هر قسمت از  
بدنش که از پیراهن بیرون بود ، قرمز و ملتهب بنظر میرسید . روی یکی از  
گونه‌هایش تاول بزرگی وجود داشت که از آن خون و چرک بیرون زده بود .  
بخش‌هایی از موی سرش ریخته و بجای ابرو و مژه فقط چند تار موی باریک  
و رنگ و رو رفته بجا مانده بود . زیر لب ناله‌ای کرد و لبانش از هم باز شد .  
لثه‌دندانهایش قرمز و متورم بود و از آنها خون بیرون میزد . مانند یک  
حیوان مجروح و بدام افتاده برخورد می‌پیچید و در چشمانش آثار وحشت و  
ترس فوق‌العاده‌ای دیده میشد .

دیرک وزیگ از فرط ناراحتی برجای میخکوب شده بودند . بالاخره  
زیگ زمزمه کرد :

— اوه ، خدای من ! ... اوه ، خدای مهربان ...

هیمل‌مان با لحن گزنده‌ای از زیگ پرسید :

— آقای دانشمند ، آیا اینرا میشناسید ؟ بنظر شما آشنا نمیاید ؟ تاثیر

تشعشعات رادیواکتیو روی بدن انسان باید برای شما که آشنا باشد .

زیگ با حالتی مرتعش چشمان خود را از دختر بینوا برگرفت و بالحن

خسته‌ای از هیمل‌مان پرسید :

— او ... این دختر ... در هایگروخ بود ؟ حادثه‌ای برایش اتفاق

کوشه‌لبان هیملمان جمع شد و با لحن تلخی گفت :  
 - حادثه؟ نه کاملاً . آنچه را که شما میبینید نتیجه علم دانشمندان  
 حزب نازی است . نتیجه یک تجربه آزمایشگاهی . فقط یک بار او را تحت  
 اشعه گاما قرار دادند . مطابق هزار و چهار صد واحد اشعه " رونتگن " مقداری  
 هم اشعه " بتا " به او تابانده شده که بقول معروف چهارمیخه شده باشد .  
 - اوه ، خدای بزرگ . . .

زیگ رویش را به اندام مجالیه شده دختر لرزان روی تخت خواب برگردانید .  
 بوی بدی به مشامش میخورد . رایحه کریه گوشت انسان بود که بتدریج فاسد  
 میشد . این رایحه مشمئزکننده بینی اش را آزار میداد . صدای اسکار را از آن  
 سوی اطاق شنید که گوئی از ته چاه بیرون میآید :

- اسم او " واندا " است و از یهودیان لهستانی میباشد . در کمیته  
 تحقیقات جنگی از وجود او برای آزمایش تشعشعات اتمی استفاده کردند .  
 البته این آزمایشات در اردوی کار اجباری " داخائو " که مخصوص اسرای  
 یهودی است ، انجام گرفت . رئیس بخش پزشکی اردوگاه بنام دکتر زیگموند  
 راشر ، از اسیران ممالک تحت سلطه نازیها برای تحقیقات خود بهره  
 میگیرد . واندا " نیز . . .

ناگهان صدای فریاد گیزلا برخاست :

- نه ، دای اسکار ، اگر قرار است آنها بدانند ، بگذارید من برایشان  
 بگویم . بگذارید تمام ماجرا را بدانند .

سپس به تخت خواب نزدیک شد و با مهربانی خاصی ، دستی به " واندا " زد  
 و او را آرام کرد . بعد رویش را به دیرک و زیگ نمود و با تلخی گفت :  
 - لابد دلتان میخواهد بدانید چه بلایی سر این دختر بیچاره آمده  
 است که بتوانید قضاوت کنید ؟ بسیار خوب ، برایتان تعریف میکنم . هر آنچه  
 را که " اوتو " میدانست و برای من گفت .

یکدفعه صدایش گرفت . با چشمانی که بطور غیرطبیعی میدرخشید ، به دیرک  
 و زیگ خیره شد . برای لحظاتی زودگذر دندانهایش را بهم فشرد و آنگاه با

عباراتی تند و پشت سرهم ادامه داد :

— این نتیجه تحقیقات دکتر "راشر" و زن او "نینی" است . زن قشنگی است و من عکس او را در مجلات دیدم . ممکن است آنها دیگر وجود نداشته باشند ولی سایه اعمال زشت آنها در بازداشتگاه "داخائو" همیشه باقی خواهد ماند . در آنجا اطاقهایی با فشار هوای کم وجود دارد که دانشمندان بفهمند بدن انسان در ارتفاعات زیاد و هنگام پرواز با هواپیما تا چه مدت میتواند مقاومت کند . البته امکان دارد این بساط را جمع کرده باشند و از این اطاقها برای اعدام اسیران جنگی استفاده کنند ولی در هر حال این خوکچه‌های آزمایشگاهی بشری ، چنان تحت فشار بودند که موهای سر خود را میکنند ، سرشان را بدیوار میکوبیدند و با ناخن خویش گوشت تنشان را تکه تکه مینمودند و چنان فریادهای دلخراشی میکشیدند که ریه‌هایشان پاره میشد . در حال حاضر این آزمایشات دیگر لزومی ندارد ، فقط اسیران را اعدام میکنند . آنهم نه بخاطر از بین بردن آنان ، بلکه فقط بخاطر تفریح و سرگرمی افراد گارد "اس، اس" که در بازداشتگاهها مستقر هستند . . .

گیزلا سخنانش را قطع کرد . در حالیکه قطرات اشک در چشمانش جمع شده بود ، به حق حق افتاد ، زیر لب و با صدای آهسته‌ای افزود :

— اگر "واندا" هم در آنجا مانده بود ، بهتر از این بود که به وضعیت فعلی دچار شود .

اسکار با ناراحتی گفت :

— گیزلا ، دختر خوب من ، تو مجبور نیستی که . . .

گیزلا اعتراض کنان اظهار داشت :

— چرا ، دانی اسکار . . . من مجبورم این حرفها را بزنم ، آنها باید بدانند بچه دلیل "اوتو" و شما حاضر شدید که به کشور خود خیانت کنید . . . اسکار آهی کشید و سرش را پائین انداخت . گیزلا که به جوش و خروش افتاده بود ، با حالتی غیرطبیعی روبه‌دیرک وزیک کرد و با حالتی پر خاشجویانه گفت :

— هرچه را درباره وندا میدانم به شما خواهم گفت . به شما خواهم

گفت که چگونه این بلا سرش آمد . او بیش از هفده سال ندارد و الان دم مرگ است . شاید همین امروز بمیرد . یک روز بعد از . . .

زیگ که ناراحت شده بود ، زیرچشمی نظری به واندای که روی تخت خواب چمباتمه زده بود ، افکند و زیرلب غرشی نمود . گیزلا گفت :

— او حرفهای ما را نمیفهمد . فقط زبان لهستانی را بلد است . تازه اگر زبان آلمانی را هم میفهمید ، از حرفهای ما سر در نمیآورد . در بازداشتگاه کاری کردند که دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست . در داخل او را تحت سرمای فوق العاده قرار دادند یعنی آزمایشی که فقط برای دریانوردان قطبی مجاز است . واندای تازه با توافق پدر و مادر و برادر کوچکش وارد بازداشتگاه شده بود که این آزمایش آغاز گردید . پدر او و تعدادی دیگر را آنقدر در آب سرد و پراز یخ نگهداشتند که هوش و حواس خود را از دست دادند . بعد آزمایش بعدی یعنی دوباره زنده کردن آنها شروع شد ، البته اگر میشد آنها را بحالت اول درآورد . واندای شاهد این تحقیقات دهشت‌آور بود . فریادهای احتضار پدرش را میشنید و در آنحال او را در کنار پدرش قرار دادند که ببینند بدن گرم یک انسان دیگر میتواند آن فلک‌زده‌های منجمد را دوباره بصورت عادی درآورد یا نه . پدرش هنوز زنده بود ، هرچند که از فرط درد و ناراحتی قدرت تکلم و حرکت نداشت . برای آنکه قدرت مقاومت انسان را در برابر صحنه‌های دلهره‌آور بسنجند ، پدر واندای را جلوی چشم او کشتند . اول مجبورش کردند که زانو بزند . بعد اسلحه‌ای را پشت گردنش گذاشتند و با شلیک یک گلوله نخاع او را قطع کردند . سپس پاهایش را بستند و او را وارونه به یک چنگک قصایی آویزان نمودند . آنگاه شاهرگ او را بریدند که بقیه خون بدنش از رگها بیرون بریزد . کارشان عالی بود . با فقدان خون در رگها ، جسد مرده زودتر در کوره آدم‌سوزی میسوخت . درحقیقت با این عمل ، در هر وحله می‌توانستند دو نفر را در کوره بسوزانند . دو چنگک در گوشهای پدرش فرو کردند و موقعیکه جسد او را کشان کشان بسوی کوره میبردند ، واندای را هم مجبور کردند که همراه آنها برود . قبل از فرو کردن باقیمانده آن موجود بدبخت به کوره ، اول دندانهای طلای او را از دهانش کشیدند و بعد با

چوبهای بلندی که داشتند ، بدن او را آنقدر در کوره فشار دادند که جای کافی برای نفر دوم پیدا شود . و اندا لهیب شعله‌های آتش کوره را میدید و صدای آنرا میشنید و لحظاتی بعد بوی گوشت سوخته فضای اطراف او را پر کرد . . . . آنگاه و اندا راتحت بررسی قرارداداند و عکس العمل‌های او را بدقت یادداشت کردند . این تازه اول کار بود . پس از پدر ، نوبت مادر و برادرش رسید . آندو را هم بهمان وضع فحیص از بین بردند و ازمشاهده بازتابهای روحی و اندا ، مقالاتی برای مجلات علمی خود تهیه کردند . . . .

گیزلا از سخن گفتن بازایستاد و اشک چشمانش را پاک کرد . زیگ با نگاهی بهت زده او را مینگریست . آنچه را که میشنید ، برایش قابل باور نبود . ناگهان هیمل‌مان لب به سخن گشود و گفت :

— هرچه را که این دختر گفت ، حقیقت دارد . من آن مجله‌ها را دیده و آن گزارش‌ها را خوانده‌ام . وقتی " و اندا " را برای آزمایشات رادیواکتیو به‌هایگرلوخ اعزام کردند ، چند نسخه از این مجله‌ها را هم برای ما فرستادند . گیزلا گفت :

— اوه ، آنها هنوز کارشان با " و اندا " تمام نشده بود . روح او را کشته بودند و دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود . حتی حق هم نمیکرد . نگاه میکرد ، ولی نمیدید . گوش میکرد ولی نمیشنید . زنده بود ولی زندگی نمیکرد . درحالتی از جنون فرورفته بود که همین باعث شد بازهم زنده بماند . لیکن بدنش هنوز جوان بود و بنیه داشت . آنها در این مورد دقت کافی کرده بودند . کشتن روح اوفقط از راه شکنجه فکری عملی شده بود . اجازه نمیدادند که ازطریق سوءتغذیه و سایر شکنجه‌های معمولی ، آزمایشات آنها ناقص بماند . خیال میکردند اعمال اینگونه کارها غیرعلمی است ! اوه بلی ، درطول تمام این شکنجه‌های جانفرسا ، باو غذای کافی میدادند و مراقبت میکردند که از لحاظ جسمی ضعیف نشود . . . . بنا براین وقتی محتاج یک نمونه سالم برای آزمایشات رادیواکتیو شدند ، و اندا را انتخاب کردند . ازطرف دانشمندان شکایت شده بود که اغلب اسیران بازداشتگاه برای اینگونه آزمایشها مناسب نیستند و سلامتی آنان با اندازه ملت آلمان — یعنی ما — نیست . ادعا میکردند

که این تحقیقات فقط بخاطر رفاه و سربلندی نژاد آریا است . در هر حال ،  
"واندا" را بعنوان یک نمونه خوب پذیرفتند و آزمایشات رادیوآکتیو روی او  
آغاز گردید . . . .

گیزلا دیگر نمیتوانست جلوی گریه خود را بگیرد و قطرات اشک بی اراده  
روی صورت رنگ پریده اش جاری بود . نگاهی پراز ترحم به واندا انداخت  
آن موجود بینوا همچنان روی تخت محاله شده و چیزی از حرفهای آنها را  
نمیفهمید . گیزلا بسوی دیرک و زیگ برگشت و درحالیکه لبان خود را با  
دندان میگزید ، گفت :

— او را تحت بررسی قرار دادند و یادداشت برداشتند و آنقدر ادامه  
دادند که تمام بدن او را سوزاندند و آنگاه او را هم مثل دیگران از سر خود  
باز کردند یعنی او را با چند نفر دیگر توسط "کامیونهای اس" به بازداشتگاه  
"داخائو" برگرداندند که مانند پدر و مادرش در کوره سوزانده شود .

دیرک همچنانکه به سخنان گیزلا گوش میداد ، احساس میکرد که سلامتی  
فکری اش دستخوش اختلال شده است . میدانست باید حرفی بزند یا کاری  
بکند که از این حالت بیرون بیاید . چون چیزی بفکرش نرسید ، بی اراده  
پرسید :

— "کامیونهای اس"؟ من تاکنون درباره آنها چیزی نشنیده ام .

اسکار با صدای سنگینی گفت :

— اینها کامیونهای مخصوصی هستند که به کامیونهای مرگ شهرت  
یافته اند . در سال ۱۹۴۲ بنابدستور هیملر آنها را ساختند . دودی که از  
لوله اگزوز کامیون خارج میشود ، توسط یک لوله دیگر بداخل اطاق سربسته  
کامیون منتقل میگردد و بیست نفر زندانی داخل آن بعلت گاز کاربن مونوکسید ،  
خفه میشوند . این کامیونها را مخصوص زنها و بچه ها ساخته بودند و هنوز  
هم تعدادی از آنها مورد استفاده قرار میگیرد . . . .

دیرک سؤال کرد : — ولی چگونه واندا موفق به فرار شد ؟

گیزلا پاسخ او را داد :

— واندا یکی از آخرین نفراتی بود که بداخل کامیون هل میدادند .

یک زن چاق و گنده که دچار وحشت شده بود، نزدیک او بود. وقتی مامورین میخواستند در اطاق کامیون را ببندند، این زن سعی کرد که با دسته‌های خود آنرا باز کند. با آنکه یکی از دستانش لای درماند وله شد، معه‌ذا موفق گردید باندازه یکی دو سانتیمتر لای در را باز نگهدارد. آنگاه فضای اطاق از گاز کربن مونوکسید پر شد. زن فریادهای مرگبار میکشید و غریزه زنده ماندن که هنوز در "واندا" وجود داشت، فکرش را بکار انداخت. این بود که از لای درز در مشغول تنفس شد. هوای مسموم او را گیج کرده بود. با وجود این هنوز هوش و حواس داشت و در اثر رایحه کربه استفراغ خود و خونی که از دست زن مذکور بیرون میجهید، توانست خود را سراپا نگهدارد. مامورین ایندفعه بجای اینکه اجساد را به کوره‌های آدم‌سوزی ببرند، به جنگلی در آن نزدیکی بردند و در گودالی خالی کردند. واندا که نیمه‌جان بود، حرکتی نکرد و در میان اجساد باقی ماند. وقتی شب فرارسید، هنوز تعدادی از جسدها را در گور دسته‌جمعی دفن نکرده بودند. واندا در آنموقع تقریباً بحال آمده بود و توانست در تاریکی شب از آن نقطه فرار کند...

اسکار رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

— او تو او را پیدا کرد و چون کمی زبان لهستانی بلد بود، ماجرا را از دهان واندا شنید و در نتیجه او را باینجا آورد.

گیزلا ادامه داد:

— ما نمیتوانستیم بگذاریم او بمیرد و با خود عهد کردیم در این آخرین روزهای زندگی، از او مواظبت و پرستاری کنیم.

گیزلا ساکت شد، گوئی دیگر رمقی در بدن ندارد. دیرک اورانگریست دختری که به دائی خود توصیه میکرد آندو را بدست مامورین بسپارد و خود را راحت کند، حالا همان دختر برای یک غریبه اشک میریخت و طلب مغفرت میکرد و زندگی خود را بخاطر نگهداری از او بخطر میانداخت... و این دختر اینک اختیار موفقیت یا عدم موفقیت ماموریت آنها را در دست داشت. ناگهان برقی در مخیله‌اش جستن کرد و فهمید که چکار باید بکند. قیافه‌اش درهم رفت و با هستگی گفت:

— گیزلا ، حرفهای تو را شنیدم و اشکهایت را دیدم . ولی آیا این واقعا اشک تمساح نیست ؟

گیزلا با چشمان از حدقه درآمده او را مینگریست . منظور او را نمیفهمید .  
دیرک ادامه داد :

— این اشکهایی که از چشمان تو بیرون میریزد ، درست مثل اشک یک تمساح است که بالای سر طعمه خود از چشمان او فوران میکند .  
چهره دخترک سرخ شد و در حالیکه سعی میکرد حرف بزند ، لبانش بلرزه افتاد . دیرک با لحن سردی گفت :

— یکبار دیگر باین موجود بدبخت روی تختخواب نگاه کن . آیا تو بهتر از آن خوکی هستی که این بلا را سراو آورد ؟

گیزلا بنای لرزیدن را گذاشت و نگاهش همچنان روی صورت دیرک ثابت مانده بود . دیگران نیز با سکوتی مرگبار ناظر این گفت و شنود بودند .  
دیرک با انگشت به و اندا اشاره کرد و به گیزلا گفت :

— تو نتیجه اعمال آنها را میبینی و هنوز هم میخواهی که این وحشی گریها ادامه داشته باشد . . .

کلمات با شدت زیادی از دهان گیزلا بیرون جهید :

— نه ! نه ! من نمیخواهم . . . نمیخواهم . . .

— با وجود این حاضری هنوز هم ما را بآنها تحویل دهی .

— من . . .

— تو میخواهی مانع ما شوی که این اعمال پلید را منهدم کنیم . تو مایل نیستی کشور خود را از این سرطان مهلک یعنی هیتلر و دارودسته‌اش نجات دهی !

— نه ! من . . . من . . .

— گیزلا ، تو همین الان باید یکی را انتخاب کنی .

بار دیگر با انگشت به و اندا اشاره کرد و افزود :

— یا این یا ما .

گیزلا حق حق کنان زیر لب گفت :



—اوه ، خدای من . . .

—تصمیم خودت را بگیر . برادرت از تو شجاعت‌تر بود و جان خود را بر سر عقایدش گذاشت . دایی تو با ما همکاری میکند . خود تو چطور؟ هنوز هم دوست داری دایی تو ما را به پلیس تحویل دهد؟  
—نه!

—پس حاضری بما کمک کنی؟ همانطور که برادرت حاضر بود؟ همانطور که دایی‌ات حاضر است؟  
—من . . .

گیزلا با کوشش فراوان توانست بر اعصاب خود مسلط شود . چشمان سیاهش رابه دیرک دوخت و فریاد زد :

—بله ، حاضرم . . . خدا ترا لعنت کند! حاضرم همکاری کنم .

سپس گریه‌کنان خود را در آغوش دایی‌اش انداخت .

زیگ باحیرت دیرک را نگاه میکرد و بخوبی میفهمید که همکاری چه کار مهمی انجام داده است . لازم بود از طرف این دخترستیزه‌جوخیالشان جمع باشد . حتی اگر اتفاقی برای اسکار میافتاد ، آنها میبایستی همکاری گیزلا را برای خود نگهدارند . ولی آیا او ، یعنی زیگ ، میتواند با این زیرکی دخترک را حاضر به همکاری کند؟

لرزشی در استخوانهای خود احساس میکرد . آنچه را در آن شب ، در آن جهنم وحشت‌آور شاهدش بود ، یک نکته را برای او کاملاً روشن کرده بود .  
"پروژه‌های گریلوخ" واقعا یک پروژه اتمی بود . . .



— بیاتو .

سرهنگ ورنر هاربیخت ، دستور خود را با صدائی شبیه به فرمان صادر کرد . مانند یک قطعه چوب خشک ، راست و مرتب پشت میزنشسته و در اطاقش را نگاه می کرد . بلافاصله در باز شد و آجودان او "رانر"، مردی را به داخل اطاق هل داد .

این مرد یک غیرنظامی روستائی بود . قدری تلو تلو خورد ، بعد تعادلش را حفظ کرد و موء دبانه در وسط اطاق ایستاد . کلاهِش را بدست گرفته و با آن بازی می کرد و در همان حال چشمان ریز و وحشت زده اش را به چهره بیحرکت سرهنگ هاربیخت دوخته بود . "رانر" در را پشت سر خود بست و مانند مجسمه سنگی بحالت خیردار جلوی آن ایستاد .

هاربیخت نگاهی به ساعت رومیزی خود انداخت . ساعت درست هشت صبح روز دوشنبه ۲۶ مارس را نشان میداد . در دل لبخندی زد . راندر این اواخر خیلی وقت شناس شده و دستورات او را مو بمو اجرا میکرد . یک پوشه را که روی میزش بود ، جلوکشید و آنرا باز کرد . سپس با ابروهای گره خورده مشغول مطالعه آن شد . میدانست که این حرکات اضافی ، درمردی که مقابل او ایستاده است ، یجاد ترس و احترام مینماید . این مرد را شب قبل

به هخینگن آورده و طبق دستور هاربیخت رفتاری سردوخن باوکرده و باو نگفته بودند که بچه علت بازداشت شده است . تمام وسایل شخصی و حتی بند کفش هایش را نیز از او گرفته بودند . با وضعی تحقیرآمیز او را جستجو کرده و شب قبل بدون اینکه غذائی باو بدهند ، ویرا در یک اتاق خشک و خالی که فقط بایک لامپ پر نور روشن بود ، نگهداشته بودند . در سازمان گشتاپو برای نرم کردن مقصرین و سهولت بازجوئی ، همیشه از این روش استفاده میکردند .

هاربیخت هیچ عجله‌ای بخرج نمیداد . هرچه این مرد را بیشتر معطل می‌کرد ، ویرا در ترس و دلهره بیشتری فرو میبرد و همین ترس باعث میشد که زودتر بحرف درآید . بالاخره هاربیخت چهره بی‌حالت و سنگ مانند خود را از روی پرونده بلند کرد و پرسید :

— تو "گرهارد آیشلر" کدخدای دهکده لانگن وینکل هستی ؟

آیشلر از جا پرید و در حالیکه سعی میکرد خود را بی خیال نشان دهد ، پاسخداد :

— بله ، جناب سرهنگ . در اختیار شما هستم . بنده ...

— فقط موقعی نه از تو سؤال میشود ، جواب بده .

آیشلر خود را جمع و جور کرد . هاربیخت نگاهی به پرونده درون پوشه انداخت و گفت :

— در شب بیست و سوم مارس تو مقداری آذوقه در اختیار دومردی که بخانه ات آمده بودند ، گذاشتی .

بعد سرش را بلند کرد و نگاه خصمانه و نافذ خود را به چشمان آیشلر دوخت و فریاد زد :

— آنهم دونفر دشمن رایش "

بدن آیشلر مرتعش شد و چنان رنگ از چهره اش پرید که بصورت خاکستری درآمد . پاهایش به لرزه افتاد و با صدائی که وحشت در آن موج می‌زد ، فریاد کرد :

— نه جناب سرهنگ . نه . من ...

هاربیخت سراو داد کشید :

— تو به آن دونفر مرد غذا دادی یا ندادی ؟

— بله ... ولی ...

— ساکت .

آیشلر در وسط جمله اش برجای خشک شد . سرهنگ گشتاپو که با نگاه تحقیر آمیز و ملامت کننده‌ای او را مینگریست ، گفت :

— پس انکار نمیکنی که غذا و وسایل در اختیار دو خرابکار دشمن گذاشتی ؟

آیشلر که در اثر دلهره به لکنت زبان افتاده بود ، جوابداد :

— نه . . من چنین کاری نکردم . . . من نمیدانستم . . . من ...

— آن دونفر به خانه تو آمدند یا نه ؟

— بله ، ولی ...

— تو صدای تیراندازی را که در آنسوی رودخانه با دشمن رد و بدل

گردید ، شنیدی و آنوقت سروکله آنها پیدا شد ؟

— بله ، من . . . من شنیدم . من رفتم که ...

— تو میدانستی آن دونفر چه کسانی هستند .

— نه . نه . من ...

تمام بدن آیشلر بدون اراده می‌لرزید .

— تو منتظر آنها بودی .

دستان آیشلر عرق کرده و بی‌هدف کلاش را در دستش مچالمیکرد .

— نه ، خواهش میکنم جناب سرهنگ . تقاضا میکنم . جریان اینطوری

نبود ... خواهش میکنم ...

هاربیخت به پشتی صندلی خود تکیه داد و گفت :

— آیشلر ، شاید بهتر باشد تمام ماجرا را برای من تعریف کنی . همه‌نگات

و جزئیات را . آنوقت خواهیم دید که تو از این بازجوئی زنده بیرون می‌آئی یا

نه . هرچند که من زیاد به حرفهای تو اطمینان ندارم .

آیشلر که زبانش بند آمده بود ، با وحشت و حیرت سرهنگ گشتاپو را می

نگریست . هاربیخت با بی صبری فریاد زد .

— آیشلر ، من منتظر جواب توهستم .

و آنگاه گرها رد آیشلر ، کدخدای دهکده لانگن وینکل به سخن درآمد ...  
و چون اطمینان داشت که مرگ و زندگی اش بسته به اقرارش می باشد ، هرچه  
را که می دانست ، شرح داد .

\*

سرهنگ ورنر هاربیخت احساس می کرد که سرش کلاه رفته است . این  
مرد روستائی حریف جالبی برای او نبود . هاربیخت همیشه دوست داشت که  
اراده حریف را با بازجویی های خود بشکند و از احساس قدرتی که باو دست  
میداد ، لذت می برد . حالا ، این مرد روستائی ، بدون هیچ اشکالی حرف  
زده و تمام جریان بازار سیاه و ملاقات با آن دو نفر قاچاقچی را اعتراف  
کرده بود . این آیشلر یک خوک احمق و حریص بود که حتی لیاقت تحقیر شدن  
رانیز نداشت .

در تمام مدت اعتراف ، هاربیخت گاهی حرفهای کدخدا را قطع می  
کرد و سئوالاتی مینمود که شاید بتواند از میان آنها نکته با ارزشی کشف  
کند . آیشلر برای تبرئه خود چنان روی هوشیاری و میهن پرستی خویش  
تکیه می کرد که هاربیخت حالش بهم می خورد و می دانست این مرد حریص  
و ترسو بد جوری به دست و پا افتاده است .

توضیحاتی که درباره مشخصات صوری آن دو نفر داد ، مثل همیشه فاقد  
اعتبار و ارزش برای سرهنگ گشتاپو بود . هر دو قد متوسطی داشتند و مانند  
سایر آلمانیها بنظر می رسیدند . هاربیخت در دل لبخندی زد و ناراحت  
شد . واقعا ' مسخره بود . مگر یک آلمانی اصیل چه شکل خاصی دارد ؟ یک  
آلمانی میتواند چیزی بین بازماندگان نژاد آریا و یهودیان باشد . هردو  
نفر غریبه آلمانی را با سلاست صحبت می کردند . هردو با دو چرخه سفر می  
نمودند و کدخدا میتواند مشخصات یکی از دو چرخه ها را با دقت تشریح  
کند . هاربیخت یک اطلاع مهم هم بدست آورد . یکی از آن دو نفر روی  
بازوی چپش جای یک زخم تازه التیام یافته داشته است . خوب ، بلاخره

این یک چیزی شد . وقتی هاربیخت اطلاعاتی را که از این کدخدای حریص بدست آورد ، با اطلاعاتی که از ماء مور راه بندان جاده " لاهر " کسب کرده بود ، باهم جمع زد ، به هیجان آمد ، حالا توصیف نسبتاً " دقیقی از حریفان خود در دست داشت و کاملاً متقاعد شده بود که آنها عوامل نفوذی دشمن هستند .

دو مرد جوان ، با اندامهای ورزیده و شبیه به مردم مناطق شمالی اروپا ، یکی از آنها کارگری خارجی بود و دیگری جای زخم عمیقی روی بازوی چپ داشت . اوراق شناسائی آنها بی نقص بود . سوار دو چرخه بودند ، کوله پشتی حمل میکردند و عازم هخینگن بودند .

وقتی این اطلاعات را در مغز خویش جمع بندی کرد ، احساس نمود که به شکار نزدیک تر شد است . در دل از داشتن چنین حریفانی خوشحال بود . خیال داشت تا آنجا که در قدرت دارد مانع صدمه زدن آنها به پروژه های گرلوخ شود و آندو باعث میگردیدند که بعد از مدتها هاربیخت یک شکار جاسوسان هیجان انگیز داشته باشد .  
آیشلر . . .

ابروهای هاربیخت درهم رفت . در وهله اول تصمیم گرفته بود این کدخدای روستائی را به همراه ماء مورین در کوچه و خیابان بگرداند تا شاید بتواند مظنونین را شناسائی کند . اما این عمل یک جنبه دیگر هم داشت و آن اینکه احتمالاً " جاسوسان زودتر آیشلر را میدیدند و می فهمیدند که گشتاپو در جستجوی آنهاست . آنوقت با احتیاط بیشتری مشغول اقدام می شدند و هاربیخت از امتیاز غافلگیری آنها محروم میگردید . بطور قطع ماء مورین دشمن اطلاع نداشتند که او تا چه حد از وجود و اعمال آنها با خبر است و تا چه اندازه به آنها نزدیک شده است . . .

بنابراین مصمم شد برای مدتی آیشلر را در بازداشت نگهدارد و اگر جاسوسان را بعداً " دستگیر میکرد ، برای شناسائی هویت آنها میتوانست از آیشلر کمک بگیرد .

هاربیخت هیچ شکی نداشت که این لحظه حساس بزودی فرامیرسد .





وقتی دیرک به ورقه کاغذی که روی نیمکت چوبی رنگ و رو رفته پهن بود نظر انداخت ، تخمین زد که حدود ده تا دوازده دقیقه دیگر باید بوسیله رادیو تماس حاصل کند . این وقت زیادی بود بخصوص اینکه مجبور می شد چند دقیقه ای هم صبر کند تا " کرنلیوس ایورت " از مرکز دستورات تماس های جدید را باو ابلاغ نماید .

در خود احساس آرامش میکرد . اسکار به او کمک کرده بود که یک محل امن و مطمئن برای فرستادن پیامهای رادیویی بدست آورد . البسته خانه اشتورپ را منها کرده بودند زیرا لازم بود که یک محل کاملا " امن برای استقرار و زندگی آنها وجود داشته باشد . مغازه خیاطی " آنا " راهم قلم کشیده بودند . او مکانی را لازم داشت که دارای برق بوده و بتواند آنتن رادیو را در آنجا نصب کند ، آنهم بطوریکه جلب نظر نکرده و هرگاه لازم باشد بتواند بسرعت از آنجا خارج شود زیرا در هر حال اتومبیل های ردیابی آلمانی بطور قطع محل او را بزودی کشف می کردند .

کلبه ای که نزدیک منطقه خالی از سکنه محوطه تعویض قطارهای راه آهن قرار داشت ، برای این منظور مناسب بنظر میرسید . مقادیر زیادی وسایل اسقاط و آهن پاره در آن حدود رویهم ریخته شده و بنا بر این آنتن

رادیوی او جلب نظر نمیکرد . از طرف دیگر کلبه خوشبختانه برق داشت زیرا آنجا قبلاً " یک کارگاه تعمیرات کوچک محسوب می شد .

اسکار کارت عبور و دوچرخه ' اوتواشتورپ ' مرحوم رابه دیرک داده و وی برای ورود به محوطه راه آهن دچار هیچ اشکالی نبود . دیرک رادیو را در یک ساک دستی گذاشته و قابلمه ناهارش را نیز کنار آن قرار داده و به دسته دو چرخه آویزان کرده بود . هیچکس کوچکترین توجهی به او نداشت . آنها دسته جمعی تصمیم گرفته بودند که بهتر است دیرک تنها با آنجا برود و در پی این تصمیم وی باتفاق اسکار وارد محوطه راه آهن شده و سپس یک و تنها عازم کلبه متروک گردیده بود . زیگ هم پهلوی " گیزلا " ماند زیرا آنها هنوز بطور صد در صد از جانب او مطمئن نبودند .

کلبه از هر جهت ایده آل بود . با سایر تاءسیسات فاصله زیاد داشت و اسکار گفته بود احتمالاً " فقط کارگران خارجی ممکن است قدم به آن حدود بگذارند . تنها کاری که لازم بنظر می رسید این بود که بزبان آلمانی بسر آنها فریاد بکشد تا آنها اطاعت کرده و از آن نقطه دور شوند . دیرک دوچرخه خود را روی زمین میان آهن پاره ها گذاشته بود زیرا باین طریق از دور دیده نمیشد و لزومی هم نداشت که بی جهت مهمانان ناخوانده را به آن نقطه جلب کند .

ماءموریت آنها تا این لحظه واقعا " با مشکل عمده ای رو برو نشده و اطلاعاتی را که کرنلیوس خواسته بود ، برایش فراهم کرده بودند . بدون این که سوءظن ماءمورین امنیتی را تحریک کرده باشند ، توانسته بودند باین هدف باورنکردنی برسند . دیرک از نتیجه کار خود راضی بنظر میرسید .

با وجود تمام این احوال ، دیرک خیال داشت گزارش خود را تا آنجائی که ممکن است موجز و فشرده تهیه کند و با صرف کمترین وقت آنرا بوسیله رادیو ارسال دارد . با آنکه تا حالا سرنوشت بآنها لبخند زده بود ، دلیلی وجود نداشت که از شانس و اقبال بیش از حد ممکن توقع داشته باشد .

بار دیگر متن پیام را خواند . این اولین پیامی بود که برای کرنلیوس میفرستاد و البته حرفهای زیادی هم برای گفتن داشت ولی میبایستی سعی

میکرد حتی المقدور کلمات کمتری را انتخاب کند :

رسیدیم . اوتو مرده .

همکاری با زیردستان او . باهیمل

مان تماس گرفتیم .

پیام دیگر از این مختصرتر نمی شد . حروف را بدقت و یکی یکی مطالعه کرد . اطلاعات زیادی برای مخابره داشت . مثلاً ' اطلاعاتی که از هیمل مان درباره پیل اتمی ' ب ۸ ' و حمل آن در ماه فوریه از برلین به هایگروخ کسب کرده بود ، یا ارا نیوم و آب سنگینی که از " اشتادتیلیم " و سایر نقاط فرستاده شده بود یا موفقیت قریب الوقوع بکار افتادن پیل اتمی و نتیجتاً " ساخته شدن بمب مهیب اتمی یا اهمیتی که مقامات نازی برای حمایت از دانشمندان قائل شده بودند و پروژه هایگروخ را در نهایت مخفی کاری انجام میدادند ، " پیدا کردن " واندا " و توضیحات علمی برای زیگ جهت ثبوت تشعشعات اتمی و اینگونه چیزها .

دیرک ابروهایش درهم رفت و پیام بعدی را چنین خواند :

محل راکتور اتمی در

غارهای غیر قابل دسترسی زیر

کوهستان . یک در ورودی دارد .

تکرار میکنم . فقط یک در ورودی

دارد .

عبارت " تکرار می کنم " را خط زد .

سه هزار تکنیسین و گارگر

روی پروژه کار می کنند .

محافظین بی شمار .

کلمه " تکنیسین ها " را هم قلم کشید .

پروژه قطعاً اتمی است .

موفقیت نزدیک . پایان پیام .

" وان جی ۸ "

روی آخرین عبارات فکر کرد ، واقعا " مخابره آنها لازم نبود ولی به پیام جنبه دراماتیک میداد . کرنلیوس با دریافت پیام مثل فنر از جا می پرید و به واشینگتن تلفن میزد . گور پدر کرنلیوس! بگذار کمی هم او در تب و تاب بیفتد .

زمان مخابره را رسید .

دیرک لای یکی از پنجره های چوبی شکسته را کمی باز کرد . یک برج منبع آب کنار خیابان محل عبور کارگران بچشم میخورد و نزدیک کلبه یک پست دیده بانی متروک وجود داشت . دیرک قبلا " تصمیم گرفته بود آنتن متحرک رادیوی خود را به پست دیده بانی متصل کند چون در میان سیمهای فراوان آن نظر کسی را جلب نمی کرد . بمحض اینکه پیام را مخابره می کرد ، دستگاهش را برمیداشت و از آن محل متروک میزد بچاک .

سرسیم آنتن را از پنجره بیرون انداخت و بعد بسرعت از در کلبه خارج شد تا آنرا به پایه های پست دیده بانی اتصال دهد .

✱

"هلموت زاندر" دوربین کهنه را به چشم گذاشت . آری ، آن مرد ولگرد باردیگر از کلبه بیرون آمده بود . زاندر مشاهده کرد که آن مرد نگاهی به اطراف خود انداخت و بعد بسرعت سر یک پیچ از نظر ناپدید شد .

زاندر با ناراحتی و اوقات تلخی دور بین را از روی چشمانش برداشت . از این کارگران خارجی که در آلمان بیگاری می کردند ، بدش میآمد و عقیده داشت که اینها آدم های غیر قابل اطمینان و از زیر کار در رو هستند . آن مردی هم که در کلبه ، نزدیک پست دیده بانی شماره هفده سر و کلاهش پیدا شده بود ، دست کمی از دیگران نداشت . مدتی قبل آن مرد رادیده بود که وارد کلبه شده و بدقت حرکات او را زیر نظر گرفته بود . زاندر در این پست دیده بانی حوصله اش سررفته بود چون کار مهمی انجام نمیگرفت و او دقیقه شماری میکرد که شیفت او هرچه زودتر تمام شود . این مرد - که قطعا " یک کارگر خارجی بود - قبلا " به آن محوطه آمده و یک دوچرخه و یک ساک همراه داشت . آیا در این ساک وسایلی بود ؟ او دیده بود که مرد خارجی

دوچرخه اش را میان آهن پاره ها گذاشته است . از اینجا به خارجی بودن او پی برده بود چون یکنفر آلمانی با انضباط معمولا ' دوچرخه اش را به دیوار تکیه میداد . بعد هم آن مرد وارد کلبه شده بود .

از این واقعه مدتی کوتاه می گذشت . راستی این کارگر خارجی در آن کلبه چکار میکرد ؟ زاندر متقاعد شده بود که وی قطعا " برای فرار از کار به آن کلبه رفته است . این کارگران خارجی همگی از زیر کار در رو و تنبل بودند و " زاندر " تعجیبی نمیکرد که این مرد هم مطابق رسم روز عمل کرده است . زاندر نگاهی به دوربین خود انداخت . در مواقع بیکاری و موقعی که حوصله اش سر میرفت ، این دوربین مونس خوبی برای او در این پست دیده بانی محسوب میشد . دوربین ساخت فرانسه و از پدرش با و ارث رسیده بود . پس از جنگ جهانی اول ، پدرش این دوربین را از فرانسه به همراه آورده و برای او بارث گذاشته بود . زاندر آهی از ته دل کشید و تلخی جنگ را در دهانش مضمضه کرد . لاقلا پدرش در جنگ جهانی اول چیزی گیرش آمده بود ولی او در این جنگ لعنتی یک پای خود را از دست داده بود .

از اینکه مجبور است مرتبا " دز برج پست دیده بانی وقت خود را تلف کند ، اوقاتش تلخ بود و احساس میکرد مانند یک خرگوش بدام افتاده است . بالا رفتن از پله های فراوان برج آنهم با چوبهای زیر بغل کار شاقی بود و " زاندر " از اینکه شل شده است ، در ته دل احساس تنفر میکرد .

بار دیگر دوربین را بچشم گذاشت و کلبه را تحت نظر گرفت . کارگر خارجی را نمیدید ولی دوچرخه او هنوز بین آهن پاره ها افتاده بود . ناگهان فکری به مخیله اش خطور کرد . حتما " این حرامزاده خارجی دوچرخه اش را برای این پنهان کرده بود که سرکارگر آن را نبیند و نداند که وی کار خود را رها کرده و به آنجا پناهنده شده است . لعنت بر این جنگ . حالا راه آهن پر افتخار آلمان را میبایستی کارگرهای تنبل خارجی و مردان شل و بدون پای آلمانی اداره کنند . نمیبایستی باین خارجیها اجازه داد که از زیر کار در بروند . لبخندی مزورانه بر لبان زاندر نقش

بست . تصمیم گرفته بود حق این غریبه را کف دستش بگذارد .  
 تلفن مغناطیسی را که مستقیماً " با برج کنترل مرکزی ارتباط داشت ،  
 بلند کرد و با شدت دسته آنرا چرخانید . خیال داشت جریان را به "گونتزر"  
 اطلاع بدهد زیرا این وظیفه "گونتزر" بود که چنین اموری را رسیدگی کند .  
 این گونتزر هم در آن دفتر خود نشسته و هیچوقت از آن خارج نمیشد .  
 زیر دستانش باو لقب " حلزون " داده بودند چون بآهستگی و پله پله  
 مدارج ترقی را پیموده بود و حالا هم از توی دفترش تکان نمیخورد .  
 وقتی ارتباط برقرار شد ، زاندر با لحن توطئه جویانه ای آهسته  
 گفت :

— گونتزر ، من هلموت هستم . گوش کن . فکر کردم بهتر است ترا مطلع  
 کنم . اگر خیال میکنی برج دیده بانی شماره هفده که نزدیک منبع آب است  
 بزودی تعمیر میشود ، خیال باطلی کرده ای . . . راجع به جی حرف میزنم؟  
 دارم راجع بآن آشغال خارجی حرف میزنم که او را برای تعمیرات  
 فرستاده ای . این تنبل خرفت کارش را ول کرده و زده بچاک . حتی خیال  
 دارد جرم خودش را پرده پوشی کند و دو چرخه اش را میان آهن های اسقاط  
 پنهان کرده است . منتها به عقلش نرسیده که من با دوربینم مواظب همه  
 جا هستم .

مدتی به سخنان گونتزر گوش داد و ابروهایش گره خورد . بعد با  
 ترشروئی گفت :

— گونتزر ، من نمیدانم این چه مزخرفاتی است که سرهم میکنی .  
 اصلاً " بمن چه مربوط است . اگر میگوئی که کسی را برای تعمیرات نفرستاده ای  
 لابد همینطور است که میگوئی . ولی هنوز هم نمیدانم این حرامزاده کیست  
 که در این محوطه پیدا شده .

گوشی را با عصبانیت روی تلفن کوبید و دوربین را بچشم گذاشت .  
 هنوز آن مرد خارجی پشت کلبه بود . شاید هم در این فاصله به کلبه  
 برگشته بود که یک چرتی بزند . زاندر از فرط اوقات تلخی دوربین عزیز  
 خود را روی میز انداخت .

گونتر ( حلزون ) لبهای خود را جوید . ماجرای این کارگر خارجی که از زیر کار در می رفت ، چه بود ؟ بیادش نمی آمد که در برج دیده بانی شماره ۱۷ یا منبع آب اختلالی روی داده باشد . او کسی را برای تعمیرات نفرستاده بود . اخم هایش درهم رفت . از میخ زنگ زده ای که بدیوار نصب بود ، یک ورقه کاغذ برداشت و آنرا مرور کرد . هیچ چیز در این باره روی کاغذ نوشته نشده بود . آیا امکان داشت رئیس راه آهن شخصا 'مستقیما' کسی را فرستاده باشد ؟ از او بعید بود که چنین دستوری صادر کند . گونتر لبخندی زد و تصمیم گرفت به مافوق خود بفهماند که او — یعنی گونتر — مسئول این امور است و هر دستوری باید سلسله مراتب اداری را طی کند . . .

"شیندلر" ، رئیس محوطه راه آهن ، خیلی ناراحت بود . این گونتر چاپلوس و نخود هر آش ، باو تلفن کرده و گفته بود که یک کارگر خارجی کارش را رها کرده و در قسمت وسایل اسقاطی به استراحت پرداخته است . خدای مهربان ! مگر کارگرهای خارجی همه اینکاره نبودند ؟ در هر حال فوراً "عذر او را از این منطقه میخواست . او کارهای مهمتری داشت که باید بآنها رسیدگی کند . آن افسر گشتاپو که بتازگی به هخینگن منتقل شده بود ، باودستور داده بود که مقررات امنیتی باید نسبت به سابق شدیدتر مورد اجراء آید . این غیرممکن بود . او که نمیتوانست هم رئیس قسمت باشد و هم در لباس یک پلیس انجام وظیفه نماید . از اینکه گشتاپو در امور مربوط به راه آهن دخالت میکرد ، بدش می آمد . به دستور رسمی که همان روز صبح برایش ارسال داشته و هنوز روی میزش بود ، نظری افکند : "هرامر غیرعادی باید فوراً" گزارش شود . امضاء : هاربیخت "

ناگهان لبخندی بر لبانش ظاهر شد .

بنابراین جناب سرهنگ هاربیخت ، افسر گشتاپو ، میخواست

پیش‌گیری‌های امنیتی دوبرابر شود و هر نکته غیرعادی را باو گزارش بدهند .  
بسیار خوب ! شاید بدش نیاید که شخصاً راجع به این کارگزار خارجی اسرارآمیز  
و دوچرخه پنهان شده او در محوطه راه‌آهن تحقیقی بکند ! ...

گونتز روبه معاون خود کرد و گفت :  
— فوراً نمره گشتاپو را برای من بگیر ،

\*

هاریخت گوشی تلفن را محکم روی آن کوبید و درحالی‌که به عجله  
اونیفورم خود را میپوشید ، فریاد زد :  
— رانر . . . رانر . . .

در اطاق بسرعت باز شد و "رانر" به حالت خبردار منتظر دستور مافوق  
خود گردید . هاریخت بدون معطلی فرمان داد :  
— دو کامیون نفربر با بیست سرباز لازم دارم . مسلح به مسلسل  
"اشمایسر" . فوری !

کمر بندش را محکم بست و درحالی‌که سلاح کمری خود را واریسی میکرد ،  
افزود :

— یکی از کامیونها را تو بردار و منهم با کامیون دومی حرکت میکنم .  
آن مردک دهاتی ، آیشلر ، را هم همراه بیاور .  
— اطاعت ، جناب سرهنگ ! کجا . . . ؟

— راه‌آهن . محوطه تعویض خطوط . بعداً دستور کار را بتو میدهم . فوراً  
کامیونها را آماده کن .  
— اطاعت !

رانر دوان دوان از اطاق بیرون رفت .

خدای بزرگ ! یک خارجی کارهای مشکوک میکند ، دوچرخه را هم پنهان  
کرده است . هاریخت در دل گفت که ماجرای این مامورین نفوذی دشمن  
زودتر از آنچه که حدس می‌زده ، خاتمه خواهد یافت و در پی این فکر ، با عجله  
فراوان از دفتر خود خارج شد . . .



بازهم سروکله آن کارگر خارجی پیدا شد که داشت وارد کلبه میگردید . راستی او به چه کاری مشغول بود ؟ لعنت بر این کارگرهای خارجی ! از قیافه اش معلوم بود که نبایستی فرانسوی باشد . بخاطر کم کاری و لطمه زدن به امور "رایش" باید او را بدار آویخت . . . "زاندِر" احساس میکرد که دهانش تلخ مزه شده است و اینرا میدانست که هیچ کاری از دست و ساخته نیست . . . میخواست دوربین خود را بکناری بگذارد که ناآنها از فرط حیرت عضلاتش منقبض شد .

یک کامیون ارتشی از جاده کنار راه آهن جلو میآمد . وقتی به برج منبع آب رسید ، کامیون با سروصدای زیاد ترمز کرد و بلافاصله عده ای مامورین "اس . اس . اس" از آن بیرون جستند و با مسلسل های دستی خود منبع آب و برج کنترل رازیر حفاظت گرفتند . هنوز از مشاهده این منظره فارغ نشده بود که یک کامیون ارتشی دیگر با همان مشخصات درست زیر برج دیده بان ، اوتوقف کرد . سرش را از پنجره بیرون آورد که بهتر ببیند . بازهم عده ای از مامورین "اس . اس . اس" در آن محوطه متفرق شده و "زاندِر" صدای افسر آنها را میشنید که به تندی دسئورانی صادر میکرد .

زاندِر یکه خورده بود . آیا این کار "گونتر" بود ؟ تمام این سروصداها برای دستگیر کردن یک کارگر تنبل خارجی ؟ دوربین را دوباره به چشمان خود برد . دلش نمیخواست از دیدن این جریان غیرقابل انتظار محروم بماند . درست در لحظه ای که دوربین خود را میزان میکرد ، مشاهده نمود که آن کارگر خارجی در حالیکه ساک خود را در دست دارد ، از کلبه بیرون دوید . زاندِر از پنجره خم شد و فریاد زد :

— آهای ! آهای !

ولی صدای او بگوش کسی نرسید چون سربازان "اس . اس . اس" مسافت زیادی از آن نقطه دور شده بودند . فقط یکنفر پهلوی کامیون مانده بود . این شخص لباس غیرنظامی بتن داشت . زاندِر فریاد زد :

— آهای! شما که پهلوی کامیون ایستاده‌اید... آن مرد آنجاست...  
آنجا، آنطرف...

✱

ایشلر واقعا از ته دل ترسیده بود. مامورین او را از سلولش بیرون کشیده، سوار کامیون کرده و با سرعت زیاد او را به محوطه راه‌آهن آورده بودند. سرهنگ گشتاپو باودستور داده بود کنار کامیون بایستند و از آنجا تکان نخورد تا اینکه دوباره به سراغش بیایند. این کارها چه معنی داشت؟ حالا هم یک دیوانه از بالای برج آهنی مرتباً سراو فریاد میکشید: "آنجا... آنطرف..."

کجا؟ کدام طرف؟

ایشلر بسوی ردیف واگن‌های اسقاط و از کار افتاده نظر دوخت. از میان ردیف آنها جلوی خود را میدید. و ناگهان آن مرد را در مسافت بعیدی مشاهده کرد و بلافاصله او را شناخت.

این یکی از آن دونفر بازار سیاهی‌ها بود! همان که ادعا میکرد "کنراد" را در جبهه نجات داده است و دوست پسر او می‌باشد! دروغ! دروغ! هر چه راکه درباره کنراد گفته بود، دروغ از آب درآمد! از فرط عصبانیت گوشه‌های ایشلر زنگ میزد. تمام تقصیرها بگردن این مرد بود و هم او بود که این دردسرها را برای ایشلر فراهم کرده بود... باید او را گرفت...

در جستجوی سرهنگ گشتاپو و افراد او نگاه سریعی به اطراف انداخت ولی هیچکدام از آنها را ندید. با عجله واگن‌ها را دور زد باین امید که کامیون دوم را پیدا کند و سربازان را خبر نماید. با صدای گرفته‌ای فریاد زد:

— اینجا... از اینطرف...

✱

افراد هاربیخت داشتند به کلبه مخروبه نزدیک میشدند. ناگهان مردی که با کلماتی نامفهوم فریاد میزد و دستانش را تکان میداد، از پشت واگن‌ها

پیدا شد . قبل از اینکه دستور "تیراندازی" نکنید!" از دهان هاربیخت بیرون بیاید ، سربازان بسوی او آتش گشودند . گلوله‌ها بدن آیشلر را مثل غربال سوراخ کرد و کدخدای بدبخت دورخود چرخید و پیش از آنکه بر زمین بیفتد ، جان سپرده بود!

هلموت زاندرزبان‌ش بند آمده بود . با وحشتی که تا اعماق استخوان‌هایش نفوذ میکرد ، منظره کشته شدن آن مرد غیرنظامی را تماشا کرد . بعد با حیرت نظر باطراف دوخت ولی کسی را ندید . دوربین خود را برداشت و بچشم گذاشت و در میان واگن‌های باری اسقاط مشغول تفحص شد .

آنجا . . . مرد خارجی آنجا بود و در حالیکه ساک خود را روی دوش انداخته بود ، داشت سوار یکی از واگن‌ها میشد . زاندر دهانش را گشود که فریاد بزند ولی ساکت ماند چون کسی در آن اطراف نبود که صدای او را بشنود . با اوقات تلخی به پای معیوب خود اندیشید . هرچقدر هم کوشش میکرد با این پای قطع شده و دو چوب زیر بغل نمیتوانست سرموقع خود را بآن خارجی برساند .

بار دیگر نگاه جستجوگر خود را باطراف دوخت . یک جوری ، به یک وسیله‌ای ، میبایستی آنچه را که دیده است ، به دیگران اطلاع بدهد . . .

\*

دیرک با نفس‌های کوتاه و مقطع ، مقداری هوا بلعید . سینماش از فرط درد داشت میترکید . حیرتش پایانی نداشت . آخر در کجای کار اشتباه کرده بود؟ آیا دیگران را دستگیر کرده بودند؟ مثلاً اسکار؟ آیا او همه چیز را اقرار کرده بود؟ یا اینکه گیزلا . . .

سرش را تکان داد . دیگر این مسائل اهمیتی نداشت ، مهم این بود که بتواند از آن مهلکه بگریزد .

نظری به اطراف اطاق واگن نیم سوخته انداخت . در هر دو دیوار طرفین آن سوراخهائی دیده میشد . ظاهراً او نمیتوانست در این نقطه محدود ، مدت زیادی بماند . فقط چند دقیقه وقت برایش باقی مانده بود .

باشنیدن صدائی ، این افکار را بکنار گذاشت و گوشه‌ایش را تیز کرد...  
یک قطار...

از سوراخ دیوار واگن بیرون رازیر نظر گرفت . یک قطار که تازه از ایستگاه حرکت کرده بود ، جلو می‌آمد . این قطار با واگن‌های بدون سقف ، حامل سلاح‌های آسیب دیده بود که ظاهراً برای تعمیر آنها را به اشتونگارت می‌بردند . وضع ریل‌ها طوری بود که قطار میبایستی از کنار واگن اسقاط بگذرد .

دیرک در یک لحظه ، فاصله واگن با ریل بعدی و سرعت قطار حامل سلاح‌های آسیب دیده را حساب کرد . بیاد "روزنفلد" و آزمایشات او افتاد . خدا پدرش را بیامرزد ! حالا امکان داشت بتوان از آن آزمایشها ، مخصوصاً قسمت پرش از موانع ، استفاده کرد . راه دیگری بنظرش نرسید . لکوموتیواز پهلوی او گذشت و در حالیکه دود و سرو صدای زیادی راه انداخته بود ، داشت کم کم سرعت می‌گرفت .

واگن‌های اولیه از کنار او گذشتند و آنگاه دیرک در حالیکه ساک خود را محکم بادرست راست گرفته بود ، جست زد . با سرو صدای نسبتاً زیاد و ضربه‌ای شدید ، به قسمت عقبی یکی از واگنهای بدون اطاق افتاد . دندان‌ش به لبه واگن خورد و فوق‌العاده درد گرفت . ناامیدانه بادرست چپ سعی کرد لبه واگن را نگهدارد و تعادل خود را حفظ کند . احساس میکرد دارد لیز می‌خورد . دردی کشنده دستش را از کار انداخته بود . در آخرین لحظه توانست با کمک دست دیگرش خود را بالا بکشد و از افتادن بین چرخهای قطار جلوگیری کند . بمحض اینکه تعادل خود را بدست آورد ، غفلتاً ساک از دستش رها شد و دیرک در کمان ناامیدی و خشم مشاهده کرد که ساک روی ریل غلطید و چرخهای واگن بعدی آنرا خرد و خمیر نمود بطوریکه چیزی از آن باقی نماند .

خودش را روی کف واگن بجلو کشانید و زیر تانک صدمه خورده‌ای که به کف زنجیر کرده بودند ، پنهان نمود .

هلموت زاندر ناامیدانه دسته تلفن مغناطیسی خود را میچرخانید و مرتباً فریاد میزد :

— الو... الو... جواب بدهید... الو... —

اما تلفن همچنان ساکت بود و صدائی بگوش نمیرسید . پس این گونتر لعنتی کجا بود ؟ بقیه کدام گوری رفته بودند ؟ لابد رفته بودند این نمایش خونین را تماشا کنند !

زاندر دیده بود که آن کارگر خارجی از واگن سربسته خود را به قطار در حال حرکت انداخته است . این جریان را مانند روز روشن بوسیله دوربینش دیده بود . اینرا هم دیده بود که ساک از دست او به میان چرخهای قطار افتاده است . میبایستی همه اینها را لااقل به یک فرد مسئول گزارش بدهد ، تلفن که جواب نمیداد و با این پای معیوب هم که نمیشد کاری کرد یا جائی رفت .

از روی نرده لبه پست دیده بانی بهائین خم شد . کسی راندید . پای بریده شده خود را لعنت کرد . بهر قیمتی که شده میبایستی از پله ها پائین برود و یکنفر را خبر کند ، این تنها راه بود .

چوبهای زیربغل خود را برداشت و از آن ارتفاع به پائین پرتاب کرد سپس پشتش را به نرده پلکان مارپیچ تکیه داد و در حالیکه خود را محکم نگه داشته بود ، سعی کرد با پای سالم خود پله پله و با جست زدن پائین برود . در میان پلکان نگاهی به پائین انداخت . قطرات عرق از روی پیشانی اش به داخل چشمانش میریخت ، دستانش عرق کرده ولیز شده بود . پایش بشدت درد میکرد .

فقط دوپله دیگر مانده بود ... هرچه زودتر میبایستی آنها را هم طی کند .

بخاطر عجله ای که داشت ، ناگهان پایش سرخورد ، سعی کرد با دستان

عرق کرده‌اش نرده پلکان مارپیچ را محکم نگهدارد ولی موفق باینکار نشد .  
پایش میان شبکه آهنی پلکان فلزی گیر کرد . احساس نمود که دارد از عقب  
سرمیافتد . صدای شکستن استخوان میج پای خود را شنید و لحظاتی بعد با  
صدای زیادی از پلکان به پائین پرت شد و بیهوش گردید . . .

\*

هاربیخت از فرط عصبانیت داشت دیوانه میشد ، طعمه را بدام انداخته  
بود اما آن مرد زرنگ از میان انگشتان او فرار کرده بود . برایش مشکل بود  
که خودش را ببخشد . سعی کرد بخاطر این عدم موفقیت دلایلی در ذهن  
خود بیابد . چرا ؟ در کجا مرتکب اشتباهی شده بود که طعمه را از چنگ او  
فراری داد ؟ . . . چون به نتیجه‌ای نرسید ، این افکار مغشوش را بطور موقت  
از ذهن خود خارج ساخت .

با انگشت خرده‌ریزهایی را که قبلا یک فرستنده رادیویی قوی بود ،  
به هم زد . اینها دیگو به هیچ دردی نمیخورد فقط این نکته را روشن میکرد  
که آنمرد مرموز محوطه راه آهن ، قطعا یک خرابکار دشمن بوده است . او  
متقاعد شده بود که یکی از آن دو مرد — که قطعا مامور دشمن است — در  
نزدیکی دهکده لانگن وینکل به داخل خاک آلمان نفوذ کرده است . افراد  
او نیز یکی از مامورین راه آهن را یافته بودند که در حالیکه تنها پای سالم او  
از قوزک شکسته بنظر میرسید ، بیهوش در پای پلکان پست دیده‌بانی افتاده  
بود .

این مرد مشخصاتی از مرد فراری ذکر کرده بود که با مشخصات داده  
شده توسط آپشلر ، کدخدای دهکده لانگن وینکل ، مطابقت میکرد . مامور  
پست دیده‌بانی پس از بهوش آمدن ، محل فرار خرابکار دشمن و محل رادیوی  
خرد شده او را به سرهنگ گشتاپو نشان داده و آنها را بآن نقطه راهنمایی  
کرده بود .

رادیو چنان خرد شده بود که حتی نمیشد حدس زد در موقع سالم بودن  
چه شکلی داشته و از چه مدلی بوده است . هاربیخت در درون خود احساس

ناراحتی میکرد و از این احساس هیچ خوش نمیآمد. این موقعیت برای او غیرمنتظره و ناآشنا بود. دوبرابکار دشمن نمیایستی تا این حد پیشرفت کرده باشند. آیا او آنها را دست کم گرفته بود؟ نمیایستی از این به بعد به آنها اجازه فعالیت داد. آیا آنها از او باهوشتر و کارکشتهتر بودند؟ غیر ممکن بود!

با تمام این احوال تصمیم گرفت از این پس باشدت بیشتری بدنبال جاسوسان دشمن برود.

\*

دیرک از آنسوی خیابان و از میان درختان پارک، خانه اشتورپ را زیرنظر گرفته بود. دستش بشدت درد میکرد. بمحض اینکه قطار از محوطه راه آهن خارج شده بود، خود را از واگن پائین انداخته و به شهر مراجعت کرده بود.

از خانه علامت هیچگونه رفت و آمدی دیده نمیشد و از میان پرده پنجره های آن، هیچ نوری به خارج نمیتابید. بهیچوجه نمیشد حدس زد که خانه امن است یا اینکه مامورین گشتاپو در آن کمین گرفته اند.

از کجا به وجود او پی برده بودند؟ مامورین میدانستند او کجاست و چه کار دارد میکند. از کجا فهمیده بودند؟ چگونه؟

همین دو ساعت پیش کاملاً مطمئن بود که بجز هیمل مان، گیزلا واسکار هیچکس دیگری از وجود آنها در این شهر خبر ندارد ولی حالا ...  
کار هیمل مان بود؟

آیا بآنها خیانت شده بود؟

چشمانش را بست. بارها و بارها در همین مدت کم راجع باین معما فکر کرده و بهیچ نتیجه و منطقی قابل قبولی نرسیده بود.

پاسخ معمای او در خانه کوچک یک طبقه آنطرف خیابان وجود داشت ...  
... و او میبایستی برای یافتن جواب خود، باردیگر بآن خانه قدم

نهد.







دیرک دست خود را برای باز کردن دستگیره در ورودی پیش برد .  
لحظه‌ای مکث کرد .  
اگر دوستانش در خانه حضور داشتند ، بدون شک در نمی‌بایستی قفل باشد .  
این قرار آنها بود .  
دستگیره را بطرف پائین فشار داد . در باز شد . راهروی خانه در ظلمت  
فرورفته بود . لحظه‌ای گوشه‌هایش را تیز کرد و چیزی نشنید . وارد هال گردید .  
غفلتا دودست قوی او را از عقب گرفت و بازوهایش را به هم قفل کرد  
بطوریکه از فرط درد ، نفس در سینه دیرک بند آمد . صدای بسته شدن در را  
در تاریکی از پشت سر خود شنید .  
همانطور که قبلاً آموزش دیده بود ، بسرعت زانوهایش را خم کرد و  
خود را بجلو انداخت تا بتواند از لحظه غافلگیری استفاده کرده و مهاجم  
را از روی سر خود پرتاب کند ولی مردیکه او را گرفته بود ، به موازات او به  
تندی خم شد و با و اجازه نداد که از فنون "جودو" استفاده کند . دیرک  
همچنان در چنگال آهنین مهاجم ناشناس گرفتار ماند .  
ناگهان لامپ چراغ هال روشن شد و دیرک خود را در روی لوله سیاه  
یک اسلحه کمری دید . بلافاصله فشار روی بازوهای او از بین رفت و نفس

راحتی کشید و دیرک توانست موقعیت خود را درک کند .

زیگ روبروی او ایستاده و اسلحه اسکار را بسوی او قراول رفته بود . گیزلا در کنار کلید برق قرار داشت و ترس فوق العاده‌ای در چهره‌اش خوانده میشد . اسکار پشت سراو ایستاده و با حیرت او رامینگریست . برای لحظه‌ای کوتاه سکوت سنگینی برقرار شد و آنگاه دیرک ب لحن خشکی گفت :

— عجب استقبال جالبی ! زیگی جان ، تو میتوانی اسلحه را کنار بگذاری . زیگ لوله اسلحه را پائین آورد و در حالیکه با تعجب دوست خود را نگاه میکرد ، بالحن پراشتهایی گفت :

— یا مسیح مقدس ! چقدر از دیدن تو خوشحالم . ما . . . ما فکر میکردیم . . . بما گفته بودند که یکنفر را در محوطه راه آهن کشته اند . ما فکر کردیم که . . . دیرک با قیافه گرفته‌ای اظهار داشت :

— آیشلر بود . بدبخت مادر مرده بیخودی خودش را بکشتن داد . سپس نفس بلندی کشید و احساس راحتی بیشتری کرد . بطرف یک نیمکت رفت و روی آن نشست و گفت :

— زیگ ، اگر راستش را بخواهی ، من هیچ اطمینان نداشتم باچه چیز و یا چه کسی در اینجا روبرو خواهم شد . فکر . . . فکر میکردم ممکن است شماها را بدام انداخته باشند و حالا خوشحالم که اشتباه نکردم .

بعد بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت و با اوقات تلخی افزود :

— لعنت بر این شانس . . . رادیو . . . من . . .

زیگ حرف او را قطع کرد و گفت :

— ما اطلاع داریم .

دیرک در کمال حیرت سرش را بلند کرد و بانگرانی گفت :

— زیگ ، حتما یک جای کار عیب کرده . نمیدانم چه اتفاقی افتاده ولی آنها اطلاع داشتند که من در کلبه هستم . آنها . . .

بار دیگر زیگ سخن او را قطع کرد و گفت :

— نه ، آنها اطلاع نداشتند .

دیرک نگاه استفهام آمیز خود را باودوخت . اسکار رشته کلام را بدست

گرفت و اظهارداشت :

— کاملاً اتفاقی بود . ماجرا را در محوطه راه آهن از دیگران شنیدم .  
یک کرم کشیف که ما باو لقب " حلزون " داده ایم ، در مورد اینکه او باعث  
این جریان شده است ، رجزخوانی میکرد . بمن گفتند که رادیوی شمارا پیدا  
کرده اند .

زیگ بانگرانی پرسید :

— موفق شدی پیام را مخابره کنی ؟  
دیرک با خستگی سرش را تکان داد و گفت :  
— متأسفانه خیر . حتی فرصت نکردم آنرا گرم کنم .  
چهره زیگ اخم آلود شد و گفت :  
— حالا که گشتاپو رادیو را بچنگ آورده است ، میتواند از آن استفاده  
کرده و پیام های قلابی مخابره کند .

دیرک باردیگر سرش را تکان داد و درحالیکه لبخند میزد ، گفت :  
— به همراه این اخبار بد ، خبرهای خوبی هم برای تو دارم . رادیو از  
بین رفت . زیرچرخهای یک واگن قطار بکلی له و لورده شد . دیگر کسی نمیتواند  
از آن استفاده کند . نه آنها و نه ما !

زیگ باو خیره گشت و زیرلب گفت :  
— یا حضرت مسیح ! حالا باید چکار کرد ؟ چگونه با کرنلیوس تماس  
بگیریم ؟

دیرک با تلخی جوابداد :

— دیگر با او تماس نمیگیریم . اگر میدانستیم رابط " اوتو " در شهر  
اشتوتگارت کیست ، لااقل میتوانستیم از رادیوی مخفی او استفاده کنیم . از  
طرف دیگر این ریسک را هم نمیتوانیم بکنیم که با خریدن قطعات جداگانه  
رادیو ، یک دستگاه تازه بسازیم . نه در این شهر و نه در هیچیک از شهرهای  
دیگر آلمان .

اسکار گفت :

— بمن اطلاع داده اند که مامورین امنیتی تمام شهر را شدیداً تحت

نظر دارند . وقتی از دحوطه راه آهن خارج میشدم ، حتی مرا هم بازجوئی کردند . چنین جریانی سابقه ندارد .

دیرک سرش را ، آخستگی تکانداد . شدیداً احساس خستگی میکرد .  
نگاهی کوتاه به زیگ انداخت و گفت :

— از این پس من و تو باید شخصا گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم .  
اخمهای زیگ درهم رفت . لحظه ای کوتاه تمام حاضرین در سکوت فرو رفتند و هر کدام به سرنوشت خویش میاندیشیدند . بالاخره زیگ سکوت را شکست و پرسید :

— باید چکار کرد ؟

دیرک شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد :

— یکی دوروز مخفی میشویم و هیچ فعالیتی نمیکنیم تا اینکه آبهاکمی از آسیاب بیفتد . بعد سعی خواهیم کرد از اینجا خارج شده و خود را به خطوط جبهه خودمان برسانیم و با کرنلیوس تماس بگیریم . . . و امیدوار باشیم که در نجات خویش از این مهلکه دچار دردسرنشویم . حالاً من میروم بخوابم . دیگر نمیتوانم روی پا بایستم .  
و در دنبال این اظهارات ، از جا بلند شد و بطرف اطاق خواب رفت .

\*

دیرک روی تخت چوبی زیرزمین نمناک افتاده و هرکاری میکرد ، خوابش نمیبرد . افکارش مغشوش بود . آندو بازحمات فراوان به اطلاعات حیاتی و مهمی دست یافته بودند که میبایستی هرچه زودتر گزارش آن به مرکز متفقین برسد ولی متأسفانه هیچگونه وسیله ای در اختیار نداشتند . فرار از این شهر و رسیدن به خطوط متفقین هم چندان آسان نبود . . .

از صدای ملایم باز شدن در زیرزمین یکه خورد و نیم خیز شد . در به بآهستگی و با کمال احتیاط باز شد و گیزلا در حالیکه یک سینی دردست داشت ، نمودار گردید . دخترک بادودلی او را نگاه کرد و با صدای ملایمی گفت :

— من . . . من نمیدانستم که شما خواب هستید یا نه . نمیخواستم مزاحم

سینی را جلو آورد و ادامه داد :

— من برای شما سوپ داغ درست کرده‌ام .

دیرک لبخندی زد و گفت :

— دستت درد نکند . خوب موقعی آوردی .

گیزلا با حیرت پرسید :

— پس شما از سوپ خوشتان می‌آید ؟

— کیست که بدش بیاید ؟

دیرک کاملاً از جا برخاست ، سینی را از گیزلا گرفت و سوپ را چشید .

— عالی است . متشکرم ، گیزلا .

— خواهش میکنم . قابلی ندارد .

دیرک یک قاشق دیگر خورد . سوپ خوشمزه و داغی بود و به دیرک چسبید . نگاهی به گیزلا که نزدیک تختخواب ایستاده بود ، افکند . گیزلا بانگرانی و تشویش خاصی داشت با روبانهای کمر پیراهن خود بازی میکرد . با صدائی زمزمه‌مانند گفت :

— خواهش میکنم . می‌خواستم چیزی را بگویم .

دیرک ساکت ماند و همچنان او را مینگریست . گیزلا ادامه داد :

— شما باید اینرا بدانید . من قصد نداشتم به شما و دوستتان صدمه‌ای بزنم . فقط می‌ترسیدم .

دیرک سعی کرد حرفی بزند ولی گیزلا مانع شد و چنین گفت :

— نه ، خواهش میکنم چیزی نگوئید . باید حرفهای مرا گوش کنید . من میدانستم اوتو و دائی اسکار چه نوع فعالیت‌هایی دارند و اینرا هم میدانستم که اینگونه کارها چقدر برای آنها گران تمام میشود . من همه این چیزها را میدانستم تا اینکه واقعه تصادف اوتو پیش آمد .

بدون اینکه خود بخواهد ، از یادآوری مرگ برادرش به گریه افتاد .

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد :

— من به برادرم خیلی علاقه داشتم . او آدم خوبی بود . دائی خود

را نیز دوست دارم و نمیخواهم بلائی به سرش بیاید .

نفس بلندی کشید و با بهم زدن پلکهای خود ، سعی کرد از ریزش اشکهایش جلوگیری کند ، دیرک بادقت او را مینگریست . گیزلا افزود :

— با اینکه اصرار میکردم ، ولی از ته قلب میل نداشتم او پلیس را برای دستگیری شما خبرکند . من میدانستم او چنین کاری نخواهد کرد و فقط این پیشنهاد را کردم که شما دو نفر را بترسانم تا خودتان از اینجا بروید . من نمیخواستم دائی اسکار بیش از این آلوده فعالیت های مخفی شود . او تنها کسی است که در این دنیا برایم مانده . . . .

صدایش قطع شد و دیگر نتوانست ادامه دهد . دیرک با ملایمت گفت :

— گیزلا ، تو مجبور نیستی . . . .

دخترک چشمان درشت و آبی رنگ خود را به او دوخت و ملتمسانه گفت :

— نه ، شما باید به حرفهای من گوش بدهید . باید بدانید منم مثل شما با این آدمکش های " نازی " مخالفم و نمیخواهم در این دنیا آدمهائی پیداشوند که چنین کارهای شنیعی را انجام دهند و آن بلاهای سهمگین را به سر بیگناهای مثل " واندا " بیاورند .

اشک مثل باران از چشمانش سرازیر شد . بنظر نمیرسید که متوجه گریه خود می باشد . گفت :

— آخر او بیش از هفده سال ندارد . . . .

بغض در گلویش پیچیده بود ، ادامه داد :

— و امروز . . . وقتی دائی اسکار به ما گفت که . . . .

دیگر نتوانست ادامه بدهد . دیرک با مهربانی گفت :

— گیزلا ، اشکالی ندارد . من موقعیت ترا درک میکنم .

و واقعا هم درک میکرد . با وضوح و روشنی فهمید که این دختر هزاران هزار امثال او در چه ترس و وحشت مداومی زندگی میکنند و چه خطراتی او و نزدیکانش را تهدید مینماید . رنج و شکنجه روحی او را میفهمید و میدانست با چه مشقتی در این جامعه دیکتاتوری و خونخوار زندگی میکند . " نظم نوین " هیتلر و دارودستهایش خواب و خوراک را برای میلیون ها نفر که با او همداستان

نبودند ، حرام کرده بود .

لحظاتی کوتاه گیزلا باو خیره شد . گوئی اطمینان نداشت که حرفهای او از ته قلب باشد ولی در چشمان دیرک صداقتی موج میزد که باعث گردید گیزلا به او اعتماد کند . سپس با همان ملایمتی که وارد شده بود ، از زیرزمین خارج گردید و دیرک را تنها گذاشت .







سرهنگ "راید" با صدای گرفته‌ای گفت :

— ما بجز این نمیتوانیم نتیجه دیگری بگیریم و باید فکر کنیم یا آنها را دستگیر کرده‌اند یا اینکه کشته شده‌اند .

ژنرال مک کینلی روبسوی سرگرد روزنفلد کرد و پرسید :

— سرگرد ، عقیده شما چیست ؟

روزنفلد با قیافه‌ای خم‌آلودی پاسخ داد :

— ما اینرا میدانیم که گروه‌گشتی فرانسوی و مراکشی زیرآتش سختی قرار گرفت و تلفات سنگینی داد . گروه‌بانی که فرمانده عملیات بود ، شدیداً مجروح شد و افرادش او را به پشت خط‌آتش منتقل کردند . آخرین باری که گروه‌بان مراکشی مامورین ما را دید وقتی بود که آنها در هنگامه عملیات بسوی جنگل مقابل میدویدند . او نمیدانست مامورین ما تیرخورده‌اند یا نه . امکان دارد که کشته شده و یا اینکه توانسته باشند از میان خط‌آتش دشمن بگذرند .

روزنفلد نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

— قرار بود روز یکشنبه ۲۵ ماه مارس اولین تماس رادیویی را با ما برقرار کنند و چنانچه امکان نداشت ، روز بیست و ششم اینکار را انجام

دهند. در مرکز لندن، بیست و چهار ساعته موج رادیوئی آنها مفتوح است ولی تاکنون هیچگونه تماسی با لندن گرفته نشده. بنده مجبورم عقیده سرهنگ "راید" را بپذیرم. باید این امکان را در نظر گرفت که احتمالا مامورین ما کشته شده و موفق به تماس با ما نگردیده‌اند.

مک کینلی سرش را با هستگی تکان داد. بنظر میرسید که نگران و دلواپس است. لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

— بنظرم شما نمیتوانید در مدت کوتاهی که وقت داریم یک تیم دیگر "او.اس.اس." برای ادامه عملیات آماده کنید؟  
رژنفلد حرف او را تصدیق کرد:

— متأسفانه همینطور است، قربان. "عملیات جمینی" بهترین شانس ما بود.

مک کینلی بسوی سرهنگ راید برگشت و پرسید:

— وضعیت در هایدلبرگ چطور است؟ تاکنون باید شهر را کاملاً تسخیر کرده باشیم.

سرهنگ راید پاسخ داد:

— بله قربان. تقریباً همینطور است. قراولان تیم "آلسوس" به آنجا رسیده‌اند. آنها با استفاده از تاکتیک توپخانه به شهر وارد شده و اطلاعاتی مخابره کرده‌اند مبنی بر اینکه آلمانی‌ها شاید بتوانند با تکمیل بمب اتمی به حملات متقابل دست بزنند.

نگاهی دزدکی به ژنرال انداخت. مک کینلی همچنان ساکت نشسته و باقیافه گرفته به سخنان او گوش میداد. سرهنگ افزود:

— یکی از دانشمندان درجه اول آلمان بنام دکتر "روته" که قبلاً در "انستیتوی قیصر ویلهلم" کار میکرد، به مامورین اطلاعاتی ما اعتراف کرده است که آلمانی‌ها با اینکه به مواد رادیواکتیو دست یافته‌اند معه‌ذا در حال حاضر امکان ساختن بمب اتمی را ندارند، تمام اسناد و مدارک مربوطه به این تحقیقات سوزانده شده است. در حقیقت بعد از فتح هایدلبرگ، اطلاعات مادر باره پروژه‌های گریوخ نسبت به سابق هیچگونه پیشرفتی نکرده

است .

مک کینلی پرسید :

— در مورد طرح "پاش" چطور؟ آیا عملیات ...

— "مؤثر" ، قربان . "عملیات مؤثر" .

— بسیار خوب . ژنرال گراوز "چه تصمیمی گرفته است؟

— ژنرال تاکنون هیچ تصمیم قطعی نگرفته‌اند .

— از این جریان خوشم نمیاید ولی این ممکن است تنها راه چاره

مشکل ما باشد .

روزنفلد نگاهش را از مک کینلی به راید دوخت . سرفه کوتاهی کرد و

گفت :

— قربان ، بنده در مورد "عملیات مؤثر" هیچگونه آگاهی ندارم .

سرهنگ راید خنده کوتاهی کرد و گفت :

— معذرت می‌خواهم ، دیوید .

مک کینلی دستور داد :

— برایش بگو .

— اطاعت ، قربان .

سرهنگ راید رو به روزنفلد کرد و چنین اظهار داشت :

— این عملیات نام رمز پروژه‌ای است که اگر در "عملیات جمینی"

موفق نشدیم ، منطقه‌هایگرلوخ را بزور تسخیر کنیم . سرهنگ "پاش" که از

اول فرماندهی "آلسوس" را بعهده داشته است مسئول این حمله میباشد .

قرار است منطقه از طریق هوا بمباران شود که نیروهای زمینی بتوانند آنجا

را زیرچتر حمایتی نیروی هوایی ، تصرف نمایند . ضمناً دانشمندان اتمی را

هم با اسکورت‌های کامل و قوی به منطقه منتقل خواهیم کرد . سرهنگ پاش

شخصاً باتفاق گروهی چترباز در آن ناحیه فرود خواهد آمد که تمام جزئیات

عملیات را زیر نظر داشته باشد . تعدادی هواپیماهای "سی - ۴۶" که مخصوص

حمل نفرات است ، به منطقه گسیل خواهند شد تا هم افراد غیرنظامی را از

آنجا انتقال دهند و هم دانشمندانی را که دستگیر خواهند کرد . البته

وسایل و ملزومات کارخانه هم به پشت جبهه منتقل خواهد شد .

مک کینلی گفت :

— مشکل اینست که ما نمیدانیم سرهنگ پاش در آنجا با چه چیزی روبرو خواهد شد .

روزنفلد سرش را تکان داد و گفت :

— مشکل شما را درک میکنم . تا موقعیکه ماندانیم قطعا "چه هدفی رادر نظر داریم ، امکان دارد از این عملیات سنگین و پرخرج سودی نبریم .

مک کینلی آهی کشید و پرسید :

— هیچ شانس هست که آن مامورین تو بتوانند با اطلاعات قطعی مراجعت کنند ؟

روزنفلد سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

— قربان ، در اینمورد تردید دارم . باید آنها را از بین رفته فرض کنیم . . .

— بنابراین میماند فقط سرهنگ "پاش" . . .

مک کینلی ساکت شد . صدای زنگ تلفن سکوت سنگین اطاق را شکست . ژنرال گوشی را برداشت و گفت :

— حرف بزن ، "بارنز" .

لحظاتی گوش فراداد . قیافه اش درهم و گرفته تر شد . گفت :

— بآنها بگو دارم میآیم .

گوشی را روی تلفن گذاشت و به سرهنگ رایید گفت :

— از دفتر ژنرال "گراوز" تلفن میزدند . ظاهرا اوضاع ناجور شده و اینطور که بنظر میرسد خیال دارند حمله به منطقه هایگرلوخ — هخینگن را کنار بگذارند .

از جا بلند شد و افزود :

— میبخشید آقایان ، مرا از دفتر ستادمشترک احضار کرده اند .

مک کینلی بسوی در پیش رفت ولی قبل از خارج شدن لحظه ای مکث

کرد و به دو افسر زیردست خود که باو خیره شده بودند ، گفت :

— احتمال دارد یک گروه ضربتی نظامی تشکیل داده و به هایگرلوخ حمله کنند . این حمله باید دقیق و حساب شده باشد .  
سرهنگ راید گفت :

— قربان ، حمله دقیق و حساب شده زمان کافی میخواهد . ممکن است خیلی دیر شود . کی . . .

— آخرین هفته ماه آوریل . از این زودتر ممکن نیست .  
مک کینلی اینرا گفت و بسرعت از اطاق خارج شد . سرهنگ رایدروبه روزنفلد کرد و اظهارداشت :  
— سه هفته دیگر ! دنیا در عرض یک هفته خلق شد . آیا ما باید شاهد آن باشیم که در عرض سه هفته آینده نابود شود ؟ !

\*\*\*

صدای چرخ خیاطی کهنه "آناوبر" بهمان اندازه که ادامه مییافت ، برخشم و عصبانیت دیرک افزوده میشد .  
واندا دیگر درمیان آنها وجود نداشت زیرا روز بعد ازواقعه محوطه راه آهن رنجهای او پایان یافت و روح از کالبدش پرواز کرد . اسکار جسداو را در باغچه کوچک پشت خیاطخانه دفن نمود . بجای صلیب و سنگ قبر ، اسکار مقداری تخم سبزی دور تا دور گور او کاشت تا بعدها خاطره‌ای از او باقی بماند . هیچکس حق نداشت باغچه شخصی کسی را بکاود زیرا هیتلر دستور داده بود مردم تا میتوانند سبزیجات در خانه‌های خود بکارند .  
دیرک متوجه شد که میل ندارد نفس‌های عمیق و بلند بکشد زیرا رایحه وحشت و گوشت فاسد شده بدن انسان در آن خانه کوچک هنوز بمشام میرسید همگی در اطاق جمع بودند ، او وزیگ ، اسکار و گیزلا و هیملمان . دیرک با عصبانیت به دانشمند آلمانی چشم غره رفت و درحالیکه خصومت در لحن صدایش موج میزد ، گفت :

— بچه علت ما را در اینجا جمع کردید ؟ خودتان میدانید که در حال حاضر آفتابی شدن ما در کوچه و خیابانها فوق‌العاده خطرناک است .

لبخندی بر لبان هیمل‌مان نقش بست و اظهار داشت .  
 — مگر شما ترجیح میدادید که در خانه اشتورپ با هم ملاقات کنیم ؟  
 دیرک از کوره در رفت و فریاد زد :  
 — این سؤال احمقانه‌ایست و خودتان هم اینرا میدانید. خانه‌اشورپ  
 تنها محل امنی است که در اختیار داریم ولی از طرف دیگر رفت و آمد در  
 خیابانها و از اینسو بآنسورفتن هم کار عاقلانه‌ای نیست . فعلا همه ما در  
 معرض خطر هستیم . بسیار خوب ، حالا که ما را در اینجا جمع کرده‌اید ما  
 هم به حرفهای شما گوش میدهیم و من امیدوارم که مطالب قابل اهمیتی  
 باشد .

هیمل‌مان باخونسردی بزرگوارانه‌ای دیرک عصبانی را نگریست و با  
 لحن ملایمی گفت :

— آقای محترم ، اگر میل دارید به حرفهای من گوش دهید ، بهتر است  
 این‌لحن زننده را کنار بگذارید و لااقل از خودتان عقیده ثابتی بروز دهید .  
 — این حرفهای تو خالی را کنار بگذارید و اصل مطلب را بگوئید .  
 هیمل‌مان شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحن سردی گفت :

— دو موضوع مهم را باید باطلاع شما برسانم . اول اینکه دستور صریحی  
 از "قلعه‌آلپ" برای ما رسیده مبنی بر اینکه تمام اطلاعات مربوط به تحقیقات  
 اتمی در سراسر آلمان — بجز هایگروخ — تمام پیل‌های اتمی ، اورانیوم ، آب  
 سنگین ، گرافیت و کلیه موادی که برای ساختن بمب اتمی لازم است و تمام  
 وسایل و ماشین آلات باید بلافاصله و با توجه به اولویت خاص ، به "استحکامات  
 ملی" واقع در کوهستان آلپ منتقل شود .  
 — "استحکامات ملی" ؟

بنظر میرسید این سؤال بی‌اختیار از دهان زیگ بیرون پریده است .  
 زیگ با همان لحن حیرت‌آلود اضافه کرد :  
 — استحکامات ملی یعنی چه ؟

هیمل‌مان بسوی او برگشت و پاسخ داد :  
 — قلعه‌آلپ یا استحکامات ملی ، عبارت است از منطقه‌ای کوهستانی

به وسعت بیست هزارمیل مربع که قسمتهائی از ایالت باواریا، غرب اتریش و شمال ایتالیا را شامل میشود، پناهگاه شخصی پیشوا موسوم به "برجسگادن" در میان این منطقه واقع شده و تمام بقایای ارتش آلمان که جان سالم بدر برده‌اند قرار است در این ناحیه اجتماع کنند، در اینجا است که "رایش سوم" تا پای مرگ ایستادگی خواهد کرد. این منطقه کوهستانی، صعب العبور و غیرقابل دسترسی است...

دیرک و زیگ او را مینگریستند. هیملمان ادامه داد:

— از مدت‌ها قبل این منطقه را برای چنین منظورهائی آماده کرده‌اند. هر نوع دخمه‌های حاوی تسلیحات که فکر کنید، در اینجا وجود دارد. غذا، بنزین، فشنگ، گازهای سمی جنگی و موشک‌های هدایت شونده. پناهگاه‌های بتونی، ژنراتورهای مولد برق و خطوط استحکاماتی فوق العاده عظیم که با شبکه‌ای از راه‌آهن‌های زیرزمینی بهم متصل می‌باشند، در زیر کوه‌ها احداث شده است. بمحض اینکه آخرین آزمایشات پروژه هایگروخ به نتیجه برسد، در این سرداب‌های مخوف بمب اتمی آلمان ساخته خواهد شد.

زیگ نفس بلندی کشید و زیر لب گفت:

— یا مسیح مقدس!

دیرک گفت:

— شما گفتید دو موضوع ولی توضیح بیشتری در مورد دومی ندادید.

هیملمان روبه‌او کرد و گفت:

— از سوی مقر فرماندهی پیشوا در برلین فشار زیادی بر ما وارد می‌آید و تاکید شده است که تاریخ ساختن و انفجار نخستین بمب اتمی باید هرچه زودتر جلویافتد، تاریخ مهلت قبلانوزدهم آوریل بود ولی حالا ضرب‌الاجل روز دهم آوریل تعیین شده است!

دیرک از فرط حیرت تکان سختی خورد. کمتر از دو هفته دیگر مهلت پایان میرسید، آنها نه تنها کاری از دستشان برنمی‌آمد بلکه حتی وسیله‌ای نداشتند که چنین اطلاعات حیاتی و مهمی را به مرکز مخابره کنند. در حالیکه صدایش از شدت نگرانی و دلشوره بلرزه افتاده بود، از هیملمان پرسید:

— آیا اینکار عملی خواهد شد؟

دانشمند آلمانی با لحن محکمی پاسخ داد:

— البته که خواهد شد، در این مورد هیچ شکی نیست، تمام تئوریه‌ها و حاشیه‌روی‌ها کنار گذاشته شده و ساختن بمب وارد مرحله عمل گردیده است، بما دستور داده شده که در کار خود موفق شویم! پیل اتمی بزودی بکار افتاده و بمب آزمایش خواهد شد.

دیرک و زیگ چشمان خود را با و دوخته و اهمیت اظهارات او روی افکار آنها سنگینی میکرد، دیرک پرسید:

— وقتی نتایج کار حساس آزمایشگاهی به دخمه‌های زیرکوه آلپ منتقل شود، چه مدت طول خواهد کشید که...

— پیش‌بینی شده که در عرض شش ماه آینده نخستین بمب منفجر خواهد شد.

زیگ که اختیار زبان خود را از دست داده بود، سؤال کرد:

— شش ماه؟ آیا هیتلر میتواند این مدت صبر کند؟

دانشمند آلمانی با لحن بی‌تفاوتی گفت:

— میتواند.

دیرک اظهار داشت:

— شش ماه وقت زیادی است، بمحض اینکه ما واقعا بدانیم آنها چکار

میخواهند بکنند با تمام قوا باین نقطه حمله خواهیم کرد.

— این فکر را از سرتان خارج کنید چون بمدت نامحدود میتوان از این

استحکامات زیرزمینی دفاع کرد و برای ساختن بمباتمی هیتلر از هیچ‌گونه کوشش و جدیتی دریغ نخواهد شد.

بنظر میرسید این کلمات از راه دوری بگوش دیرک میرسد، احساس

میکرد تمام بدنش خسته و کوفته است، لعنت بر شیطان! آنها که وظیفه

خود را انجام داده و مأموریت را بپایان رسانده بودند، تنها کاری که مانده

بود، رساندن این اطلاعات به کرنلیوس بود... از هر راهی که امکان

داشت... و حالا آنها خود را در برابر مسئولیت جدید و سنگین‌تری



میدیدند . مسئولیتی که سرنوشت میلیونها نفر بآن بستگی داشت . . . واین تازه اول کار بود !

کمتر از دو هفته ! این زمانی بود که آنها برای خنثی کردن فعالیت‌های پروژه هایگرلوخ در اختیار داشتند ، دوازده روز ! دیرک از یادآوری این مدت کوتاه مرتعش شد ولی میدانست آنها فقط یک کار میتوانند بکنند . حتی لحظه‌ای بفکرش نرسید که از تعقیب افکار خود دست بردارد ، آنها سه نفر بودند و میبایستی استقامت کنند . این مسئولیت جدید هر قدر سنگین و مشکل بود ، آنها میبایستی بهر قیمتی شده وارد مرحله عمل گردیده و پیل اتمی را نابود سازند . . .

دیرک نگاهی به حضار آن اطاق نمناک و کوچک انداخت . میدانست دارد نیروئی را که برای پروژه مهلک هایگرلوخ در اختیار اوست ، ارزیابی میکند . یک دختر وحشت زده ، یک کارگر خوش نیت راه آهن ، زیگ — که هنوز فکر میکرد دنیا باید مکان شرافتمندانه‌ای برای زندگی انسانها باشد — و یک دانشمند اتمی ناراضی . . .

... هیملمان .

این مرد در عملیات آینده آنها میبایستی عامل مهمی باشد . دیرک با خود عهد کرد که این موضوع را فراموش نکند . بسوی زیگ برگشت و گفت : — زیگی جان ، این بار بدون هیچ مقدمه‌سازی و بدون دردست داشتن هیچگونه وسیله‌ای باید در مقابل مشکلات عظیم تری قد علم کنیم . این حکم سرنوشت است . باید از اول شروع کرد .

احساس میکرد این نشاط ظاهری در هیچیک از حضار تاثیری نکرده است . شانه‌هایش را بالا انداخت و ساکت شد .

# بخش دوم

از دوم تا هشتم آوریل ۱۹۴۵



دیرک تخمین میزد که سرعت پیشروی آنها نباید بیش از پانزده کیلومتر در ساعت باشد . وی کنار در نیمه باز واگن نشسته و زیگ هم پهلوی او ایستاده بود . قطار بآهستگی از میان بیشهزارها بسوی سربالائی میرفت . زیگ که به لبه در تکیه داده بود ، مناظر اطراف را مینگریست که به کندی از کنار آنها رد میشد . از وقتی که آتدو باتفاق عدهای کارگر خارجی در محوطه رامآهن سوار این قطار شده بودند ، حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودند .

دیرک در افکار خود غوطه ور بود . چهار روز از زمانی میگذشت که هیمل مان اسرار استحکامات غیرقابل دسترسی کارخانه بمب اتمی را برای آنها تعریف کرده و در این چهار روز آنها در زیرزمین بدهوای خانه اشتورپ مخفی شده و برای یافتن راهی جهت تخریب پروژههای گریلوخ مشغول تبادل نظر و تفکر بودند . آنها چیزی برای شروع بکار در اختیار نداشتند . نه اسلحه ای ، نه مواد منفجره ای و نه وسیله ای برای ایجاد ارتباط با مرکز فرماندهی خود . در حقیقت آنها به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند .

هیمل مان با قاطعیت گفته بود که او نمیتواند برای آنها ورقه عبوری تهیه کند تا بتوانند به منطقه ممنوعه وارد شده و خود را به دهانه غاری

که راکتور اتمی در آنجا بود ، برسانند . دورتا دور این منطقه را بادیواری از سیم خاردار پوشانده و محافظین بیشماری برایش گمارده بودند . آنها حتی اگر نمیتوانستند وارد منطقه ممنوعه نظامی شوند ، بهیچوجه قادر نبودند وارد غارها شوند ، چه برسد باینکه خود را به راکتور اتمی برسانند . بدون استثنا هرکسی را با دلت و نکته بینی های خاص امنیتی میگشتند تا با و اجازه ورود به غار را بدهند . هیچ کارگر خارجی و افراد غیرآلمانی حق ورود به این سردابهای زیرزمینی را نداشتند . هیملمان با لبخند تمسخرآمیز خود گفته بود که یکبار پیل اتمی دچار نقص شده و مدتی از وقت گرانبهای دانشمندان را تلف آورده است . البته نمیشد گناه این نقص را بگردن دانشمندان باارزش آلمانی انداخت . این بود که چند کارگر خارجی را که در آنجا کار میکردند مسئول این نقص معرفی کردند . بلافاصله مقررات امنیتی تشدید گردیده و تمام افراد غیرآلمانی را تقریباً بدون استثنا از غارهای زیرزمینی اخراج کرده بودند . فقط چند نفر را که از تکنیسین های درجه یک محسوب میشدند و فون العاده بآنها احتیاج داشتند از این امر مستثنی کرده و "ورقه عبور قرمز" را بآنها داده بودند . "ورقه عبور قرمز" عبارت از کارت امنیتی مخصوص بود که یک نوار قرمز رنگ بطور مورب روی آن چاپ کرده بودند .

دیرک و زیگ با دقت حرفهای هیملمان را گوش کرده و تصمیم گرفته بودند بههر قیمتی شده خود را به در ورودی غار حاوی راکتور اتمی برسانند . آنها میبایستی از محل بمب اطلاعات دست اولی در اختیار میداشتند و زیگ پیشنهاد کرده بود برای انجام این منظور به منطقه رفته و سروگوشی آب بدهند . اسکار مسئله را برای آنها حل کرده بود . او میگفت که چندین بار وارد منطقه ممنوعه شده است ، قطارهای باری حامل ملزومات که به ایستگاه هخینگن میرسیدند ، گاهی حامل بارهایی به مقصد هایگرلوخ بودند . اینگونه قطارها را به نقطه دور افتاده ای برده و بار آنها را خالی میکردند . او ، یعنی اسکار ، بعضی اوقات کارگران را با آن واگن ها برده بود که بارها را تخلیه نمایند . البته آنها تحت مقررات شدید و محافظت امنیتی وارد آن منطقه شده و

مامورین یک لحظه آنها را تنها نمیگذاشتند ولی کسی هم جلوی آنها را نگرفته بود که اطراف را بادقت نگاه نکنند . . .

اولین فرصت روز دوم آوریل یعنی امروز ، پیش آمده و آنها هشت روز دیگر وقت داشتند . قرار بود چهارواگن باری برای تخلیه بار به هایگروخ ارسال شود . اسکار این ماموریت را بعهده گرفته و بیست و چهار کارگرا برای انجام امور انتخاب کرده بود که در میان آنها دیرک و زیگ هم حضور داشتند و در میان سایر کارگران قابل تشخیص نبودند . اسکار گفته بود وقتی آدم میخواهد درختی را پنهان کند ، باید یک جنگل بکارد !

بهمان نسبت که قطار باری ناله‌کنان از سربالائی جلو میرفت ، دیرک با دقت بیشتری اطراف را مینگریست . مناظر اطراف هایگروخ بسیار زیبا و آرام بود . مزارع ، بیشه‌ها ، کشتزارها و درختانی که تازه به شکوفه نشسته بودند ، چشم را نوازش میداد . همانطور که قبلا با او آموخته بودند ، از مناظر و مناطقی که عبور میکرد ، در ذهن خود نقشه برمیداشت .

از سرعت قطار بمقدار بیشتری کاسته شده و لکوموتیو کهنه که تقریباً روی ریلها میخزید ، وارد منطقه ممنوعه گردید . وقتی قطار از میان راه‌بندان سیم خاردار عبور میکرد ، مامورین " اس . اس " بسرعت به داخل واگن‌ها پریده و کارگران را تحت نظر گرفتند . بالاخره قطار متوقف شد و مامورین به پائین جهیدند و یک مامور کارپردازی فریاد زد :

— بیرون ! بیرون ! زودتر ! بارها را خالی کنید .

کارگران با عجله از جا برخاستند که دستور او را اجرا نمایند . دیرک و زیگ هم بآنها تاسی جستند و کارتن‌های نسبتاً بزرگ را برداشته و به سکوئی که در کنار واگن بود ، حمل کردند . بازوی مجروح و بی‌بنیه دیرک در برابر این بارکشی غیرقابل تحمل اعتراض کرده و درد شدیدی بر آن مستولی شد ولی دیرک اهمیتی نداد و توجهی به آن نکرد . در ضمن اینکه دیرک بارها را حمل میکرد ، چشمانش مانند دوربین عکاسی از همه‌جا عکس میگرفت و هرچه را که میدید ، بخاطر میسپرد .

هایگروخ که دهکده کوچک و خوش‌منظره‌ای بود در دامنه تپه‌مشجری

مشرف بر رودخانه " آياخ " درکنار " جنگل سياه " قرار گرفته و از لحاظ انتخاب محل برای ساختن استحکامات زیرزمینی یک محل ایده‌آل محسوب میشود. دره رودخانه بقدری تنگ و باریک بود که عملاً نمیشد بآن راهیافت و بمبافکن‌های متفکین قادر به بمباران آن نبودند.

یک صخره عظیم از طرف بالا روی دهکده سایه‌افکنده و ناحیه کنترل امنیتی دقیقاً زیر آن قرار گرفته بود. دیرک تخمین زد که این صخره بزرگ باید بین هشتاد تا یکصد فوت ارتفاع داشته باشد. روی صخره درختان و گیاهان فراوانی روئیده و یکی از موثرترین وسایل دفاع ضد هوایی بر فراز آن خودنمایی میکرد یعنی یک کلیسای زیبا در آنجا احداث کرده و هیچ‌خلبانی حاضر نمیشد روی آن بمب بریزد. کلیسا عبارت از بنای بلند و سفیدرنگی بود که ناقوس بزرگی بر بالای برج آن خودنمایی میکرد و روی پنجره‌های باریک آن شیشه‌های رنگین نصب کرده و بر سطح این شیشه‌ها تصاویر مقدسین دین مسیح منقوش بود. گوئی این مقدسین خبر نداشتند که زیرپای آن‌ها، برای نابودی نوع بشر، چه اقداماتی در دست است.

بالاخره دیرک هدف خود را مشاهده کرد. تنها دروازه ورودی به غار زیرزمینی را...

در اطراف مدخل، یک سرپوش بتونی مانند یک جعبه مکعب شکل، بنا کرده و از گوشه سقف آن چیزی مانند دودکش بخاری بیرون زده بود. آیا هواکش بود؟ نزدیک دیوار صخره، درهای مضاعف پولادین دیده میشد که در میان دیوار سیمانی نصب نموده و دومامور مسلح اس. اس. از آن نگهبانی میکردند. در سمت راست مدخل یک سایبان چوبی احداث نموده و در نزدیکی آن مقداری سیم و کابل روی سقف یک خانه کوچک بچشم میخورد. دیرک حدس زد که اینجا باید محل مخابرات باشد و همانطور که اسکار گفته بود، تلفن‌ها و رادیوها در این خانه کوچک جمع شده است.

در فاصله‌ای از صخره و در طرفین مدخل غار، دو بنای نسبتاً بزرگ و وسیع وجود داشت. یکی از ساختمانها که به غار نزدیکتر بود، چهار طبقه داشت که دو طبقه بالای آن با بام شیروانی دارش زیر صخره قرار گرفته و از

وضع ظاهری و نوع پنجره‌هایش معلوم میشد که باید همان مهمانسرای قدیمی "قو" باشد. طبق اطلاعاتی که اسکار به آنها داده بود، اینجا محل کنفرانس دانشمندان اتمی به ریاست پروفیسور "دیتراشارد" محسوب میگردید و مامورین حفاظتی هم در یکی از طبقات آن سکنی داشتند. مقدار زیادی الوار در مقابل رستوران روی هم ریخته شده بود.

ساختمان دوم که در آنطرف مدخل احداث شده بود عبارت از یک بنای مستحکم نیمه‌چوبی و نیمه بتونی بود که در برابر آن تعدادی آلات و ادوات بنائی مثل سیمان مخلوط کن، اره‌های سنگ‌بری و فورغون بچشم میخورد. دیرک متوجه گردید در فاصله‌ای از نقطه محل تخلیه بار، یک واگن باری قرار دارد که ظاهراً در آن رامهر و موم کرده و دونفر مامور اس.اس. از آن نگهبانی میکنند. دیرک حدس زد باید در پایان ریل، دوتا واگن نظیر این نیز وجود داشته باشد. در این واگن چه چیزی را پنهان کرده بودند؟ جواهرات شخصی هیتلر را؟ سعی کرد کلمه‌ای را که روی بدنه قطار با گچ نوشته بودند، بخواند. بعد از آنکه چشمان خود را تنگ کرد بزحمت توانست کلمه "اشتادتیلیم" را تشخیص دهد که ظاهراً محل مبداء حرکت قطار بود ولی از آن چیزی دستگیرش نشد.

کمی دورتر از آن، دیواره سیم خاردار دیده میشد که دوطرف دروازه آن، دو پست دیده‌بانی با پایه‌های چوبی بلند احداث کرده و سربازان اس.اس. از آنجا مراقب اطراف بودند. در همان لحظاتی که با نظر تیزبین خود آن نقطه را مینگریست، یک اتومبیل مرسدس بنز پس از بازرسی مامورین، از دروازه عبور کرد و در برابر ساختمان رستوران متوقف گردید. دو افسر بلندپایه اس.اس. از آن پیاده شده و بدون توجه به اطراف، وارد مهمانسرا شدند.

کار تخلیه بار تقریباً تمام شده و دیرک و یکی دیگر از کارگران داشتند یک جعبه سنگین را روی بقیه بارها قرار میدادند. در این وقت کارگر خارجی پایش لغزید ولی بازحمت زیاد توانست تعادل خود را حفظ کند، بدون اینکه جعبه سنگین از دستش بزمین افتد. درهمین گیرودار آرنج دست چپش به

گوشه تیز یکی از جعبه‌ها خورد و کارگر درحالی‌که زیرلب فحشی میداد و دستش را میمالید، از آن نقطه دور گردید.

ناگهان یکی از محافظین اس.اس. لوله تفنگ خود را بسوی او گرفت و فریاد زد:

— آهای، تو. بیا اینجا.

کارگر خارجی بسوی مامور اس.اس. رفت و آن مامور دستور داد:

— آستین دست‌چپ خود را بزن بالا.

بی‌مقدمه حیرتی عجیب برچهره کارگر نقش بست. از کی تا حالارسم شده بود که مامورین اس.اس. در مورد سلامتی افراد غیرآلمانی نگران شوند؟ کارگر آستین خود را بالا زد و گفت:

— چیزی نیست. فقط کمی...

نگهبان فریاد کشید:

— ساکت باش. بگذار آرنج ترا ببینم.

کارگر اطاعت کرد. یکی دیگر از مامورین اس.اس. که شاهد ماجرا بود به کارگر دیگری اشاره کرد و داد کشید:

— تو بیا اینجا. آستین دست چپت را بزن بالا.

دیرک که با دقت آنها را میپائید، احساس کرد که پاهایش سست شده و قلب در سینه‌اش دارد میترکد. دو کارگری که توسط نگهبانان احضار شده بودند، تقریباً سن او را داشتند و از لحاظ وضع ظاهری شبیه او بودند.

آنها میدانستند!

داشتند کارگران را یکی‌یکی بازرسی میکردند. دیرک پشت خود را بآنها کرد. مایل نبود چشمش درچشم آنها بیافتد. چرخ دستی حامل جعبه را حرکت داد و سعی کرد آنرا روی زمین بگذارد. ناگهان دست‌چپش از فرط درد مشتعل شد. با آنکه میل شدیدی داشت آنرا مالش دهد، در مقابل این وسوسه مقاومت کرد. هر لحظه انتظار داشت که صدای خشن یکی از نگهبانان را برای احضار خود بشنود. پوست کتفش به‌خارش افتاده و هیچ



کاری نمیتوانست بکند . . .

زیگ نیز بنوبه خود با دلهره به نگهبانان چشم دوخته و احساس میکرد تمام بدنش سرد شده است . اگر آنها آستین دست چپ دیرک را بالا میزدند . . .

با چشمان خود بدنبال اسکار میگشت تا اینکه و را یافت . آنجا ، در کنار واگن قطار بود . دلش میخواست بسوی او بدود و کمک بخواهد اما بر نفس خود غالب آمد و با قدمهای آهسته باونزدیک گردید و با صدائی گرفته زمزمه کرد :

— اسکار ، زود ما را از اینجا بیرون ببر . همین الان ! آنها دنبال دیرک میگردند .

اسکار از جا پرید و چشمانش فراخ شد . نگاه نزدی به سوی دیرک در کنار جعبه ها انداخت و بعد بدون معطلی سوتی از جیب بیرون کشید و بشدت در آن دمید . سپس فریادش بلند شد :

— زود ! زود ! زود ! بیائید برویم . زودتر . برگردید سرکارتان . تخلیه بار عقب افتاده . عجله کنید !

بمحض شنیدن صدای اسکار ، کارگران بسوی واگن ها براه افتادند و نگهبانان هم که اینرا دیدند ، فریاد زدند .

— زود باشید . برگردید به واگن ها . تکان بخورید !

کارگران وارد واگن ها شدند . دیرک هم باتفاق زیگ به آنها تاسی جست . نگهبانان به سرپشتهای خود برگشتند و قطار هم که از بار خالی شده بود ، با سرعتی بیش از سابق از روی خط فرعی عبور کرده و از منطقه ممنوعه امنیتی خارج گردید .

دیرک احساس میکرد دلش آشوب شده است . او نمیدانست مامورین امنیتی از کجا به راز او پی برده اند و تا چه حد اسرار آنها را میدانند . . . . . ولی در هر حال از وجود آندو در داخل خاک آلمان باخبر شده بودند !

بمحض اینکه قطار از پست نگهبانی سیم خاردار عبور کرد ، سربازان

اس. اس. از آن پائین پریدند. دیرک باولع خاصی به مالش بازوی مجروح خود پرداخت. خودش نمیدانست تاچه مدت به اینکار ادامه داده است...

\*\*\*

در فضای اطاق کنفرانس مهمانسرای "قو"، خصومت و برخورد عملاً موج میزد. پروفسور "دیتر رایشارد" رئیس پروژه های گریوخ لبانش را بهم میفشرد و به دو افسر گشتاپو که باتفاق او پشت میز کنفرانس نشسته بودند، چشم غره میرفت. بطور معمول او خود را آدم ملایمی میدانست که خیلی دیر عصبانی میشود. از برخورد با دیگران پرهیز میکرد و تا آنجائیکه میتواند با کسی سرشاخ نمیشد. ولی این دیگر بیش از ظرفیت تحمل او بود. آیا او خودش باندازه کافی در فشار نبود و کار نداشت که حالا میبایستی دخالت های مستقیم و بیجای یک سرهنگ گشتاپو را تحمل کند؟ مگر از مرکز فرماندهی عالی "پیشوا" با دستور نداده بودند که در ساختن بمب اتمی تعجیل کند؟ با این مدت کوتاهی که فرصت داشت، اعصاب خود و زیردستانش خرد شده و علاوه بر فشارهای روحی، مجبور بود خطرات ناشی از کار و انفجارهای احتمالی را هم بحساب بیاورد. عقب افتادگی های غیر قابل تحمل در انجام امور، قبلاً هم رخ داده بود. مواد ضروری که از لابراتوارهای فیزیک اتمی از "اشتادتیلیم" حمل شده بود هنوز در ایستگاه راه آهن بآنها تحویل داده نشده و مامورین بادقت و وسواس عجیبی مشغول بازرسی کلیه کسانی بودند که میبایستی این مواد را از ایستگاه به غارهای زیرزمینی حمل کنند.

و حالا این سرهنگ گشتاپوی تازه به دوران رسیده خیال داشت نگهبانان خود را در داخل غارها مستقر سازد. با اینکار مزاحم همه دانشمندان میشد و حضور مداوم آنها باعث کند شدن آزمایشات اتمی میگردد. پروفسور رایشارد بهیچ قیمتی حاضر نبود بجزا و کسی بر پروژه های گریوخ نظارت داشته باشد. هر وقت بمب ساخته میشد، تمام افتخارات میبایستی نصیب او شود و هیچکس دیگر حق نداشت در این پیروزی نهائی شریک او گردد. فقط میتواندست اجازه یک دخالت کوچک را بدهد.

چشمانش را به سرهنگ هاربیخت دوخت و اظهار داشت :

— جناب سرهنگ ، بهیچوجه نمیتوانم اجازه بدهم .

سرهنگ ورنر هاربیخت با صدای آهسته‌ای که تهدید در آن موج میزد ، گفت :

— آقای پروفیسور ، بگذارید به شما خاطر نشان سازم که شخص "پیشوا" گشتاپو را مسئول امنیت پروژه هایگرلوخ نموده و من هم فرمانده گشتاپو در این منطقه هستم .

— جناب سرهنگ ، بنده هم به نوبه خود باید تذکر بدهم که شخص "پیشوا" مسئولیت این پروژه را که برای بقای رایش سوم اهمیت حیاتی دارد ، به من محول کرده است .

نگاهش را مستقیم به چشمان سرهنگ گشتاپو دوخت . در حالات او یکنوع پیروزی منعکس شده بود . ادامه داد :

— در هر حال ، چنانچه شما حاضر هستید مسئولیت عقب افتادن آزمایشات را که ناشی از دخالت افراد شما در اطاق محل راکتورها خواهد بود ، بعهده بگیرید ، هرچند نفر را که لازم می دانید بعنوان ماءمورین امنیتی در غارها بگمارید . البته باید این مسئولیت کتبی بوده و شما نوشته‌ای بمن مرحمت کنید .

هاربیخت آرواره هایش را بهم فشرد . ناگهان از جا برخاست و بسوی پنجره رفت و بدون اینکه جایی را ببیند ، به نظاره خارج پرداخت . به چند لحظه فرصت احتیاج داشت تا بر اعصاب خود مسلط شود . این پیرمرد خرف که بجز لوله آزمایشگاهی از هیچ جای دنیا خبر نداشت ، حالا می خواست او ، سرهنگ ورنر هاربیخت ، افسر برجسته و کارگشته گشتاپو را ، زیرمهمیـز خود درآورد . از اینکه به پروفیسور اجازه داده است تا این حد او را خوار و خفیف کند ، از دست خود عصبانی بود . برای اولین بار در زندگی ، به قدرت خویش مشکوک گشته بود . او کاملاً " اطمینان داشت که دو ماءمور مخفی دشمن به حوزه استحفاظی او رخنه کرده اند . جاسوس دشمن . . . آنها هم در خاک آلمان . و او قادر نبود محل آنها را کشف کند . نه روز را در سرگردانی

گذرانده بود. از آنجائیکه شکست را دون شائن خود می دانست، اعصابش متشنج شده و نمی دانست با این وضعیت جدید چگونه روبرو شود.

ناگهان فکری مانند برق از مخیله اش عبور کرد... آن دو خرابکار بدون کمک از داخل بهیچوجه قادر نبودند تا این حد پیشروی نمایند. آیا در این منطقه یک گروه مقاومت محلی وجود داشت؟ درست مانند گروهی که گرداگرد "بارون هلموت فن مولتکه" جمع شده و جنبش ناسیونالیست-سوسیالیست آلمان را یک فاجعه بشری خوانده بودند؟ البته "فن مولتکه" دستگیر شده و همین ژانویه گذشته اعدام گردیده بود. یا شاید مثل گروه خائنینی که عنوان "رز سفید" را بر خود گذاشته بودند؟ از بیاد آوردن این واقعه احساس ناراحتی میکرد. مدتها این گروه برای رئیس گشتاپو مونیخ که افسری بالیاقت و از دوستان نزدیک او محسوب میگردید، در دسر فراهم کرده بود. افراد گروه از دانشجویان دانشگاه "ماکزیمیلیان" تشکیل گردیده و همه آنها آلمانی بودند. آلمانی اصیل. واقعا "که دل آدم از این همه خائن بهم میخورد. شب نامه های تبلیغاتی آنها پر از دروغ بود. در مورد شکست استالینگراد، درباره لهستانی هائی که در ورشو بدست نازیها قتل عام شده بودند. آنها مرتبا "اعلامیه صادر میکردند و در آن مینوشتند: "روز حسابرسی نزدیک است و گروه رز سفید خواب را بر چشمان نازیها حرام خواهد کرد. " از آن مهمتر چنان جسور شده بودند که روی عکسهای پیشوا در خیابانها با خط قرمز مینوشتند "مرگ بر هیتلر".

رهبران این گروه بنام "سوفی" و "هانس شول" خواهر و برادر بوده و آنها را در حال پخش اعلامیه های مخفی دستگیر کرده بودند. اما افراد گشتاپو، با آنهمه سابقه در امر شکنجه، موفق نگردیدند آنها را وادار به افشای نام همکارانشان بنمایند. البته در پایان کار همه آنها دستگیر گردیدند و گروه "رز سفید" آخرین لحظه های زندگی را بالای چوبه دار گذرانند.

آیا عفونت آنها به نقاط دیگر هم سرایت کرده بود؟ آیا یک گروه مخفی در منطقه او فعالیت داشت؟

غفلتا " متوجه گردید که از پنجره رستوران به چه چیزی خیره شده است . گروهی از کارگران بارهائی را از قطار تخلیه میکردند . با چشم افراد اس . اس . را شمارش کرد و در فکر خود آنها را کافی تشخیص داد . یکی از نگهبانان را دید که بازوی کارگری را معاینه میکند . آثار رضایت در چهره اش هویدا شد . نگهبانان با دقت تمام کسانی را که ممکن بود مثل آن خرابکار دشمن بازوی مجروح داشته باشند ، بازرسی میکردند . . . ناگهان اخم هایش درهم رفت . این کافی نبود . بسوی پروفیسور رایشارد و معاون خود " رانر " برگشت که داشتند او را مینگریستند . بالحن سردی گفت :  
— بسیار خوب آقای پروفیسور . در حال حاضر به شما اجازه میدهم که مطابق سلیقه خودتان عمل کنید .

سپس به سوی در اطاق پیش رفت . رانر بحال خبردار ایستاد . هاربیخت در کنار در لحظهای مکث کرد و افزود :

— آقای پروفیسور ، یک نکته دیگر را هم عرض کنم . بعلت مسائل امنیتی خیال دارم دستور بدهم در این منطقه گاه و بیگاه حملات ضربتی انجام گرفته و بعضی افراد و گروه های مشکوک را دستگیر نمایند . البته این توقیف ها بدون اطلاع قبلی خواهد بود . با آنکه افراد آلمانی الاصل هم از این قاعده مستثنی نیستند ، مع هذا نوک حمله ما بیشتر متوجه کارگران و افراد خارجی خواهد بود . متاءسفانه این را هم میدانم که ممکن است این بازداشت ها برنامه های شما را تا حدی دچار اختلال کند . من مجبورم زندانی هارا تا مدتی تحت توقیف نگهدارم و از آنها بازجوئی کنم ولی امیدوارم شما راهی پیدا کنید که تا مدتی خود را با این وضع جدید تطبیق دهید .  
قدم دیگری بسوی در برداشت و گفت :

— کاری می کنم که این اعمال کوچکترین اختلالی در امور مربوط به راکتورهای اتمی که فقط شخص شما مسئول آن هستید ، بوجود نیاورد .  
سپس روی پاشنه هایش چرخید و بسرعت از اطاق خارج گردید .



زیگ شدیداً " ناراحت و مشوش بود ، باعجله طول خیابان را پیمود  
تابه خانه اشتورپ رسید . بنظرش میآمد که ماءموریت آنها بکلی بی اثر و  
بلا نتیجه شده است . آنچه را که تازه شاهد آن بود ، این تشویش روحی و  
ناامیدی را تشدید می کرد ، آنها نه تنها هیچ امیدی به دستیابی به راکتور  
اتمی نداشتند بلکه اوضاع و احوال نشان می داد که گشتاپو به وجود آنها پی  
برده و هیچکدام نمیدانستند در کجا مرتکب اشتباهی شده اند که باین زودی  
هویتشان فاش شده است .

البته زخم دست چپ دیرک آنها را لو داده بود و ظاهراً " گشتاپو  
از این موضوع کاملاً " اطلاع داشت . همین دو روز پیش واقعه راه آهن  
هایگر لوخ این نظریه را ثابت کرده بود . بدون تردید فاش شدن اسرار آنها  
به کدخدای دهکده لانگن وینکل یعنی آیشلر ارتباط داشت . این مرد بدون  
علت در محوطه راه آهن ظاهر نشده بود ، آندو از اینکه آیشلر بدست گشتاپو  
کشته شده است احساس آرامش خاطر میکردند ولی در عین حال میدانستند  
دیرک نباید بیش از حد لزوم در کوچه و خیابان آفتابی گردد .  
با وجود همه این مشکلات ، دیرک آدمی نبود که دست از فعالیت بکشد  
و اصرار کرده بود که بابت اطلاعات بیشتری در مورد راکتور اتمی بدست

آورند . او تاءکید می کرد که داشتن اطلاعات زیاد و دقیق ، سرنوشت هر جنگی را تعیین می کند و میگفت اگر اطلاعات زیادتری بدست آوریم ، ماءموریت خود را بنحو بهتری انجام خواهیم داد . دیرک عقیده داشت که داشتن اطلاعات در مورد منطقه پروژه هایگر لوخ کافی نیست بلکه باید از همه جا و از همه چیزی که باین پروژه مربوط میگردید ، باخبر بود .

آنروز صبح زود ، زیگ خودش را در میان سیل کارگرانی که در شهر هخینگن به محل کار خود میرفتند ، جا زده بود . روی یک دوچرخه زنانه نشسته و در خیابانها جلو میرفت . موقعیت به نظرش مضحک میآمد ولی متوجه گردید مردم با هر وسیله ای که در اختیار داشتند ، به سر کار خود میروند . کار دیگری نمی توانست بکند . پیاده روی خطرناک بنظر می آمد و دوچرخه های آنان هم که در واقعه سقوط کامیون در جاده از بین رفته بود . دیرک هم که دوچرخه "اوتو" را در ایستگاه راه آهن جا گذاشته و حالا این دوچرخه اسقاط زنانه را در پشت خانه "آنا" بدست آورده بودند .

تا آنجائیکه میتوانست بین سایر دوچرخه سواران رکاب میزد که کمتر جلب نظر کند . عظمت پروژه هایگر لوخ او را تحت تاءثیر قرارداده و متوجه شده بود که این پروژه از لحاظ طرح و تاءسیسات و تسهیلات نقصی ندارد . ظاهرا " کارگر باندازه کافی در این پروژه فعالیت می کرد و برای آنها خانه های سازمانی ساخته بودند . کارخانه ها ، دودکش های بلند ، تصفیه خانه ها و سایر تاءسیساتی که در آنجا وجود داشت موءید این نظریه بود .

... و حالا زیگ از خود می پرسید آنها چگونه ، واقعا " چگونه ، می توانند با چنین تاءسیسات عظیمی دست و پنجه نرم کرده و آن را از کار بیاندازند ؟

اوقاتش تلخ بود . بنظرش می رسید که مقابله با چنین مشکلی از عهده آنها خارج است . لعنت بر این شانس و این ماءموریت بی نتیجه ...

وقتی به یک پیچ خیابان رسید ، از صف دوچرخه سواران خارج گردید و به داخل یک کوچه فرعی پیچید . با آنکه نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت ، زیگ توانست پارک کوچک و خانه اشتورپ را که در مقابل



آن قرار داشت، تشخیص بدهد، در پیاده رو چند نفری عبور میکردند. زیگ از دوچرخه پیاده شد و با عجله بسوی خانه رفت... ناگهان صدای ترمز شدید اتومبیلی روی کف خیابان طنین انداخت. یک کامیون ارتشی با سرعت از سر خیابان پدیدار گردید و موقعی که به وسط آن رسید، برجای میخکوب شد و بلافاصله ده بیست نفر افراد اس. اس. از آن پائین پریدند و هر کس را که در خیابان بود زیر نظر گرفتند و لوله سلاحهای خود را بسوی آنها نشانه رفتند.

زیگ غافلگیر شده و از فرط حیرت هاج و واج مانده بود. لحظه ای بعد یک سرباز در حالی که لوله مسلسل خود را به سوی شکم او گرفته بود، اشاره کرد که سوار کامیون شود. زیگ ناچار اطاعت کرد. بنظرش میرسید که درون پاهایش سرب ریخته اند. غفلتا "نکته ای را که در "میلتون هال" باو آموخته بودند، بیاد آورد:

اگر همکار شما را دستگیر کردند، بهر نحوی شده او را بکشید و گرنه او باعث مرگ شما خواهد شد.

اوه، خدای مهربان، نه...

او را به سوی کامیون راندند. در اطراف او پنج شش نفر ایستاده و با چهره هائی که از ترس مثل گچ سفید شده بود، بدون اراده به دستگیرکنندگان خود خیره شده بودند. یکی از سربازان به مردی که نزدیک زیگ ایستاده و بدنش از ترس میلرزید، اشاره کرد و دستور داد:

— تو برو. از اینجا دور شو. زود باش.

مرد از فرط تعجب از جا پرید و بدون اینکه چشمان فراخش را از سرباز اس. اس. برگیرد، شروع به عقب رفتن کرد. سرباز دوباره فریاد زد:

— برو. زود باش.

مرد شروع به دویدن کرد. زیگ دور شدن او را مینگریست. در میان آن جمع او تنها کسی بود که بیش از پنجاه سال داشت ولی بقیه... ماءمورین اس. اس. بقیه بازداشت شدگان را باخسونت سوار کامیون کردند و با همان سرعتی که آمده بودند، باتفاق زندانی های خود براه

افتادند .

وقتی از جلوی خانه اشتورپ عبور میکردند ، زیگ از روی ناامیدی  
نگاهی بسوی آن انداخت . از لای پرده ضخیمی که جلوی پنجره‌ها آویخته  
بود ، چهره بیحرکتی باو خیره شده بود . . .  
گیزلا . . .

✱

اسکار در اثر عجله ای که داشت ، طول خیابان تاریک را دوان دوان  
پیمود . از شایعاتی که در محوطه راه آهن شنیده بود ، سرش گیج میرفت و  
لازم بود که دوستان جدید خود را زودتر مطلع کند . بمحض اینکه قدم به  
خانه گذاشت ، فوراً " فهمید که اتفاق ناگواری رخ داده است .

گیزلا بارنگ پریده و دیرک با قیافه گرفته ، انتظار او را میکشیدند  
آندو با کلماتی تند و بریده به اسکار اطلاع دادند که زیگ دستگیر شده و  
گیزلا با چشم خود بازداشت شدن او را دیده است . گیزلا در پایان گفت :  
— آنها . . . آنها آمده بودند که او را دستگیر کنند ،

اسکار که از شنیدن این خبر بسختی تکان خورده بود ، گفت :  
— نه . اینطور نیست . من آمده ام که اصل ماجرا را برایتان بگویم . او  
را همینطوری و بدون تعیین هویت بازداشت کرده اند که زهرچشمی بگیرند  
در ایستگاه راه آهن شنیدم که قرار است کارگران خارجی را گروه گروه توقیف  
کنند باین امید که دوجاسوس دشمن را در میان آنها پیدا نمایند .  
نگاهی به دیرک افکند و افزود :

— آنها از وجود شما دونفر اطلاع پیدا کرده اند . هرکسی را که بازداشت  
کنند ، تحت بازجوئی قرار میدهند تا اینکه بالاخره طعمه خود را بدام  
بیاندازند .

دیرک با خود اندیشید چه خوب شد که کرنلیوس به ما اسلحه نداد  
وگرنه اگر اسلحه را نزد زیگ پیدا میکردند ، مرگ اوحتمی بود . بدون اراده

بازوی خود رامالش داد ، آیا بخاطر این دست مجروح بود که آنها لو رفته بودند ؟

اسکار ادامه داد :

— چون زندان محلی پر شده است ، توقیف شدگان تازه را به زندان گشتاپو در " توبینگن " خواهند برد . این دهکده در بیست و پنج کیلومتری شمال اینجاست و زندان مستحکمی محسوب می شود .

دیرک به تلخی با خود گفت مگر چه فرقی میکند ؟ چه در زندان محلی و چه در زندان مستحکم گشتاپو در دهکده توبینگن ، ما هیچگونه شانس برای آزاد کردن او نداریم . نگاهی به اسکار و خواهر زاده اش کرد و بالحن گرفته ای گفت :

— ما سه نفر باید فکری بحال خودمان بکنیم . زیگ اقرار خواهد کرد . نمی توانیم روی این مسئله ریسک کنیم که او تحت شکنجه به زبان در نخواهد آمد . . . مشکل اینست : تا موقعی که به سراغ ما نیامده اند ، ما چقدر فرصت داریم ؟

گیزلا از روی غریزه ترس ، بدون اراده به دائی خود نزدیک گردید . اسکار دستش را روی شانه او گذاشت و هر دو به دیرک خیره شدند . دیرک گفت :

— ما فقط دو راه در پیش داریم . یا باید در حال حاضر در جایی مخفی شویم تا بتوانیم سر فرصت فرار کنیم یا اینکه به زیگ اعتماد نمائیم که حرف نزنند تا چاره ای برای خلاص شدن از این مشکل پیدا کنیم .

دائی و خواهرزاده باو خیره شده و حرفی نمی زدند . دیرک افزود :

— اگر فرار کنیم ، کار زیگ تمام است و اگر بمانیم . . .

شانه هایش را بالا انداخت . اسکار و گیزلا همچنان منتظر بقیه سخنان او بودند . دیرک گفت :

— من نمیتوانم شمارا ملامت کنم و از شما بخواهم با این شانس ضعیفی که داریم با من همکاری کنید . شما بروید و خودتان را از این مهلکه خلاص کنید ولی من میمانم . باید راهی وجود داشته باشد ، شاید هیمل مان بتواند

کمکی بکند . من سعی خودم را خواهم کرد . . .

افکارش مغشوش و غیر منطقی شده بود . ظاهراً " هیچ راه خلاصی وجود نداشت ولی او در اثر تجربه میدانست بالاخره طریقی برای فرار از این مشکل پیدا خواهد شد . سعی کرد افکار مغشوش خود را منظم کند . اگر گشتاپو مردم را بامید یافتن آنها دسته دسته توقیف میکرد ، بدون شک نمیتوانست بازجوئی های کاملی انجام دهد . امکان اینکه همه را یکی یکی تحت بازجوئی قرار دهند ، وجود نداشت . چنانچه به کسی واقعا " سوء ظن نداشتند ، مجبور بودند ، توقیف شدگان را پس از یک بازجوئی کوتاه آزاد کنند . زیگ یک جاسوس حرفه ای نبود . آیا در اثر ترس زبانش باز میشد ؟ شاید قبل از اینکه بازجوئی او به جاهای باریک بکشد ، زیگ موفق میشد از آن دام مهلک برهد . دیرک ، خودش گفت البته این شانس ضعیفی است . زیگ نمی توانست فرار کند و میبایستی گشتاپو او را آزاد کند و این تنها راه خلاصی او بود . ولی چگونه ؟

اطلاعات علمی که زیگ داشت ، برای نازیها خیلی باارزش بود و چنانچه به هویت او پی میبردند تمام این اطلاعات را تحت شکنجه های روحی و بدنی از او بیرون میکشیدند . اگر زیگ از دست نازیها خلاص نمیشد ، میبایستی او را از بین برد . لیکن دسترسی باو غیرممکن بود و دیرک در این مورد کاری نمیتوانست ، بکند مگر اینکه خود زیگ شخصا " . . .

دیرک رویش را زان دونفر برگرداند . نمیخواست آنها آثار ناامیدی را در چهره اش بخوانند . صدای پای گیزلا را شنید که بسوی آشپزخانه میرود و لحظه ای بعد دخترک با هستگی گفت :

— میروم قدری سوپ داغ درست کنم .

دیرک برگشت و دور شدن او را انگریست ، آنگاه توجه خود را به اسکار معطوف کرد .

اسکار با قیافه گرفته نگاه خود را باو دوخت . سپس سرش را تکان داد و بالحن مصممی گفت :

— ما هم با شما میمانیم .



— قربان ، سه تا پرونده ای را که خواسته بودید ، آوردم .  
سروان " بارنز " سه پرونده ای را که لای پوشه بود ، روی میز ژنرال  
مک کینلی گذاشت . ژنرال بدون اینکه نگاهش را از روی گزارشی که مشغول  
مطالعه آن بود بردارد ، سرش را تکان داد و گفت :  
— متشکرم ، بارنز .  
— قربان ، باید یادآوری کنم همانطور که قبلا " دستور فرموده بودید  
سرهنگ رایید و سرگرد روزنفلد تا یک ربع ساعت دیگر خدمت خواهند رسید .  
— بسیار خوب . هروقت رسیدند ، آنها را فوراً " نزد من هدایت کن .  
بارنز بانگرانی نگاهی به ژنرال انداخت و گفت :  
— اطاعت ، قربان .  
بارنز در مورد مافوق خود واقعا " نگران بود ، مک کینلی تقریباً "  
بیست و چهار ساعت کار میکرد و هیچ استراحتی نداشت . چهره اش خسته و  
تکیده شده بود ، وقتی بارنز از اطاق خارج شد ، ژنرال سه عدد پوشه را  
جلو کشید و اولی را باز کرد .  
" عملیات جمینی " .  
خمیازه ای کشید . قبل از ملاقات با معاون وزارت جنگ ، مایل بود

اطلاعات دست اولی در مورد هر سه پرونده داشته باشد. "استیم سون" معاون وزارت جنگ، عادت داشت که سئوالات دقیقی بکند و همیشه هم انتظار پاسخ های دقیق و روشن داشت. مک کینلی اوراق پرونده را بسرعت از نظر گذراند. پرونده در مورد دو ماء مور جوان بود که تعلیم گرفته و بانام مستعار بخاک دشمن نفوذ کرده و دیگر خبری از آنها در دست نبود. آخرین اطلاع درباره آنها مربوط به ساعت سه و سیزده دقیقه بعد از ظهر روز گذشته میشد. از آن پس نتوانسته بودند با آنها تماس بگیرند. ژنرال لبهایش را گزید. خودش را مقصر میدانست. شاید نمیبایستی این دو نفر را به ماء موریتی چنین خطیر فرستاده باشد.

پرونده را بکناری زد.

"عملیات جمینی" دیگر خاتمه یافته بود.

پرونده دوم را پیش کشید. ناراحتی و اوقات تلخی اش به منتها درجه رسید. این پرونده مربوط به یک وکیل مجلس ملی موسوم به "آلبرت انگل" از ایالت میشیگان بود. با آنهمه مشکلاتی که ژنرال مک کینلی داشت، این یکی ازهمه بیشتر برایش ناراحت کننده بود. باوجود دخالت رهبران کنگره، "انگل" باردیگر موضوع "مخارج توضیح داده نشده" ارتش را پیش کشیده بود. برای آرام کردن اوهیج راهی وجود نداشت مگر اینکه وی را شخصاً به "اوک ریج" میبردند؛ و "پروژه مانهاتان" را که اینهمه خرج روی دست دولت و مالیات روی دوش ملت گذاشته بود، باونشان میدادند. منتها قبل ازاینکار، "استیم سون" میخواست از میزان پیشرفتهای "پروژه مانهاتان" و "عملیات جمینی" باخبر باشد. ژنرال مک کینلی با خود گفت از طرفی نمیتوان "انگل" را ملامت کرد زیرا تا کنون یک میلیارد دلار هزینه "پروژه مانهاتان" شده و وکلای مجلس و سناتورها باید بدانند این مبلغ گزاف بخاطر چه هدفی خرج گردیده است.

پرونده سوم عنوان زیر را داشت:

"عملیات در برگیری"

در حال حاضر این یکی ازهمه مهمتر بود و ژنرال میدانست قبل از

ملاقات باید در مورد آن اطلاعات کافی داشته باشد .

در کنفرانس " یالتا " که فوریه گذشته با حضور روزولت ، چرچیل و استالین تشکیل شده بود ، سران سه دولت ، اروپای بعد از جنگ را به سه منطقه نفوذ تقسیم کرده بودند و در همین اواخر نیز یک منطقه نفوذ دیگر برای فرانسویها در نظر گرفته شده و ناحیه حساس " هخینگن - هایگرلوخ " درست در وسط منطقه فرانسویها قرار داشت . با تمام این احوال ، مقامات بالا توافق کرده بودند که هایگر لوخ از اولویت خاصی برخوردار است و هر چیزی مربوط به پروژه اتمی که در آن نقطه به دست آید ، باید در اختیار مقامات آمریکائی گذاشته شود . " عملیات در بر گیری " در حقیقت مربوط به کلیه اقدامات برای تصرف هایگر لوخ بود .

اطلاعاتی که در همین چند روز قبل بدست مقامات متفقین افتاده بود ، یک حقیقت را روشن می کرد و آن اینکه کارخانه تصفیه اورانیوم در فرانکفورت موسوم به " دگوسا " حدود ده تن شمش اکسید اورانیوم تولید کرده است ، مکینلی چون در مورد " پروژه مانها تان " در " اوک ریج " و مقدار پیشرفتهای آن آگاه بود ، بخوبی معنی این تولید عظیم را میدانست . آن شمش های اورانیوم در کجا بودند ؟ در هایگر لوخ ؟

باشکستی که " عملیات جمینی " خورده و مسئله حمله هوائی ژنرال " پاش " منتفی گردیده بود ، اینک فقط مانده بود استفاده از " عملیات در بر گیری " ...

صدای وز وز دستگاه ارتباط داخلی برخاست . ژنرال مک کینلی با خستگی گفت :

— چکار داری ، بارنز ؟

— قربان ، سرهنگ راید و سرگرد روزنفلد رسیدند .

— متشکرم .

درباز شد و راید و روزنفلد وارد گردیدند . مک کینلی با اشاره دست بآنها تعارف کرد که بنشینند . سپس رو به روزنفلد کرد و بدون مقدمه سبب موضوع اصلی رفت :

— سرگرد، من شما را با اینجا احضار کردم که ببینم در "عملیات جمینی"

پیشرفتی حاصل شده و با ماءمورین آن تماسی گرفته شده یا نه ؟

روزنفلد که غمگین بنظر میرسید ، جواب داد :

— خیر قربان . هیچگونه پیشرفتی حاصل نشده . آخرین باری که با

مرکز کنترل در لندن یعنی سروان کرنلیوس ایورت تماس گرفتیم ، دو ساعت پیش بود ، او هیچ پیامی دریافت نکرده .

— سازمان " او ، اس ، اس . " در اینمورد چه نظری دارد ؟

— قربان ، باید " عملیات جمینی " را شکست خورده بحساب بیاوریم

زیرا ارتباط ما با ماءمورین آن کاملاً قطع شده است .

مک کینلی سری تکان داد و گفت :

— بنابراین چون اطلاعات دست اولی در اختیار نداریم ، مجبوریم

بپذیریم که " پروژه هایگر لوخ " واقعا " یک پروژه اتمی است و مطابق این نظریه عمل کنیم .

سپس رو به سرهنگ رایید کرد و گفت :

— تا دو ساعت دیگر من کمیسیون با معاون وزارت جنگ و رئیس ستاد

ارتش دارم . آخرین تصمیماتی که در مورد " عملیات در بر گیری " گرفته شده ، چیست ؟

سرهنگ رایید روی صندلی راست نشست ، گلویش را صاف کرد و پاسخ

داد :

— قربان ، نیروی ضربتی به فرماندهی سرهنگ " بوریس پاش " که تحت

نظر ژنرال " دورز " فرمانده کل ارتش ششم میباشد ، وارد عمل خواهد شد .

سپاه بیست و یکم قرار است دوگردان پیاده نظام و یک اسکادران زرهی و هر

چیز دیگری را که لازم باشد ، فراهم نماید . این نیرو وظیفه دارد هرگونه

تاسیسات اتمی و دانشمندانی را که در این تاسیسات کار میکنند ، تصرف نماید .

یک جوخه پیاده نظام موظف شده که این واحد علمی را از جهات امنیتی مورد

حمایت قرار داده و دانشمندان را صحیح و سالم به پشت جبهه برساند .

عملیات در حقیقت بصورت حمله مستقیم به ناحیه هخینگن — هایگر لوخ خواهد



بود .

سپس چندورقه کاغذ از کیف دستی خود بیرون آورد و افزود :

— قربان ، اینها متن دستورات است .

مک کینلی کاغذها را گرفت و درون پوشه " عملیات، دربرگیری " گذاشت .

در کمیسیونی که با استیمسون و مارشال داشت ، باین دستورات محتاج میگردید . آنگاه گفت :

— من توصیه خواهم کرد که عملیات مورد قبول بمقامات قرار بگیرد . چه

روزی را برای شروع این عملیات انتخاب کرده‌اید ؟

سرهنگ راید پاسخ داد :

— قربان ، روز بیستم آوریل و انتظار می‌رود که نابیت و چهارم آوریل

نیروهای ما وارد هایگربلوخ شوند .

ژنرال مک کینلی سری از روی رضایت تکان داد و گفت :

— بیست و چهارم آوریل . . . یعنی سه هفته دیگر . فکر نمی‌کنم با مشکل

مهمی برخورد کنیم .



پنج روز!

آیا قادر بود تا این مدت زبان خود را نگهدارد و مقاومت کند؟  
در هر حال، پنج روز مهلت برای آنها تفاوت زیادی نداشت. در این مدت یا آزمایش نهائی هایگرلوخ انجام میگرفت و یا اینکه دیرک راهی برای انهدام آن پیدا میکرد. در این مدت اگر او یعنی زیگ را بوسیله شکنجه به حرف میآوردند، باز هم لطمه زیادی به ماموریت آنان نمیزد.  
پنج روز... و پنج شب...

زیگ در دفتر سرد و کم اثاثیه زندان گشتاپو در "توبینگن" ایستاده و افسر اس. اس. را که مشغول مطالعه یک پرونده قطور بود، مینگریست. درد ناراحت کننده‌ای روی شقیقه‌هایش فشار می‌آورد. شب گذشته حتی یک لحظه چشم بهم نگذاشته بود. او را در یک سلول تنگ و کوچک که لامپ پرنوری داشت و رایحه کریه ادرار کهنه فضلی آنرا پر کرده بود، جاداده و زیگ در این محیط ناراحت نتوانست بخوابد. در طول شب هیچکس حتی یک کلمه با او حرف نزده بود.

دروغله اول تصور کرده بود که او و دیگران را الاختکی توقیف کرده‌اند. مامورین تمام اوراق هویت و محتویات جیب‌هایش را از او گرفته و زیگ در

دل دعا میکرد ایکاش "موریانه‌های لندن" آنطور که ادعا مینمودند، در جعل اوراق هویت مهارت بخرج داده باشند. او بخوبی میدانست مدرکی در جیب ندارد که او را به اسکار یا به خانه اشتورپ ارتباط دهد. ولی حالا که در مقابل افسر اس. اس. ایستاده و منتظر سئوالات او بود، شک و تردید بروجودش مستولی گشته بود. آیا واقعا او را بدون طرح و دستور قبلی توقیف کرده بودند؟ گشتاپو در مورد او و دیرک اطلاعات نسبتا زیادی داشت لیکن آیا از وجود خانه امن اشتورپ هم باخبر بودند؟ یا اینکه لااقل میدانستند پناهگاه آنها در حوالی محل توقیف او قرار دارد؟ آیا بهمین دلیل نبود که آن عده را در آن کوچه بخصوص دستگیر کرده بودند؟ بهمان نسبت که این سئوالات بدون جواب در مخیله‌اش غلیان میافت، زانوهایش بیشتر بلرزه درمیآمد.

نگاه عمیقی به افسر اس. اس. که بنظر میرسید از وجود او در دفتر زندان بی خبر است، انداخت. در آن پرونده چه مطالبی وجود داشت که مامور گشتاپو با دقت آنها را مطالعه میکرد؟ چه نوع اطلاعاتی در اختیار او بود؟ درباره آنها تا چه اندازه میدانست؟ چنین بنظر میرسید که افسر اس. اس. خیال دارد تا روز قیامت اوراق پرونده را مطالعه کند!

پنج روز... برای او چه خوابی دیده بودند؟

ستوان "فرانتس رانر" از این وضعیت خیلی لذت میبرد. صبح آن روز وقتی که به "توبینگن" رسیده بود حال خوشی نداشت. در بین راههای گریلوخ تا توبینگن مرتبا باران باریده و جاده چنان خیس و گل آلود شده بود که چرخهای ماشین بزحمت از میان آن عبور میکرد. با تمام این احوال، از اینکه سرهنگ هاربیخت او را برای بازجوئی مقدماتی دستگیرشدگان به توبینگن اعزام کرده بود، در دل احساس رضایت میکرد. از زمان انتصاب او به آژودانی سرهنگ هاربیخت، این اولین مسئولیت مهم و قابل توجهی بود که باو محول میگردد. رانر تصمیم گرفته بود به مافوق خود نشان دهد که دارای چه استعدادهای نهفته‌ای است. فی‌المثل او ایده‌های مخصوصی برای شکستن زندانیان داشت و خیلی دلش میخواست هرچه زود تر روشهای

خود را بمورد اجرا بگذارد .

بعقیده او قبل از اینکه بازجو شروع بکار کند ، میبایستی زندانی را تحت چنان فشار روحی قرار داد که بهنگام بازجوئی مثل بلبل چهچه بزند . او اسم این روش را بازجوئی در سکوت گذاشته بود و پیش خود فکر میکرد که ایده نبوغ آمیزی اختراع کرده است . بعقیده او میبایستی متهم را راهامیکردند که با افکار گوناگون دست بگریبان شود و شک و تردید بر وجودش قالب گردد . رانر این نکات را از هاربیخت فرا گرفته ولی شخصا آنها را تکمیل کرده بود . مثلاً همین پرونده ای را که جلوی خود گذاشته و ظاهراً مشغول بررسی آن بود ، متهم چگونه میتواند بفهمد که این پرونده ، بجز چند نکته بی اهمیت ، دارای اطلاعات باارزشی درباره او نیست ؟ در این پوشه فقط چهار سند مربوط به متهم قرار داشت : اول ، کارت شناسائی او که نشان میداد یک تکنیسین خارجی میباشد و در شهر زوریخ سوئیس متولد شده است . دوم ، پروانه کار و برگ جیره بندی سوم ، گواهینامه رانندگی که توسط مقامات اشتوتگارت صادر شده و چهارم ، یک پاکت کهنه و چروک خورده پستی . این پاکت بنام " زیگموند براند " ساکن آلمان - هخینگن و فرستنده آنرا در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۹۴۵ از زوریخ برای گیرنده ارسال داشته بود . اداره سانسور پاکت را باز کرده و پس از خواندن متن نامه ، مهر مخصوص را با عنوان " باز شده " روی آن زده بود . رانر با لبخند کمرنگی عکسی را که جوف پاکت بود ، نگاه میکرد . این عکس - که با فیلم آگفا گرفته شده بود - یک زوج مسن را نشان میداد که در دامنه کوه پربرفی کنار یکدیگر ایستاده اند . علاوه بر عکس ، یک نامه هم درون پاکت وجود داشت که حاوی مطالب معمولی و نگرانیهای عادی یک پدر و مادر در زمان جنگ در مورد پسرشان بود . رانر با ژست تحقیر آمیزی نامه را بکناری گذاشت . البته او نمیدانست که این نامه توسط جوان بیست و چهار ساله و قوی هیכלی از افراد " موریانه های لندن " جعل شده و او با استادی و مهارت خاص طرز فکر یک پدر و مادر نگران را در خلال سطور نامه پیاده کرده است .

سایر اوراق پرونده در حقیقت مقداری نامه ها و دستورات کهنه بود که مخصوصاً آنرا داخل پوشه گذاشته بودند تا قطورتر و مهم تر بنظر آید . مرد

جوانی که از فرط وحشت چهره‌اش خاکستری شده و در مقابل رانر به حالت احترام ایستاده بود ، برای او هیچ مفهوم خاصی نداشت . فقط ماهی دیگری بود که در دام هاربیخت افتاده و اکنون با رنگ پریده و صورت پر از عرق در مقابل او ایستاده بود . اما رانر با مهارت خاص خود اینطور وانمود میکرد که او یک زندانی استثنائی است و مخصوصاً او را برای بازجوئی احضار کرده است . بالاخره ستوان رانر سرش را از روی پرونده بلند کرد و داد زد :

— اسم تو زیگموند براند است !

این یکی از حیل‌های او بود که اسم زندانی را سؤال نمیکرد بلکه طوری آنرا ادا مینمود که گوئی نکته پراهمیتی است . باین وسیله به متهم میفهمانید که مثلاً خیلی چیزها درباره او میداند . زیگ مانند یک اسب عصبی ، با صدائی شیهه مانند گفت :

— بله .

رانر مثل چوب خشک روی صندلی راست نشست و به زیگ چشم غره رفت . زیگ بغوریت گفت :

— بله ، جناب ستوان .

رانر با انگشت به پرونده اشاره‌ای کرد و پرسید :

— تو اهل سوئیس هستی ؟

— بله ، جناب ستوان .

— متولد زوریخ ؟

— بله ، جناب ستوان .

— تو . . . یک تکنیسین علمی هستی ؟

— بله ، جناب ستوان .

رانر دیگر نمیدانست چه سئوالی بکند . روی پرونده خم شد و اینطور وانمود کرد که دارد اوراق آنرا بدنبال چیزی ورق میزند . اخمهایش درهم رفت و نگاه تندی به زیگ افکند . بعد دوباره توجه خود را معطوف پرونده نمود و چنین نشان داد که دارد فکر میکند .

هر لحظه بر ناراحتی زیگ افزوده میشد . در این پرونده لعنتی مگر چه

اطلاعاتی وجود داشت؟ این افسر گشتاپو تاجه اندازه درباره او میدانست؟  
رانر بانگ زد:

— کار تو دقیقا تکنیکی است؟

— بله، جناب ستوان.

— توضیح بده.

— بنده... منظورم اینست که کارم مربوط به صفحه‌های باطری میشود.

جناب ستوان، بنده...

— دیگر چه کاری انجام میدهی؟

زیگ از جا پرید. منظورش چه بود؟ پاسخ داد:

— هیچ چیز، جناب ستوان. فقط همین.

رانر لبخندی زد. لبخندی بی‌حال و نامطبوع. گفت:

— واقعا؟

سپس دوباره روی پرونده خم شد، یکی از صفحات آنرا ورق زد و روی دومی چیزی را یادداشت نمود. با خود اندیشید که تا حالا بازجویی بخوبی پیش رفته و این توقیف شده حسابی شلوار خود را زرد کرده است! رانر در حقیقت داشت روی صفحه کاغذ عکس یک ماهی را میکشید و مرتبا خطوط اطراف آنرا کلفت تر میکرد!

زیگ با دقت افسر گشتاپو را میپائید. این مرد واقعا درباره او چه میدانست و منظورش از "کار دیگر" چه بود؟ خدای من! او از همه چیز اطلاع داشت! او ماجرای تخلیه بار در هایگرلوخ و دست زخمی دیرک را میدانست! باید همین باشد! او در همین اولین جواب و سؤال بدام افتاده بود. چگونه میتواندست شر این دروغ را از سر خود کم کند؟ چه چیزی باید بگوید؟ احساس کرد که عرق سردی روی بدنش نشسته و لباس زیرش را خیس کرده است. افسر اس.اس. سرش را بلند کرد و بدون اظهار کلمه‌ای باو خیره شد.

لعنت بر این سکوت اعصاب خردکن!

رانر پرونده را بکناری زد و بالبخندی گفت:

— بسیار خوب آقای براند، چطور است فعلا این موضوع را مسکوت

بگذاریم؟

از جمله‌ای که ادا کرد، خوشش آمده بود، چنین مینمود که او از راز مهمی باخبر باشد ولی موافقت کرده است که درآینده راجع بآن سخن بگوید. افزود:

— چطور است بعضی از جزئیات مربوط به خودتان را برای من شرح بدهید. آقای براند، شما کجا زندگی میکنید؟

لحنش را مخصوصاً احترام‌آمیز کرده بود. زیگ بر خود لرزید. آیا این مرد درباره خانه اشتورپ اطلاعی داشت؟ یا اینکه لااقل خانه در کدام خیابان واقع است؟ اگر از این موضوع باخبر بود، چرا به خانه هجوم نبرده بودند؟ یا شاید هم بعد از دستگیری او خانه را اشغال کرده بودند؟ یا احتمالاً خیال داشتند به خانه حمله کنند؟ لابد منتظر بودند بقیه افراد هم در خانه جمع شوند؟... از این افکار مغشوش سرش سوت میکشید. قادر نبود بطور منطقی افکار خود را منظم کند. فقط اینرا میدانست که نمیتواند محل اقامت خود را به افسر گشتاپو بگوید و یا از خانه اشتورپ سخنی بمیان آورد. اگر محکوم به گفتن دروغ دیگری میشد باز هم بهتر از این بود که همکارانش را لوبدهد. پس چه بگوید؟ کجا را نام ببرد؟ در اندیشه‌های پرغلیان خویش بدنبال نام محلی میگشت.

بیاد شهر افتاد. همانجائی که دیرک اصرار کرده بود برای شناسائی محل، دوری در شهر بزنند و اطلاعاتی کسب کنند. آری، او از مقابل چندین اردوی بزرگ گذشته بود که کارگران خارجی در آنجا سکنی داشتند. بلافاصله گفت:

— اردوی شماره سه کارگری، جناب ستوان. مخصوص کارگران خارجی.

رانر با بیحوصلگی سرش را تکان داد. زیگ افزود:

— همان اردوئی که نزدیک کارخانه است و سه دودکش بلند دارد.

بین هایگرلوخ و هخینگن.

خدا را شکر که دیرک او را مجبور کرده بود چشمانش را باز کند و این

نکات را مورد توجه قرار دهد. رانر با لحن قاطعی گفت:



— آقایی براند ، من این اردوها را دیده‌ام . شما در کدام قسمت کار میکنید ؟

زیگ در خاطره خود مشغول جستجو شد ، کجاها را دیده بود ؟ یک کارخانه که در کنار آن منبع‌های بزرگی وجود داشت . راستی علامت روی در در کارخانه چه بود ؟ در یک آن همه چیز بخاطرش آمد و گفت :

— جناب ستوان ، کارخانه مخصوص شماره **A-1**

رانر سرش را بلند کرد و اخمهایش کمی درهم رفت و گفت :

— واقعا ؟

باردیگر به پرونده مراجعه کرد و صفحاتش را ورق زد . او نمیدانست در کارخانه مخصوص **A-1** چه کارهایی انجام میدهند و چه چیزی میسازند . این در حوزه اطلاعاتی او نبود ولی در عین حال فکر کرد بد نیست کمی مکث کند تا متهم بازهم تحت فشار روحی بیشتری قرار گیرد . بگذار متهم دچار افکار مغشوشی شود و شک و تردید در مخیله‌اش تخمیر گردد ، چنانچه متهم چیزی برای گفتن دارد ، بهتر است شخصا خودش را خسته کند تا اینکه زبانش باز شود . . . .

زیگ احساس میکرد که بکلی از دست رفته است . بخوبی میدانست چنانچه در این شرایط دروغ‌های او را بپذیرند ، بعد از اینکه تحقیق کاملتری بعمل آورند ، بدون شک دروغ‌هایش آشکار خواهد شد . . . . و آنگاه با شکنجه‌هایی که فقط گشتاپو در آن‌ها تبحر داشت ، حقیقت را از او بیرون خواهند کشید . او تا چه حد میتواند مقاومت کند ؟ آیا اولین ناخن او را که با گازانبر بکشند ، فریاد خواهد کشید و همکارانش را لو خواهد داد ؟ یا اینکه آنقدر شجاع خواهد بود که قبل از اینکه شکنجه مخوف را درباره او اعمال کنند ، خود را خواهد کشت ؟ بزودی . . . بزودی ، این مسئله برای او روشن میشد . . . .

ایکاش بعد از دستگیری او ، دیرک و دیگران خود را به جای امن‌تری رسانده باشند . لعنت بر این ماموریت ! این را هم میدانست که دیرک با آن اراده قوی و عجیبی که دارد ، هر مشکلی را نادیده گرفته و با تمام وجود برای اتمام ماموریت خود کوشش خواهد کرد .

رانر به مردی که در مقابلش ایستاده بود نظری افکند و متوجه شد که دانه‌های عرق روی پیشانی او میدرخشد. در دل احساس رضایت کرد. روش مخصوص او داشت به نتیجه میرسید. حالا موقعی بود که پیچ را کمی سفت‌تر کند.

از جابر خاست و یک باتون لاستیکی کوچک را که روی میزش بود، برداشت و با ضربات متوالی روی کف دست دیگرش نواخت. از اینکه طعمه او هر ضربه را با چشم تعقیب میکرد و تکان میخورد، احساس خوشحالی میکرد. این مرد درست همان عکس العملی را نشان میداد که او انتظار داشت ولی یک چیز ناراحتش میکرد. رفتار این متهم هیچ شباهتی به بازتابهای طبیعی یک جاسوس آزموده و کارگشته دشمن نداشت و بیشتر شبیه یک دهاتی ترسو و وحشت زده بود. هیچ خوش نیامد. اگر این مرد جاسوس نبود، تفریح او خراب میشد.

بسوی زندانی رفت و دور او چرخ زد. زیگ تنها کاری که میتوانست بکند این بود که ساکت و صامت برجای بایستد. میدانست ضربهای در انتظار اوست و از این فکر تمام عضلاتش منقبض شده بود. ضربه در کدام نقطه از بدنش فرود می‌آمد؟ سرش؟ بازویش؟ پشتش؟ بدنش در برابر ضربهای که انتظارش را میکشید، بحالت آماده‌باش درآمده بود. تنها صدائی را که در این دنیا میشنید، ضربات متوالی باتون لاستیکی بر کف دست افسر گشتاپو بود... تاپ... تاپ... تاپ...

ناگهان صدای تاپ تاپ باتون خاموش شد. زیگ جرئت نداشت نفس بکشد مبادا که ضربه در همین لحظه زودگذر فرود آید. خدایا، چرا صدای ضربات قطع شده است؟ بدون اراده بدنش بلرزه درآمد. همین حالا... همین حالا، باتون یک نقطه از بدن او را با درد کشنده‌ای آزرده خواهد کرد...

ولی هیچ اتفاقی رخ نداد.

رانر از پشت او بدرآمد و در برابرش ایستاد و گفت:

—آقای براند، قبل از اینکه گفتگوی ما در حال حاضر خاتمه یابد، یک

چیز دیگر باقی مانده .

بطرف میزش رفت و دکمه‌ای را فشار داد و افزود :

— آقای براند ، میل دارم یک نفر شما را ببیند .

تمام بدن زیگ سرد شد . . . یکنفر؟ یکنفر که او را شناسائی کند؟ دیرک؟ اسکار؟ گیزلا؟ آیا توانسته اند یکی یا همه آنها را دستگیر کنند؟ او در این شرایط چکار باید بکند؟

صدای باز شدن در اطاق را از پشت سرش شنید . دیگر نتوانست خود را کنترل کند . بفوریت برگشت و مردی را که وارد شده بود نظاره کرد . دو نگهبان اس . اس . مردی را که روی صندلی چرخدار نشسته بود ، وارد اطاق کردند . او فقط یک پا داشت که آنرا هم گچ گرفته و بطرزمضحکی قائم بر بدنش نگهداشته بود . روی پیشانی‌اش آثار کبودی و خونمردگی بد ترکیبی دیده میشد . زیگ این مرد را هرگز در عمر خود ندیده بود .  
رانر داد کشید :

— خب؟

مردی که روی صندلی چرخدار بود نگاه عمیقی به زیگ افکند و بعد سرش را تکان داد و گفت :

— بله جناب ستوان . بله!

رانر با دست اشاره کرد :

— ببریدش بیرون . دیگر کاری ندارم .

سپس برگشت و به طعمه خود نگریست ، زیگ بیرون بردن مرد یکپا را با دقت نگاه میکرد . افکارش در پیچ و تاب بود . بله؟ بله که چی؟ این مرد چگونه توانسته بود او را شناسائی کند؟ آنها که تاکنون با هم هیچ برخوردی نداشتند . یا شاید داشتند و زیگ فراموش کرده بود؟ شاید این آدم یکپا و راهنگام تخلیه بار در ایستگاه راه آهن هایگروخ دیده بود؟ یا در کافه؟ یا . . .  
سئوالات گوناگون روی مغز پر التهاب او فشار می‌آورد . سئوال . . .  
سئوال . . . همه‌اش سئوال بدون جواب!

رانر با خنده تو دلی او را زیر نظر گرفته بود . متهم نمیدانست که شاهد

عینی ، یعنی تنها مردی که جاسوس رادیودار خارجی را در محوطه راه آهن بخوبی دیده بود ، همین الان تصدیق کرده بود که این متهم آن شخص نیست . اگر او جاسوس واقعی بود ، به شاهد عینی دستور داده بودند که جواب منفی بدهد نه مثبت !

بار دیگر رانر در حالیکه باتون لاستیکی را به کف دستش میزد ، دور متهم چرخید و در همان حال گفت :

— آقای براند ، با توجه به همه چیز ، من فکر میکنم که باز هم کمی با هم صحبت کنیم . البته فردا و به شما توصیه میکنم در این مدت خوب فکر کنید ... پشت زیگ توقف کرد . حالا موقع اجرای یک حيله دیگر بود . افزود : — اگر تا فردا صبح ، آقای براند ، خود را آماده نکرده باشید که تمام حقیقت را برای من شرح دهید ...

غفلتا با باتون لاستیکی ضربه وحشیانه ای از عقب به لای پاهای زیگ نواخت . درد غیر قابل تحمل و کشنده ای از پاهای زیگ روبه بالا تمام بدنش را فراگرفت . فریادی از دهانش خارج شد و قطرات اشک گرم در حلقه چشمانش جمع گردید .

— در غیر اینصورت ... در غیر این صورت باید منتظر عواقب وخیم تری باشید .

کلمات رانر از میان پرده درد بطرز مبهمی به گوش زیگ رسید . رانر به پشت میزش برگشت و با خود گفت کارها تاکنون پیشرفت کرده . این قدم اول است . متهم یک شب وقت دارد که خوب فکر کند و فردا صبح مانند موم نرم خواهد شد . از این موضوع کاملاً اطمینان داشت . دیگر احتیاجی به اعمال شکنجه های در ، ناک اضافی نبود ، این وسیله هم اقتصادی بود و هم اینکه وقت و زحمت کمتری میگرفت . با خود اندیشید آیا سرهنگ هاربیخت نامه ای تشویقی به پرونده او خواهد افزود یا نه . دگمه روی میزش را فشار داد و در باز شد . دستور داد :

— او را ببرید .

وقتی مأمورین متهم را از دفتر زندان خارج کردند ، رانر پشت میزش

نشست و اوراق شناسائی زیگ را از میان پرونده قطور درآورد و آنها را به چند ورقه دیگر کاغذ منضم نمود. لعنت بر این اوراق شناسائی! هر کسی میتواند آنها را جعل کند!

لحظاتی همچنان ساکت نشسته و به ورقه‌ای که روی پوشه چسبانده بود، نگریست. این یک دستور سرفرماندهی پیشوا بود که دو سال قبل برای آنها ارسال داشته بودند. تاکنون کسی از آن استفاده نکرده بود. رانر چنین خواند:

کلیه افراد دشمن که چه بصورت کوماندو  
یا خرابکار دستگیر شوند، حتی اگر لباس نظامی  
بتن داشته باشند، مسلح بوده یا غیر مسلح باشند  
و بهر طریقه‌ای که دستگیر شده باشند باید تا  
آخرین نفر تیرباران شوند. چنانچه لازم گردید  
یکی دو نفر از آنها را برای بازجوئی زنده  
نگهدارید، بعد از تحقیقات باید بلافاصله آنها  
را اعدام کنید.

رانر با خود گفت، این آخرین نفر، این زیگموند براند، آیا همان  
کسی نیست که سرهنگ هاربیخت ناامیدانه در جستجوی اوست؟  
فردا...

فردا جواب سئوالش را خواهد یافت.



ساعت دفتر پست‌خانه نزدیک ظهر را نشان میداد و افراد زیادی در آن می‌لیدند. گیزلا از این شلوغی اطلاع داشت و میدانست این ساعتی است که نامه‌های خارجی می‌رسد و مردم برای دریافت آن در پست‌خانه ازدحام میکنند. گیزلا که مخصوصاً این ساعت را برای مراجعه به پست‌خانه انتخاب کرده بود، بسوی تلفن عمومی که در گوشه‌ای بر دیوار نصب بود، جلورفت. سکه‌ای در تلفن انداخت و منتظر اپراتور ماند. وقتی رابطه تلفنی برقرار شد، گفت:

— لطفاً پلیس را بدهید.

بار دیگر منتظر ماند. دست لرزانش را روی میکروفن تلفن گذاشته بود. وقتی نمره پلیس افتاد، با صدای آهسته‌ای گفت:

— پلیس؟ می‌خواهم درباره دونفر مرد گزارش بدهم. پله. آنها — درست نمیدانم — شاید از سودجویان زمان جنگ باشند. یکی از آنها خارجی است... پله، میدانم در کجا هستند...

با چند جمله کوتاه و مقطع در تلفن حرف زد. خشونت و تندخویی افراد پلیس، در تحت لوای حکومت هیتلری، برای همه آلمانیها یک امر عادی بود و گیزلا میل نداشت بیش از حد خودشیرینی کند. وقتی سخنانش

تمام شد ، گوشی را گذاشت . هیچکس به او توجهی نکرد . گیزلا نظری به ساعت پستخانه انداخت . کمی از ظهر گذشته بود . . . .

\*

دیرک ساعتش را نگاه کرد و گفت :

— درست سرظهر است .

اسکار سری تکان داد و لگن چینی کهنه را که نزدیک دستشوئی بود برداشت و از یک تنگ آب بدون دسته ، آنرا نیمه پر کرد . دیرک از کوله پشتی خود یک قطعه پارچه سفیدرنگ بیرون کشید و آنرا به دو نیمه کرد . سپس آستین دست راستش را بالا زد و با چاقوی کوچکی که در دست دیگرش بود یک برش کوتاه روی پوستش بوجود آورد . بعد محل زخم را کمی فشار داد که از آن خون جاری شود . اسکار که او را مینگریست ، گفت :

— این کافی نیست . باید زخم عمیق تری بنظر بیاید .

اسکار چاقو را از دست دیرک گرفت و بسرعت قسمتی از ساعد دست چپ خود را شکاف داد . خون از محل زخم فوران زد . آنگاه یک تکه پارچه را در آب فروبرد و روی خونها کشید و پارچه خونین را در لگن شست بطوریکه رنگ آب صورتی گردید . بعد با قطعه دیگر پارچه ، محل زخم را پانسمان کرد و جلوی خونریزی را گرفت .

دیرک نگاه سریعی به اطراف اطاق کوچک زیر شیروانی انداخت . چفت محکمی را که برای تنها در آن تعبیه کرده بودند ، هنوز بسته نبود ولی قفل در را بسته بودند . دستشوئی بزرگ نزدیک در قرار داشت . دیرک کوله پشتی را بگوشه ای پرتاب کرد و نظری به تنها پنجره باز اطاق افکند .

بار دیگر ساعتش را نگاه کرد . هفت دقیقه از ظهر گذشته بود . احساس میکرد که اعصابش بهمیجان آمده است . اگر غلط فکر کرده بود ، این ماجرا در عرض چند دقیقه خاتمه مییافت و کوششهای او نقش بر آب میگشت و تمامی آنها دستگیر میشدند . او روی رقابت بین پلیس محلی و گشتاپو حساب میکرد . در حقیقت او زندگی خود ، زیگ ، اسکار و گیزلا را روی این رقابت قمار کرده



برای چندمین بار ساعتش را نگاه کرد . نه دقیقه از ظهر گذشته بود .  
اسکار را نگریست که باقیافه درهم رفته منتظر مانده بود .  
ده دقیقه گذشت . . .

ناگهان عضلاتش منقبض شد و گوشه‌هایش را تیز کرد . صدای پاهائی را  
میشنید که از پلکان بالا می‌آمد .

بلافاصله از جا برخاست و بسوی در رفت . سکار هم در کنار لگن  
دستشوئی ایستاد . صدای پاها در پشت در اطاق متوقف شد . دیرک سعی  
کرد بفهمد چند نفر آمده‌اند . سه نفر؟ چهار نفر؟ یا بیشتر؟ . . .

رشته افکار او در اثر مشتهای محکمی که به در کوفته شد ، پاره گردید .  
فریادی برخاست :

— باز کنید ! پلیس !

دیرک بدون کوچکترین مکثی کلون در را چفت کرد . صدای آن واضح  
و آشکار بود . اسکار هم به‌نوبه خود لگن دستشوئی سنگین را پشت در کشید .  
در این لحظه دیرک خود را به پنجره اطاق رسانده بود . در آنسوی کوچه  
باریک زیرپای او ، یک ساختمان دیده میشد که انباری بود متعلق به کارخانه  
پارچه‌بافی هخینگن . از روی شیروانی چوبی آن یک تیربلند بسوی کوچه خم  
شد و یک طناب قطور از تیر آویزان بود .

بهمان نسبت که افراد خارج سعی میکردند در را بازکنند ، صدای داد  
و فریاد آنها بلندتر میشد . دیرک متوجه گردید که اسکار علاوه بر لگن دستشوئی  
یک تشک بزرگ و سنگین هم پشت در گذاشته است . . .

دیرک بدون معطلی از چهارچوب پنجره بیرون پرید و با مهارت تمام  
طناب را گرفت . طی لحظاتی زودگذر کمی دستش لغزید و نزدیک بود سقوط  
کند ولی بالاخره موفق شد طناب را محکم نگه‌دارد . فشارپرش ، او را بسوی دریچه  
مفتوح قسمت بالای شیروانی انبار برد و سعی کرد که با پای خود لبه آن را  
بگیرد . تا آنجائیکه میتوانست پای خود را به لبه دریچه فشار آورد و آنگاه  
تمام بدنش بشدت به عقب برگشت بطوریکه نزدیک بود به دیوار خانه‌ای که

از آن بیرون پریده بود ، بخورد ، مانند یک بندباز ماهر ، اینبار با سرعت بیشتری بطرف دریچه انبار جلو رفت و در همان لحظه‌ای که توانست لبه دریچه را گرفته و از آن داخل انبار شود ، صدای مسلسل دستی را پشت سر خود شنید .

دردل دعا کرد : خدایا مگذار کلون در باین زودی شکسته شود و ایکاش تشک باندازه کافی ضخامت داشته باشد . . .

در این لحظه اسکار خود را به کنار پنجره رسانیده و دیرک سر طناب را بسوی او پرتاب کرد ، با خود گفت اگر اسکار نتواند طناب را بگیرد ، مثل او مجبور است از پنجره به بیرون بجهد . البته این را هم میدانست که اسکار مانند وی برای اینگونه عملیات هیچگونه تعلیم و تجربه‌ای ندارد .

وقتی سر طناب نزدیک شد ، اسکار که از پنجره به بیرون خم شده بود ، موفق گردید آنرا بگیرد و آنگاه بدون فوت وقت مثل دیرک از روی کوچه عبور کرد و خود را به دریچه انبار رسانید . دیرک دستش را دراز کرد و او را گرفت و درست در همان لحظه‌ای که پای اسکار به محل امن رسید ، در اطاق زیر شیروانی با صدای مهیبی شکسته شد .

دیرک و اسکار بسرعت از روی سطح قسمت فوقانی انبار عبور کردند و خود را به دیوار مقابل آن رسانیدند . در آنجا یک پنجره مقفل وجود داشت که اسکار با ضربه پای خود آنرا درهم شکست . در پشت پنجره یک پلکان آهنی کهنه مخصوص نجات از حریق دیده میشد . دونفری از آن سرازیر گردیدند ، در زیر پنجره دو عدد دوچرخه بدیوار تکیه داده شده بود ، یکی از آنها مال اسکار بود و دیگری مال "آنا" .

وقتی دقایقی بعد اتومبیل سرهنگ ورنر هاربیخت با سرو صدای زیاد جلوی انبار پارچه‌بافی ترمز کرد ، آندو چندین کوچه از آن محل دور شده بودند . . .



رنگ از چهره هاربیخت پریده و تمام بدنش از فرط عصبانیت مرتعش

بود . پلیس بطرز احمقانه‌ای همه‌کارها را خراب کرده بود . آنها میدانستند گشتاپو دنبال دو نفر میباشد که یکی از آنها قطعا خارجی است و دستوراکید گرفته بودند که در صورت یافتن آنها فوراً فرمانده گشتاپو را مطلع سازند . در عوض ، بمحض پیدا کردن آنها ، خودشان وارد معرکه شده و بعد سرهنگ هاربیخت را در جریان گذاشته بودند . آنها حتی زحمت اینرا بخودنداده بودند که در صورت فرار مظنونین ، راه خروجشان را ببندند ! این که اطاق محل اختفای آنها در طبقه چهارم بوده و فقط یک راه ورودی داشته ، عذر قابل قبولی بنظر نمیرسید . احمق‌ها ! آنها چه خیالی داشتند ؟ میخواستند افتخار دستگیری آن افراد مشکوک فقط نصیب خودشان بشود ؟ هاربیخت دندانهای خود را بهم فشرد و در دل قسم یادکرد که حق مسئول این سهل‌انگاری را کف دستش بگذارد .

فرمانده گشتاپو نگاه سریعی به اطاق کوچک زیرشیروانی افکند و برایش هیچ شکی باقی نماند که آن دو خرابکار دشمن مدتی در آن زندگی کرده‌اند . دلیل : خون تازه روی یک قطعه پارچه و خونابه در لگن دستشوئی . مردی که زخم تازه‌الیتام یافته‌ای روی آرنج دستش داشت ، میبایستی همان کسی باشد که آنها نزدیک بود در ایستگاه راه‌آهن دستگیرش کنند . بطور قطع هنگام پریدن روی قطارباری ، جراحتش سرباز کرده و دوباره دچار خونریزی شده است .

دلیل : یک چفت و کلون محکم که بتازگی روی در اطاق زیرشیروانی نصب گردیده و راه فرار از قبل پیش بینی شده است . این احتیاط‌ها را معمولاً مامورین آزموده و کارگشته انجام میدهند نه افراد بیگناه و تازه‌کار .

دلیل : یک کوله‌پشتی خالی ، شبیه همان کوله‌پشتی‌هائی که همراه افراد نفوذی دشمن در دهکده لانگن وینکل و راه‌بندان "لاهر" دیده شده است . این کوله‌پشتی کاملاً خالی بود و فقط یک شیئی فوق العاده کوچک لای درز آستر آن دیده میشد . یک لامپ رادیو که طولش به یک سانتیمتر هم نمیرسید و احتمالاً لامپ یدکی رادیو بوده است ، آنهم با علامت *R.C.A.* — یعنی مشهورترین کمپانی سازنده وسایل صوتی امریکا !

هاریخت لامپ را با انگشت لمس کرد و به تلخی اندیشید که دو جاسوس دشمن باردیگر توانسته‌اند از چنگال او بگریزند و اکنون آزاد و بی خیال در منطقه هخینگن بسر می‌برند . . . لامپ را در جیبش گذاشت و سرعت از اطاق خارج شد . کارهای زیادی داشت که میبایستی هرچه زودتر بآنها رسیدگی کند . . .

\*

دیوک روی تختخواب دراز کشیده و احساس میکرد دیگر رمقی ندارد . نه از لحاظ بدنی و نه از لحاظ فکری . در اثر پریدن از پنجره و گرفتن طناب ، درد دستش عود کرده و بدتر از همه ، حالا انتظار طولانی آغاز گشته بود . . . آیا گشتاپو حيله او را کشف کرده و یا اینکه گول خورده بود ؟

نگاهی به اطراف اطاق درهم ریخته زیرزمین انداخت . بدون وجود زیگ ، زیرزمین خالی بنظر میرسید .

اگر گشتاپو گول او را خورده بود ، آیا وقت کافی بود که زیگ نجات یابد ؟ آیا آنها به این نتیجه رسیده بودند که دو جاسوس خارجی در اطاق زیرشیروانی سکونت داشته و کسانی را که در خیابان دستگیر نموده بودند ، منجمنه زیگ ، برایشان هیچ ارزشی ندارند ؟

دیوک بار دیگر "آثار" و "ردپاهای" خود را در اطاق زیرشیروانی مرور کرد . او و اسکار کارها را طوری ترتیب داده بودند که گشتاپو خیال کند دو نفر جاسوس خارجی ، آنها هستند و در نتیجه از زیگ رفع سوءظن شود . در عین حال طبق تجربیاتی که در این مدت کوتاه کسب کرده بود ، میدانست که حریف او نیز مرد فوق العاده زیرک و باهوشی است و باین آسانی از روی چند علامت و آثار ظاهری نتیجه گیری نخواهد کرد و تا جواب سئوالهای خود را نیابد ، آرام نخواهد نشست .

آیا دیوک واقعا موفق شده بود او را فریب بدهد ؟

میبایستی منتظر بماند و نتیجه کار را ببیند .

ضربه آهستهای بدر خورد . دیوک از جا پرید و گفت :

— بیا تو .

گیزلا در زیرزمین را باز کرد . مقداری نوار زخم بندی و یک لگن کوچک در دستش دیده میشد . گفت :

— زخم دست دائی اسکار را پانسمان کردم . گفت که تو هم احتیاج به پانسمان داری .

— چیزی نیست . فقط یک خراش کوچک است .

گیزلا با لحن قاطعی گفت :

— من آنرا خواهم شست . نباید محل زخم کثیف باشد .

سپس جلو آمد و نوارها و لگنچه را روی یک صندلی گذاشت و اضافه کرد :

— بگذار دستت را ببینم .

دیرک مطیعانه آستین خود را بالا زد . در محل زخم پارچه به پوستش چسبیده بود . وقتی آنرا بسرعت بلند کرد ، از فرط درد ، چهره اش درهم رفت . گیزلا کنار او روی لبه تخت خواب نشست و گفت :

— مثل اینکه زیاد هم عمیق نیست .

آنگاه دست مجروح دیرک را با ملایمت درون لگن گذاشت و شروع به شستن خونهاى خشک شده آن کرد . آب درون لگن ولرم بود و دیرک احساس مینمود که تا حدودی آرام گرفته است . در این لحظه قطرات اشک در چشمان آبی رنگ دخترک جمع شد و هق هق کنان گفت :

— ممکن بود . . . ممکن بود هر دوی شما کشته شوید و من تنها کسی بودم

که . . .

صورتش را در دستانش پنهان کرد و قطرات اشک از لای انگشتانش

بیرون زد . دیرک با ملایمت و مهربانی او را مینگریست و چیزی نمیگفت . . .



زیگ از جا پرید و راست نشست . از دور صدای پاشنه چکمه‌های سنگینی  
را شنید که روی کف سیمانی دالان زندان انعکاس نامطبوعی داشت .  
داشتند به سراغ او می‌آمدند !

سعی کرد خود را نبازد ولی ناامیدی بر وجودش چیره گردید و ضربان  
قلبش شدیدتر شد . کف دستانش عرق کرده و دهانش خشک شده بود . احساس  
ضعف میکرد .

صدای قدمهای سرنوشت ساز در گوشش زنگ میزد . در ته دل دعا کرد  
که این صدا جلوی سلول او متوقف نشود ولی دعایش مستجاب نگردید . طنین  
کلون آهنین در سلول که داشت باز میشد ، مانند ضربه پتکی بر مغز و اعصابش  
فرود آمد و لحظه‌ای بعد ، در سلول روی پاشنه خود چرخید . دو نگهبان  
اس . اس . بیرون ایستاده و یکی از آنها که لیستی در دست داشت ، گفت :  
— زیگموند براند .

زیگ سرش را تکان داد . جرئت نمیکرد لب به سخن بگشاید . نگهبان  
اشاره کوتاهی به او کرد و گفت :  
— بیا .

زیگ با بیحالی در میان دو نفر نگهبان براه افتاد . سعی میکرد به

سرنوشتی که در پیش دارد فکر نکند اما موفق نمیشد . وحشت مانند یک غده سرطانی در گلویش گیر کرده و او را از حرف زدن باز میداشت . نگهبانان او را به حیاط زندان بردند . صبح خاکستری رنگ ، سرد و ناامیدکننده بود . در مقابل دیوار روبرو ، تعدادی از زندانیان را به خط کرده بودند . بیست نفری میشدند . نگهبانان او را هم بسوی گروه زندانیان هدایت کردند .

مثل اینکه در پاهای زیگ سرب ریخته باشند . با دلهره و وحشت غیر قابل وصفی به مردان نزدیک دیوار خیره گردید . امکان نداشت . . . نه ، امکان نداشت . . .

یکی از نگهبانان اشاره کرد که او هم در ردیف دیگران بایستد . زیگ مانند کسانیکه در خواب راه میروند ، بی اراده دستور او را اجرا کرد . زندانیان همگی ساکت و صامت ایستاده بودند . تا لحظاتی بعد ، چند نفر دیگر را هم از سلولها بیرون کشیده و به زندانیان قبلی افزودند .

یک گروه بان اس . اس . وارد حیاط گردید . وقتی به گروه زندانیان نزدیک میشد ، چشم تمام آنها حرکاتش را با دقت تعقیب میکرد . لیستی از جیب بیرون آورد و با صدای بلند و نامطبوعی شروع به خواندن اسامی زندانیان کرد . توقیف شدگان با شنیدن نام خود میگفتند : حاضر . وقتی زیگ اسم خود را شنید ، از جا پرید . بهنگام پاسخ دادن چنین بنظرش رسید که از دنیای دیگری دارد صحبت میکند .

گروه بان لیست زندانیان را بکناری گذاشت و با دقت بآنها چشم دوخت و فریاد زد :

— ماشاها را آزاد میکنیم و همگی باید بدون فوت وقت به سرکارهایتان برگردید . کلیه افراد باید در یک ردیف بآنجا مراجعه کنند .

و با انگشت به دو نگهبان اشاره کرد که زیر پای یکی از آنها جعبه کوچکی قرار داشت و دیگری یک ورقه کاغذ بدست گرفته بود . آنگاه افزود :

— به نگهبان اطلاع بدهید که در کجا کار میکنید . فهمیدید ؟

دیگر صبر نکرد که زندانیان جواب او را بدهند . بار دیگر فریاد کشید .

— بروید . تندتر ، تندتر .



مردان محبوس بسرعت در مقابل نگهبانان صف کشیدند . زیگ از فرط تعجب برجای خشک شده بود . خوشحالی و حیرت نزدیک بود خفه‌اش کند . بسختی آب دهانش را قورت داد و چشمانش آب افتاد . داشتند او را آزاد میکردند ! خودش نمیدانست چگونه و بچه علت . حتی نمیخواست درباره آن فکر کند . فقط این برایش مهم بود که دارند آزادش میکنند .

وقتی نوبت او رسید ، پنج شش نفری بیشتر باقی نمانده بودند . بگوید کجا کار میکنند ؟ برای آنها چه دروغی سرهم کند ؟ باید جوابی بدهد که قابل قبول باشد . گوشه‌هایش را تیز کرد تا بفهمد مردان قبل از او چه میگویند .

— لاندوفسکی . . . سرکار .

— محل کار ؟

— اشپرزون هایگرلوخ ، سرکار .

نگهبان روی ورقه کاغذ علامتی زد و گفت :

— نفر بعدی .

چراکه نه ؟ " اشپرزون هایگرلوخ " یعنی منطقه ممنوعه امنیتی در محدوده دروازه ورودی غارهای زیرزمینی که راکتوراتمی در آن قرار گرفته بود . لاقلا اسم آنجا را شنیده و اطلاعات مختصری درباره آن محل داشت . میبایستی دل بدریا بزند و فی البداهه چیزی سرهم کند . برای برنامه ریزی وقت تنگ بود . نوبت او رسید .

— اسم ؟

— زیگموند براند ، سرکار .

— محل کار ؟

— منطقه ممنوعه هایگرلوخ ، سرکار .

نگهبان اسم او را خط کشید و گفت :

— نفر بعدی .

نگهبان دوم روی جعبه‌ای که کنار پایش بود خم شد و از میان آن یک پاکت بیرون آورد و بدست زیگ داد و گفت :

— اشیاء تو .

سپس به فولکس واگنی که در آن نزدیکی متوقف بود اشاره کرد و افزود :  
— برو کنار ماشین و منتظر باش .

زیگ دونفر دیگر را هم در آنجا دید . یک لهستانی و یک فرانسوی .  
فقط این سه نفر منطقه ممنوعه هایگرواخ را بعنوان محل کار خود ذکر کرده  
بودند . سه نفری ، در سکوت کامل ، از زیر چشم یکدیگر را برانداز کردند .  
در این وقت یک نگهبان اس . اس . به اتومبیل نزدیک شد و دستور داد :  
— سوار شوید .

سه نفر زندانی آزاد شده سوار فولکس واگن شدند . چند دقیقه بعد  
زیگ بوسیله اتومبیل گشتاپو بسوی هایگرواخ پیش میرفت . . .

\*

ستوان رانر پشت میزش نشسته و با اوقات تلخی به امریه‌ای که در  
اواخر شب قبل بدستش رسیده بود ، مینگریست . لعنت بر این شانس ! با  
صدور چنین امریه‌ای ، شانس او برای ارتقاء درجه به صفر رسیده بود . او  
اطمینان کامل پیدا کرده بود که مظنونین درجه یک را یافته و دونفر از آنها  
را برای بازجویی صبح آنروز دست چین کرده بود . یک ایتالیائی بنام "تیتونی"  
که در کارخانه فولادسازی کار میکرد و دیگری آن تکنیسین سوئسی به اسم  
زیگموند براند . . .

باردیگر نگاهی به ورقه کاغذ روی میزش افکند و چنین خواند :

اداره پلیس مرکزی — هخینگن — مورخ

پنجم آوریل ۱۹۴۵ ساعت ۱۵/۳۵ دقیقه

محرمانه

موضوع : زندانیان توقیف شده در حمله

گروهی در خیابانها

۱ — کلیه زندانیان ، چه آلمانی و چه

خارجی که در برنامه احیر توقیف دسته جمعی

دستگیر شده و اکنون در زندان هخینگن یا

زندان گشتاپو در توپینگن محبوس میباشند باید

بلافاصله آزاد گردند .

۲ - کلیه کارگران خارجی بایستی به فوریت به سرکارهای خود عودت داده شوند و در هر کجا که لازم باشد مسئولیت حمل و نقل آنها بعهده گشتا پو است .

۳ - فهرستی از اسامی کلیه زندانیان آزاد شده و اطلاعات مربوط به آنها باید در نسخه‌های متعدد تهیه شده و هر نسخه از آنها برای یکی از مراکز یا اشخاص ذیل ارسال گردد :

الف : مرکز فرماندهی گشتاپو در اشتوتگارت

ب : سرهنگ ورنر هاربیخت ، فرمانده گشتاپو در هخینگن .

پ: مدیر زندان هخینگن .

ت: مدیر زندان گشتاپو در توبینگن .

ث : رئیس پلیس هخینگن .

ج: رئیس امور امنیتی هایگروخ.

#### ۴- این لیست باید کاملاً مورد توجه

**قرار گیرد که در حمله‌های دسته‌جمعی بعدی،**

## زندانیان قبلی باردیگر توقیف نشوند .

## زندہ باد ہیتلر!

### امضاء: سرهنگ هارپیخت

پس از مرور امریه ، رانر باردیگر به شانس بد خود لعنت فرستاد . حالا میبایستی عده ای دیگر را توقیف کنند تا او بتواند عرضه و لیاقتش را در بازجوئی آنها ثابت نماید . با عصبانیت ورقه امریه را بکناری انداخت . لیست ! لیست ! لیست ! مگر آدم چقدر حافظه دارد که این لیست ها را حفظ نماید ؟ بهتر نبود روی اوراق شناسائی آزادشدگان یک مهر میزدند که در دفعات بعدی توقیف نشوند ؟ این سرهنگ ها ربیخت زیرک با آنهمه هوش و فراست ،

هنوز بفکر این نکته نیانداشته بود . رانر لحظه‌ای اندیشید و فهمید حق با سرهنگ مافوق او بوده است زیرا جعل چنین مهری برای هرکسی آسان بوده و با یکبار ممهور نمودن ورقه شناسائی ، میتواند برای همیشه خود را ازگزند پلیس مصون بدارد .

رانر دستش را دراز کرد و گزارش‌های مختلفی را که مربوط به بازداشت شدگان بود ، پیش کشید ، زندانیان را قبلاً آزاد کرده بودند و حالا او میبایست لیستی از همه آنها تهیه کند . اینگونه کارهای دفتری از هرچیزی برایش شاق‌تر بود .

\*

درکنار دروازه بازرسی منطقه ممنوعه‌های گرلوخ ، نگهبان اس . اس . سه نفر خارجی را از فولکس واگن بیرون فرستاد و پس از اینکه از مامور نگهبانی رسیدی دریافت کرد ، با اتومبیل خود مراجعت نمود . زیگ خود را عقب کشید تا اول آن دو نفر دیگر بازرسی شوند و در این مدت فکری بحال خود بکند . گروهبان مامور پست بازرسی ، دروهله اول اوراق شناسائی مرد فرانسوی و سپس اوراق مرد لهستانی را نگاه کرد و نام آنها را روی ورقه‌ای که در دست داشت ، ثبت نمود . عرق سردی روی ستون فقرات زیگ نشست . هیچ راهی برای فرار از این مخمصه جدید بنظر نمیرسید . حتی نمیتوانست از آن نقطه دور شود . میبایستی هرطوری شده دروغی سرهم کند .

ابروهایش را در هم برد که راحت‌تر فکر کند . . . ناگهان چهره‌اش از هم باز شد . یک راه سوئی هم وجود داشت . همان راهی که دیرک همیشه از آن سخن میگفت . . .

گروهبان دستش را دراز کرد و گفت :

— اوراق تو .

زیگ ورقه شناسائی و اجازه کار خود را باوداد ، نگهبان نگاهی به او

افکند و پرسید :

— ورقه عبور تو کجاست ؟

زیگ گفت: « من تکنیسین هستم و در غار کار میکنم .  
گروهبان با شک و تردید او را نگریست و سؤال کرد :  
« پس ورقه عبور قرمز تو کجاست ؟

زیگ مثل آدمهای ناامید قیافه مظلومانه‌ای بخود گرفت و پاسخ داد :  
« ایکاش میدانستم . سؤال خوبی کردید . کیف من کجاست ؟ ورقه  
عبور قرمز در آن بود ، با مقداری پول . . . و همه این چیزهایی که الان در  
اختیار شماست . در زندان توبینگن فقط همین چیزها را بمن تحویل دادند .  
شاید شما بتوانید از مقامات گشتاپو در توبینگن سؤال کنید بقیه اشیاء من  
کجاست . مثلاً کیف جیبی ، ورقه عبور قرمز و پولهایم . . .

زنگ خطری در مغز گروهبان به صدا درآمد . ورقه عبور گمشده ؟ پول  
گمشده ؟ گشتاپو . . . اگر تکه تکه‌اش میکردند حاضر نبود از گشتاپو چنین  
سئوالات خطرناکی بکند و خود را گرفتار نماید . پس چکار باید بکند ؟ البته  
او میتوانست ادعای آن مرد خارجی را قبول ننماید و برای رهائی از این  
شک و تردید نگاهی به پرونده کرد و آنرا ورق زد . در هیچ کجای آن اسمی  
از زیگموند براندربرده نشده بود . نگاه ملامت بار و پرسوءظنی به زیگ انداخت .  
زیگ بفوریت گفت :

« من برای پروفیسور هیمل‌مان کار میکنم . پروفیسور گوستاو هیمل‌مان .  
شاید بهتر باشد از ایشان هم یک سؤالی بکنید ؟

گروهبان نفس راحتی کشید ، اگر یکی از دانشمندان پروژه ضمانت‌این  
خارجی را میکرد ، هیچکس نمیتوانست او را ملامت کند . بدون اینکه توجهی  
به زیگ بنماید ، بسوی تلفن پست نگهبانی رفت و گوشی آنرا برداشت و گفت :  
« بخش بازرسی امنیتی . لطفاً پروفیسور هیمل‌مان .

و منتظر ماند . زیگ با دقت او را زیر نظر داشت . هیمل‌مان چکار خواهد  
کرد ؟ اصلاً چکار میتواند بکند ؟ آیا او — یعنی زیگ — در اعتماد به هیمل‌مان  
دچار اشتباه نشده است ؟ چند لحظه بعد نگهبان در تلفن گفت :

« پروفیسور هیمل‌مان ؟ آقای پروفیسور ، یکنفر کارگر خارجی اکنون نزد  
من است که ادعا میکند با شما همکاری دارد . اسمش زیگموند براند است .

سوئیسی است .

هیمل مان در آزمایشگاهش بر خود لرزید . یکی از جاسوسان خود را تا هایگرلوخ رسانیده بود . نگرانی بروجودش مستولی شد ولی خیلی زود بر اعصابش مسلط گردید و با خود گفت زود نتیجه گیری نکن و قدم به قدم پیش برو و خیلی طبیعی رفتار کن . با لحن سردی پرسید :

— بله ؟ این براند چه میگوید ؟

مدتی به توضیحات گروهیان اس . اس . گوش فراداد . افکارش منقلب شد و گره بر ابروانش افتاده بود . آن دو مأمور خارجی او را در بد مخمصه‌ای گیرانداخته بودند و براند میدانست که پروفیسور جرئت انکار وجود او را ندارد . اگر ادعا میکرد که براند را نمیشناسد ، اوضاع بدتر میشد . او هیچ راه فراری نداشت و میبایستی هرچه زودتر تصمیم قاطعی بگیرد . لذا گفت :

— براند یکی از دستیاران من است .

— آقای پروفیسور ، مادر این پرونده هیچگونه سابقه‌ای از او در دست نداریم .

بنظر می‌رسید گروهیان اس . اس . هنوز مرد دوشوک است . هیمل مان داد زد :

— البته که ندارید . این مرد دو روز است که سرکارش حاضر نشده و من فرستادم که در مورد غیبت او تحقیق کنند . نامه‌اش همینجا پیش من است .

بسرعت افکارش را متمرکز کرد . یک فرم مخصوص متعلق به روزهای که امور امنیتی تا این حد سخت نشده بود ، درجائی در اطاقش وجود داشت . اگر آنرا پیدا میکرد میتوانست فرم را پر کنند و تاریخ روزهای قبل را روی آن بنویسد . بطور قطع از او قبول میکردند .

— قربان ، او همچنین ورقه عبور قرمز خود را گم کرده است .

— گروهیان ، یک کارت جدید برایش صادر کن . اسم توچیست ، گروهیان ؟

— فردریش برانر ، قربان .

ناگهان احساس کرد مرتکب عجب اشتباهی شده است . لزومی نداشت

اسم اصلی خود را بکسی بگوید . از اینکه هویت خود را فاش کرده است ، ناراحت گردید . هیمل مان ادامه داد :

— گروهبان برانر ، او را به در ورودی غار بفرست . من خودم می‌آیم آنجا و ورقه عبور را امضاء میکنم .

— قربان . . . من . . . من نمیدانم درست است که . . .

هنوز مردد و مشکوک بود . اینگونه کارها سابقه نداشت و غیرعادی بنظر میرسید . هیمل مان با لحن محکمتری گفت :

— گروهبان برانر ، اگر تو قادر نیستی در این مورد تصمیمی بگیری ، شاید بهتر باشد با مافوق تو صحبت کنم .

لحظه‌ای مکث کرد و لحن تاسف باری بخود گرفت .

— من تصور میکردم این یک امر معمولی است . در هر صورت . . .

بار دیگر بطرز دراماتیکی مکث کرد و آنگاه افزود :

— البته اطلاع دارم که اینگونه کارها وقت میگیرد . و در این شرایط

ما نمیتوانیم حتی یک لحظه را هم تلف کنیم . . . در هر حال ، اگر تصور میکنی که من باید . . .

— نه ، آقای پروفیسور ، بهیچوجه . من به اعتبار حرف جنابعالی ورقه

عبور او را امضا خواهم کرد .

هیمل مان گفت :

— بسیار خوب . من منتظر او هستم .

هیمل مان گوشی تلفن را گذاشت . نقش او در توطئه نابودی پروژه

هایگرلوخ ، بطور ناگهانی و بطرز خطرناکی افزایش یافته بود . . . و او در ایجاد

این موقعیت جدید هیچگونه دخالتی نداشت . بطور ناراحت کننده‌ای احساس

میکرد که گردنش را در میان حلقه دار گذاشته‌اند . حلقه‌ای که اختیار تنگ

کردن آن از یکطرف بدست دوستان و از طرف دیگر بدست دشمنان و حریفانش

بود .

گروهبان اس . اس . کشوئی را گشود و از درون آن ورقهای بیرون کشید

که نوار قرمز رنگ و پهنی را بطور مورب روی آن چاپ کرده بودند . ورقه را

با نام و نشان زیگ پر کرد و پس از مهر کردن ، آنرا بدست زیگ داد و وزیر لب  
غرغرکنان گفت :

— بمحض اینکه با پروفیسور هیملمان روبرو شدی ، بده این ورقه را امضاء  
کند .

زیگ سری بعلامت اطاعت تکان داد . ورقه را گرفت و برآن خیره شد .  
ورقه عبور قرمز . . . یعنی اجازه ورود به غار حاوی راکتور اتمی در  
هایگرلوخ . . .

زیگ با قدمهای محکم براه افتاد ،  
مرحله اول موفقیت آغاز شده بود . . .





نخستین جوانه های گیاهان در باغچه پشت خانه "آناوبر" داشتند سراز خاک بیرون می آوردند. دوازده روز از کاشتن تخم سبزیجات میگذشت و چنین بنظر میرسید که هویج ها و گوجه فرنگی ها و -بیارهاریشه بسته اند. در داخل خانه فضا کاملاً "روشن بود و صدای چرخ خیاطی زن زحمتکش بدون وقفه بگوش میرسید. در پستوی خانه نیز شورای جنگی تشکیل یافته و در حال پیترفت بود. عدم حضور "واندا" دختر لهستانی، باعث بالا رفتن روحیه ساکنین آن شده و موقعی که زیگ از هایگر لوخ مراجعت نموده و ورقه قرمز عبور را روی میز کوبیده بود، همگی از فرط خوشحالی نمیدانستند چکار کنند.

برای اولین بار در این ماء موریت ناممکن، فرصت خوبی برای موفقیت در اختیار آنها آمده بود. آزمایش نهائی هایگر لوخ را برای ساعت ۲ بعد از ظهر روز دهم آوریل تعیین کرده و آنها فقط شصت و چهار ساعت دیگر برای خنثی کردن آن وقت داشتند.

هر پنج نفر در اطاق جمع شده و بجز هیمل مان، بقیه امیدواری های تازه ای یافته بودند. پروفیسور هیمل مان برخلاف سایرین خود را بیش از اندازه درگیر این مسئله حس میکرد و هیچ راه فراری برای گریز از این مخمصه

نمی یافت . روی یک صندلی ، در برابر همه آنها ، یک "لوگر" کمری خود نمائی می کرد که متعلق به اسکار بود . این تنها سلاحی بود که آنها توانسته بودند دست و پا کنند . دیرک نگاهی به اسکار افکند و گفت :

— فقط پنج یا شش شاخه دینامیت میتوانی تهیه کنی ؟

اسکار سری تکان داد و گفت :

— شما باید متوجه موقعیت من باشید . اگر بیش از این دینامیت از

انبار سرقت کنم آنها تحقیقات دامنه داری خواهند کرد زیرا این روزها

دینامیت برای امور راه آهن خیلی کم گیر می آید . من حداکثر میتوانم

هشت شاخه دینامیت و تعداد کافی چاشنی برای انفجار آنها سرقت کنم .

دیرک که اوقاتش تلخ شده بود ، گفت :

— این کافی نیست و ما فقط میتوانیم خسارت مختصری برتاء سیسات

اتمی وارد کنیم .

اسکار گفت :

— یک امکان دیگر هم وجود دارد .

دیرک به تندی گفت :

— زود تر بگو .

— یکی دو تا " پانزر فاست " .

یک قطعه کاغذ از جیبش بیرون آورد و افزود :

— دیروز اینها را در محوطه راه آهن توزیع کردند . من میتوانم دو

عدد از این سلاحها را درخواست کنم .

دیرک کاغذ را گرفت و در بالای آن چنین خواند : " چگونه می توان

پانزر فاست را بکار برد ، " روی کاغذ دو مربع بزرگ نقاشی کرده و درون

هر کدام آنها چهار تصویر قرار داشت که طی آنها به ردیف نشان داده

بودند سلاح را چطور میتوان سوار کرد و بهترین طریق برای استفاده از آن

چگونه است . دستورات موجز و مختصر بود . پانزر فاست — که میتوان آنرا

بازوی زره دار ترجمه کرد — عبارت از یک سلاح ضد تانک مؤثر و قوی بود

که گلوله هائی به وزن سه پاند و نیم شلیک می کرد و بهنگام انفجار گلوله ،

عملاً "عقب نمیزد و حامل سلاح را ناراحت نمیکرد . به همه زنان و مردان و کودکان از هفت ساله تا هفتاد ساله توصیه شده بود برای نابودی تانکهای دشمن این سلاح جدید و سبک را بکار ببرند . بدست آوردن چنین سلاحی آسان بود و همه کس می توانست آنرا دریافت کند .

دیرک سرش را تکان داد و گفت :

— خیلی مناسب است . ما میتوانیم از کلاهک های گلوله ها استفاده کنیم . چند تا از آنها را تهیه کن . ضمناً "نوار چسب راهم فراموش نکن . دو تا از آنها کافی است . از همین نوارهای سیم پیچی برق هم باشد ، خوب است .

اسکار گفت :

— تهیه اش اشکالی ندارد .

دیرک نگاهی به زیگ کرد و گفت :

— یکبار دیگر تمام جزئیات را بدقت برای ما شرح بده .

آنگاه رو به هیمل مان نمود و اضافه کرد :

— اگر شما هم توضیح اضافی دارید ، برایمان تعریف کنید .

زیگ با آهستگی گفت :

— پناهگاه زیرکوه دو در بزرگ فولادی دارد و دو در فولادی داخلی

نیز در آنجا تعبیه شده که غارها در پشت آنها قراز گرفته است . بعد از عبور از درهای داخلی ، یک تونل وسیع وجود دارد که مستقیماً "به مرکز غارها منتهی میگردد . درست راست و چپ مدخل این تونل ، دو انبار بزرگ ساخته و درون آنها تمام لوازم مورد نیاز آزمایشگاه زیر زمینی را انباشته اند . پس از آن ، درست نمیدانم ، یکی دو تونل فرعی دیگر ...

نگاه استفسار آمیزی به هیمل مان کرد و هیمل مان بلافاصله گفت :

— فقط یکی .

— بله ، یک تونل فرعی هم هست که به قسمتهای دیگر منتهی میشود

در انتهای تونل اصلی ، راهرو بصورت T در می آید . در اینجا یک پست بازرسی وجود دارد که در تمام مدت شبانه روز مأموران آن بادقت مراقب

رفت و آمد دانشمندان و کارگران و تکنیسین ها هستند . هیچکس ، بجز افراد درجه یک و مهم آزمایشگاه ، حق ندارد از این نقطه عبور کند . حتی ورقه عبور قرمز هم در اینجا اعتباری ندارد . آزمایشگاه اصلی ، پیل اتمی و اطاق کنترل در این قسمت از غار قرار گرفته است .

زیگ از سخن گفتن باز ایستاد . دیرک از هیمل مان پرسید :

— آقای پروفیسور ، حالا شما بگوئید .

هیمل مان بالحن بی تفاوتی اظهار داشت :

— در انتهای تونل باید بسمت راست بپیچید . یک تونل فرعی کوچک در سمت چپ به غار حاوی راکتور و اطاق کنترل منتهی میگردد . این تونل یک در بزرگ فولادی دارد که با فشار یک دکمه فوراً بسته میشود و ارتباط آن با خارج قطع میگردد و بیشتر شبیه دریچه های زیر دریائی است . آزمایشگاه های اصلی در طرف راست ، یعنی روبروی شما قرار گرفته است .

دیرک سؤال کرد :

— پشت درهای پولادین ؟ وضعیت اینجا چگونه است ؟

— پیل اتمی در سمت چپ غار وسیع تعبیه شده و اطاق کنترل و آلات و ادوات آن در سمت راست . خود پیل اتمی را درون چاه عمیق و بزرگی که دیواره های آن از بتون مسلح است و در مرکز غار قرار گرفته ، گذاشته اند . قطر این چاه حدود سه متر است .

دیرک نگاه تندی به دانشمند اتمی افکند و گفت :

— بسیار خوب ، وظیفه شما اینست که کاری کنید دریچه پولادین غار باز بماند . بقیه کارها به عهده ما .

بعد رو به زیگ کرد و اضافه نمود :

— مرکز ارتباطات و مخابرات را بعهده تو میگذارم و تو باید بعد از تصرف آن ، از رادیو اطلاعیه ای بخوانی .

— بسیار خوب .

هیمل مان گفت :

— اینکار شما بسیار احمقانه است .

دیرک به تندی او را نگریست و پرسید :

— چرا ؟

هیمل مان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— فقط باین دلیل ساده که بلافاصله سوءظن نگهبانان را تحریک خواهید کرد . کلیه ارتباطات منجمله سیستم عمومی ، توسط گروه مخابرات ارتش اجرا و کنترل میشود . آنها در این قسمت از وجود زنان استفاده میکنند و چنانچه بجای زن ، صدای مردی از دستگاههای مخابراتی شنیده شود ، بسیار غیر طبیعی خواهد بود .

دیرک با اوقات تلخی گفت :

— آه ! پس شما بگوئید چکار باید کرد .

ناگهان گیزلا به سخن درآمد و اظهار عقیده کرد :

— من میتوانم این کار را انجام دهم و اطلاعات را بخوانم .

ابروهای دیرک گره خورد و گفت :

— نه .

دخترک او را نگریست و با سماجت گفت :

— تو نمیتوانی مخالفت کنی . هیچ راه دیگری نداریم و اینکار هم از

عهده من ساخته است .

— من میل ندارم ترا درگیر کنم .

گیزلا چشمان درشت خود را باو دوخت و با صدای آرامی گفت :

— قبلا درگیرم کرده‌ای . منم اکنون با گروه شما همکاری میکنم ،

همانطور که برادرم آرزو داشت .

دیرک لحظه‌ای دخترک را با دقت نگاه کرد و آنگاه با بیزاری گفت :

— بسیار خوب ، تو همراه زیگ برو . زیگ میتواند از ورقه عبور خود

استفاده کند .

سپس روبه اسکار و هیمل مان نمود و اضافه کرد :

— بعلت بازرسی بدنی در داخل غار ، شاید زیگ نتواند حتی یک خلال

دندان را بدون اجازه وارد آنجا کند ولی بوسیله ورقه عبور ، لااقل میتواند

داخل غار شود . مشکل اینجاست که گیزلا را چگونه وارد منطقه ممنوعه کنیم ؟  
گیزلا اظهار داشت :

— بوسیله اونیفورم و بعنوان یک مامور نیروی زمینی . "آنا" میتواند  
برای من یک اونیفورم بدوزد ، خیلی آسان است .

دیگر که مردد بنظر میرسید ، گفت :

— نمیدانم چه بگویم . در هر حال باید کاری کرد .

بعد حضار را یک یک نگریست و افزود :

— بنابراین اینطوری وارد عمل میشویم . زیگ و گیزلا مسئول مرکز  
مخابرات خواهند بود ، گیزلا از مرکز مخابرات اطلاعیه را خواهد خواند .  
هیملمان دریچه فولادین را باز خواهد کرد و من باتفاق اسکار تا آنجا که  
بتوانیم بوسیله دینامیت و کلاهکهای "پانزرفاست" خرابکاری بعمل خواهیم  
آورد .

سپس از هیملمان پرسید :

— عقیده شما چیست ، پروفیسور ؟ به نتیجهای خواهیم رسید ؟

هیملمان پاسخ داد :

— بله ، عملی خواهد بود ولی شما از اینطریق به هدف خود نخواهید

رسید .

دیگر باو خیره شد و با ناامیدی گفت :

— منظور شما چیست ؟ ما پیل اتمی را از کار خواهیم انداخت .

هیملمان سری تکان داد و اظهار داشت :

— البته شما موفق خواهید شد که به پیل اتمی خساراتی وارد سازید

و از این راه به پروفیسور "رایشارد" و دیگران خواهید فهمانید که آنها راه

درستی را برای ساختن بمب اتمی انتخاب کرده اند . من از طرز فکر آنها

مطلع هستم . با این خطراتی که شما به جان میخرید ، بر آنها ثابت خواهد

شد که به اختراع بمب جهنمی چیزی باقی نمانده است .

دیگر معترضانه گفت :

— خب که چه ؟ هدف ما اینست که پیل اتمی را منهدم کنیم .

پروفسور هیملمان قیافه حق بجانبی بخود گرفت وگفت :

— خساراتی که شما وارد خواهید کرد ، زیاد است ولی نه آنقدر زیاد که غیرقابل جبران باشد . شما وسایل محدودی در اختیار دارید و من میدانم که حریفان شما چه امکانات فراوانی دارند . آزمایش نهائی در هر صورت انجام خواهد گرفت ، چه در اینجا و چه در غارهای آلپ که اینکاز هر لحاظ تکمیل شده‌اند . دانشمندان برای جبران خسارات وارده باندازه کافی مواد و آلات و ادوات دارند و چنانچه شما آنها را متقاعد کنید که به هدف نزدیک شده‌اند ، دیگر هیچ چیز و هیچکس جلودار آنها نیست . با این خرابکاری شما به هیچ نتیجه مثبتی نخواهید رسید و فقط ممکن است یکی دوروزی کار آنها را به تاخیر بیاندازید .

دیرک احساس میکرد که رگهای صورتش از خون تهی شده است . لعنت بر شیطان ! حق با این مرد آلمانی بود . آنها شکست میخوردند ، حتی اگر میتوانستند خرابکاری را به نتیجه برسانند . . .

هیملمان باز هم به سخنان خود ادامه داد . بنظر میرسید از اینکه اوضاع را در نظر آنها و خیم جلومیدهد ، در ته قلب خوشحال است . با همان لحن سرد خود افزود :

— تنها یک راه وجود دارد که شما میتوانید بوسیله آن برای مدت زیادی پیشرفت پروژه را متوقف سازید و آن اینست که دانشمندان را متقاعد سازید که طریق غلط را پیش گرفته‌اند و این آزمایشات به انفجار بمب‌اتمی نخواهد انجامید . آنها باید بدون اینکه بوئی از خرابکاری شما ببرند و دخالتی را مشاهده نمایند ، تصور کنند که به نتیجه مثبت نخواهند رسید . . . دیرک با تنفر و دلخوری دانشمند آلمانی را نگریست . اظهارات او عملی نبود و چیز غیرممکنی را پیشنهاد میکرد . او چگونه میتواند راضی شود که دانشمندان آلمانی اتم‌شناس را به کارشان تشویق کند ؟ سکوت ناراحت‌کننده‌ای بر هوای غلیظ اطاق سنگینی میکرد . زیگ داشت افکار خود را متمرکز مینمود . چیزی در ذهن او کم‌کم شکل میگرفت و رومی‌آمد . مدتها قبل نیز با مشکلی روبرو شده بود که تصور میرفت هیچ راه‌حلی نداشته باشد .

حالا هم این مشکل بطور قطع راهحلی داشت ، معه‌ذا میبایست آنرا پیدا کرد .

سرش را بلند کرد و شمرده شمرده به هیمل‌مان گفت :

— چند روز قبل شما اظهار داشتید که پروژه دچار وقفه شده و علتش

نیز قصور یک کارگر خارجی بود که پیل اتمی را آلوده کرده بود .  
هیمل‌مان گفت :

— بلی ، ولی دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد . با اقدامات احتیاطی

که اخیراً اجرا شده ، چنین قصوری عملاً " غیرممکن گشته است .  
زیگ پرسید :

— چرا که ممکن نباشد ؟ اگر یکبار دیگر ، منتها ایندفعه بطور عمدی ،

چنین اتفاقی بیفتد مگر چطور میشود ؟

همگی به او خیره شدند . حتی بنظر میرسید که هیمل‌مان منفی‌باف

و خونسرد بهیجان آمده و توجهش جلب شده است . زیگ ادامه داد :

— اگر ما پیل را آلوده کنیم چطور میشود ؟ یعنی طوری اینکار را انجام

دهیم که هیچکس نتواند آنرا کشف کند . منظور اینست بطریقی خرابکاری  
کنیم که ظاهر خرابکاری نداشته باشد . در آنصورت چه اتفاقی رخ میدهد ؟

هیمل‌مان چنان به زیگ خیره شده بود که انگار اولین بار است او را

مشاهده میکند . سپس لب به سخن گشود و اظهار عقیده کرد :

— آنها تصور خواهند کرد که در محاسبه ابعاد پیل اتمی اشتباه

کرده‌اند . هفته‌ها و شاید ماهها طول بکشد تا دلیل اصلی کار نکردن پیل

راکشف کنند و در این مدت پیشرفت علمی این پروژه جهنمی متوقف خواهد  
شد .

زیگ صندلی خود را به هیمل‌مان نزدیکتر کرد و با شور و شوقی تازه

گفت :

— پروفیسور ، چطور است بار دیگر سری به راکتور بزنیم ؟ شاید فکر

جدیدی به ما الهام شود ؟

هیمل‌مان گفت :



— البته . من آزمایش را بطور خلاصه برای شما توضیح میدهم و طوری صحبت خواهم کرد که حتی دوست شما هم آنرا درک کند .  
با گفتن این جمله روی خود را به دیرک کرد و افزود :  
— جسارت مرا میبخشید .

سپس بار دیگر توجه خود را به زیگ معطوف نمود و مانند یک دانشمند شروع به سخن کرد :

— در گودال بزرگ کف غار یک استوانه عظیم آلومینیومی تعبیه شده که تقریباً تمام حفره را دربرمیگیرد . راکتور کوچکتر که دارای تشعشعات منیزیم میباشد ، در داخل این استوانه قرار دارد و جدار بین دو راکتور کوچک و بزرگ را با ورقه‌های گرافیت پوشانده‌اند . وزن این گرافیت‌ها تقریباً به ده تن میرسد .

زیگ سرش را تکان داد و اظهار داشت :

— بعنوان بازتاب‌کننده .

هیملمان حرف او را تصدیق کرد و گفت :

— دقیقاً . پس از آن حفره عظیم را با آبی که دارای ماده ضد زنگ است پر کرده‌اند . در قسمت فوقانی راکتور سرپوش سنگینی که آنهم با ورقه‌های گرافیت پوشانده شده ، قرار دارد . از زیر این سرپوش بیش از یکصد زنجیر آویخته‌اند و مکعب‌های اورانیوم را بقطر شش سانتیمتر و بصورت دسته‌های هشت تایی و نه تایی باین زنجیرها که از جنس روی میباشد ، نصب کرده‌اند . از درون لوله مخصوصی که روی این سرپوش تعبیه نموده‌اند آب سنگین و مواد نوترون‌دار را وارد حفره مینمایند .  
زیگ پرسید :

— آیا این سرپوش متصل به جدار اصلی راکتور میباشد ؟

— آری ، کاملاً بآن چفت و بست شده است . بهنگام آزمایش ، مواد نوترون‌دار را از طریق لوله سرپوش وارد مرکز راکتور میکنند و آب سنگین را کم‌کم با فشار بدرون آن میرانند . در اطاق کنترل که کنار سالن حفره قرار دارد ، متخصصین فعل و انفعالات نوترون را روی صفحات مخصوص کنترل

و ثبت مینمایند . چنانچه ما وارد مرحله عمل شویم بدون تردید وضع وخیم پیل اتمی روی صفحه کنترل منعکس خواهد گردید و اگر قرار باشد که کنترل پیل اتمی از دست ما خارج شود ، مجبوریم بازتاب‌های زنجیره‌ای اورانیوم را بوسیله قطعات فلز کادمیوم متوقف سازیم .

دیرک ابروهایش را درهم کشید و درحالیکه نگاهی به زیگ و نگاهی به هیمل‌مان میانداخت ، پرسید :

— من که چیزی سر درنیاوردم . توضیح بدهید دقیقا چه اتفاقی میافتد .

هیمل‌مان گفت :

— من توضیح میدهم . عمل راکتور اینست که نوترون را بطرز گسترده‌ای تکثیر نماید . نوترون یکی از عوامل تشکیل دهنده هسته یک‌اتم میباشد و نوترون‌ها باعث انفجارات زنجیره‌ای میگردند . وقتی یک نوترون آزاد با هسته یک عنصر سنگین برخورد نماید ، چنین واقعه‌ای رخ میدهد . در این وقت چندین نوترون اضافی آزاد میشوند و با سرعتی خیره‌کننده بحرکت درمی‌آیند و هسته به دو عنصر سبکتر تقسیم میشود و درنتیجه مقادیر معتنا بهی انرژی آزاد میگردد و از همینجا عامل اصلی انفجار هسته‌ای بدست می‌آید . در انفجار هسته‌ای چنان مقدار انرژی تولید میگردد که یکصد میلیون برابر بیشتر از سوزاندن یک اتم بطریق معمولی است . ماده‌ای که بیش از هرچیز این قابلیت را دارد ، اورانیوم ۲۳۵ میباشد و هسته این اورانیوم دارای یکصد و چهل و سه نوترون است . مکعب‌های اورانیوم که در چاه قرار دارد ، نوترون‌های اضافی مورد لزوم را ایجاد میکنند . بایستی حرکت این نوترون‌ها را کنترل و آهسته‌تر کرد تا انفجار زنجیره‌ای رخ ندهد و وظیفه کند کردن حرکت نوترون بعهده آب سنگین میباشد . آب سنگین نیز نوعی از آب معمولی است . در این آب مقدار اتم‌های هیدروژن دو برابر آبی است که مصرف میکنیم و درنتیجه حدود ده درصد از آب معمولی سنگین‌تر میباشد .

هیمل‌مان لبخندی زد و از دیرک پرسید :

— کاملاً روشن شدید؟

دیرک پاسخ داد:

— البته. خود من هم بودم بهتر از این نمیتوانستم توضیح بدهم.

زیگ در صحبت دخالت کرد و باشوق زایدالوصفی گفت:

— اینجاست که ما وارد مرحله عمل میشویم. اگر ما بتوانیم آب سنگین را چنان آلوده کنیم که نوترون‌ها جذب شوند، در آن صورت پیل از کار میافتد. همانطور که پروفیسور گفت، بوسیله فلز کادمیوم میتوانیم از انفجار زنجیره‌ای جلوگیری نمائیم. البته ما قادر نیستیم از قطعات فلز بهمین شکل استفاده کنیم زیرا فوراً "بوجود آن پی خواهند برد. از طرفی، باید بهنگام آزمایش این فلز را وارد چاه بکنیم که ظاهراً این امر هم غیرممکن است... زیگ جمله خود را ناتمام گذاشت و ناگهان صورتش شکفته شد. بسوی هیملمان چرخید و حریصانه پرسید:

— آب سنگین... آب سنگین را در کجا نگهداری میکنند؟ منظورم محلی است که قبل از وارد کردن به داخل چاه در آنجا ذخیره شده است؟ هیملمان بلافاصله جواب داد:

— در یک مخزن بزرگ در غار جنب غار اصلی و لوله‌های آن از داخل دیوار عبور میکند.

— آیا این غار هم در فولادی مقفل دارد؟

— نه، از طریق تونل اصلی و از شاخه سمت چپ میتوان بآنجا دست یافت.

— بیشتر توضیح بدهید.

— مخزن ذخیره گنجایش هفت هزار و پانصد لیتر یا بمقیاس شما دوهزار گالن را دارد و دریچه سنگینی در بالای آن تعبیه شده است.

— تا چه حد غیرقابل دسترسی است؟

— هشت چفت و قفل دارد.

ابروهای زیگ درهم رفت و گفت:

— زیاد است. ادامه بدهید.

— تعدادی لوله سوپاپ وجود دارد که تحت فشار هوای خشک آب سنگین را از طریق آنها وارد چاه اصلی مینمایند .  
— سوپاپ‌ها ؟

— معمولی . . . بالای هر نقطه‌ای که آب از لوله خارج میشود ، نیزیک شیر تعبیه شده .

زیگ تقریبا فریاد زد :

— خودش است ! از همینجاست که ما مواد آلوده‌کننده را وارد آب سنگین میکنیم . در مخزن چه مقدار آب سنگین ذخیره شده است ؟  
— کمی بیشتر از شش هزار و پانصد لیتر .  
زیگ سوتی زد . هیملمان اضافه کرد :

— شما به عاملی مثل کادمیوم احتیاج دارید که نوترون‌ها را جذب کند .

زیگ گفت :

— اسید بوریک هم همین خاصیت را دارد و پیدا کردن آن آسان است . اسید بوریک یک میکروب‌کش ملایم میباشد که معمولا چشم را با آن میشویند و یک نوترون جذب‌کن عالی محسوب میشود .

سپس یک مداد و یک دفترچه از جیبش بیرون آورد و گفت :

— ما میتوانیم اسید بوریک را بصورت پودر بدست بیاوریم و این پودر سرعت در آب سنگین حل میشود . بدون آزمایشات طولانی و دقیق ، هیچکس نمیتواند بگوید آن در آب سنگین پی‌ببرد .

روی دفترچه محاسبه‌ای کرد و در همان حال زیر لب گفت :

— بنظر من محلول بیست و پنج در یک میلیون اسید بوریک میتواند مقصود ما را حاصل کنند .

نگاهی به هیملمان انداخت و گفت :

— پروفیسور ، عقیده شما چیست ؟

دانشمند آلمانی سرش را تکان داد و گفت :

— منم موافقم .

— یک گالون آب سنگین ۹/۱۶ پاند وزن دارد و هزار و پانصد گالن میشود چیزی در حدود ۱۳/۷۴۰ پاند ...

با سرعت روی کاغذ محاسباتی انجام داد و آنگاه با اوقات تلخی داد زد:

— اه! ما مجبوریم حدود یک پاندو نیم پودر اسید بوریک وارد مخزن

کنیم!

دیرک به سخن درآمد و گفت:

— تهیه آن نباید زیاد مشکل باشد.

زیگ گفت:

— ولی خریدن این مقدار پودر اسید بوریک باعث تولید سوءظن خواهد شد. مگر یکنفر برای شستن چشمانش یکوان پراز اسید بوریک لازم دارد؟

دیرک با لحن خشکی گفت:

— متوجه منظور تو شدم.

— صبر کنید! یک دقیقه صبر کنید!

زیگ با گفتن این کلمات روبه اسکار کرد و به تندی گفت:

— در محوطه راه آهن، شما یک تعمیرگاه دارید و لابد مقداری هم

جوشکاری انجام میدهید.

اسکار سرش را بعلافت تصدیق تکان داد و گفت:

— بلی.

— برای گداختن محل جوشکاری از چه چیزی استفاده میکنید؟

— بوراکس. معمولاً بوراکس را از ایتالیا برای ما میآورند.

— خودش است. بوراکس دارای ماده " بورون " میباشد که یک پودر

متبلور مثل نمک یا شکر است. در آب هم بخوبی حل میشود. ما در حدود

پانزده درصد از این ماده بیشتر احتیاج داریم. مثلاً چیزی در حدود دو

پاند.

دیرک سؤال کرد :

— ما میتوانیم این مقدار بدست بیاوریم ؟

— البته در جوشکاری از بوراکس خیلی استفاده میشود و برای لحیم کاری فوق العاده موثر است . هیچکس هم بفکر نمیافتد که چرا این مقدار را تهیه کرده ایم . اسکار ، میتوانی ترتیبش را بدهی ؟

اسکار سرش را تکان داد و گفت :

— کاری ندارد . برایتان میآورم .

زیگ درحالیکه از فرط هیجان صورتش گل انداخته بود ، به دیرک رو کرد و گفت :

— دیرک ، اگر بتوانیم خودمان را به مخزن آب سنگین برسانیم و پنج دقیقه بدون سرخر در آنجا بمانیم ، این نازیهای احمق هرگز نخواهند فهمید چه بلایی سرشان آمده است .

دهان دیرک گوش تا گوش باز شد و با خنده معنی داری گفت :

— زیگی جان ، من واقعا بتو علاقمند شده ام .

سپس روبه دیگران کرد و افزود :

— بسیار خوب ، ما بهمان طریقی که طرح ریزی کردیم ، عمل میکنیم . جزئیات را قبلا بررسی کرده ایم و حالا مانده که چند اصلاح و تغییر کوچک در آن بدهیم . توجه به عامل زمان از اولویت خاصی برخوردار است ، چه در غیراینصورت در ماموریت خود موفق نخواهیم شد . هر کدام از شما باید بخاطر داشته باشید که چه وظیفهای بعهده دارید و این وظیفه را باید سر موقع معین آن انجام بدهید .

حضار با قیافه های گرفته او را مینگریستند ، دیرک یکایک آنها را نگاه

کرد و چنین افزود :

— بسیار خوب ، عملیات صبح روز دهم آوریل آغاز خواهد شد . ما تا

آنوقت دوروز کامل فرصت داریم که مقدمات را فراهم کنیم .

سپس از اسکار پرسید :

— این مهلت برای تو کافی است ؟

اسکار سرش را تکان داد و گفت :

— بیشتر از کافی .

دیرک ادامه داد :

— بنابراین ساعت ۹ و ۴۰ دقیقه صبح روز دهم آوریل ، من و اسکار وارد محوطه راه آهن میشویم و من مانند سابق از ورقه عبور " اوتو " استفاده خواهم کرد . از آنجا ما به پست نگهبانی شماره ۴۹ که در منطقه متروک و آرامی واقع شده است ، میرویم و درست سر ساعت ۹ و ۵۰ دقیقه اولین قدم شروع عملیات را از آن نقطه برخوایم داشت . در ساعت ۹ و پنجاه و پنج دقیقه زیگ وارد منطقه ممنوعه هایگرلوخ خواهد شد . با داشتن کارت قرمز ، امیدوارم که به هیچ اشکالی برخورد نکند . سر ساعت ده ، گیزلا با اونیفورمی که " آنا " برایش دوخته است ، خود را بآن نقطه رسانده و اظهار خواهد کرد حامل نامه ایست که باید آنرا شخصا بدست پروفیسور هیملمان بدهد . طبیعتاً نگهبان با هیملمان تماس خواهد گرفت .

آنگاه روبه پروفیسور کرد و گفت :

— شما باید ترتیبی بدهید که در آن ساعت معین قابل دسترسی باشید و بشود فوراً با شما تماس گرفت .

هیملمان با ترشروئی جلی خود سرش را تکان داد . دیرک ادامه داد :

— چنانچه نگهبان حاضر نشود با پروفیسور تماس بگیرد ، گیزلا باید اصرار کند . هیملمان نیز باید تصدیق نماید که منتظر چنین پیامی میباشد و دستیار او ، یعنی زیگ ، گیزلا را از پست نگهبانی تا پناهگاه دروازه ورودی غار همراهی خواهد کرد . . . .

ساعت ده و ده دقیقه گیزلا و زیگ به مرکز مخابرات میرسند . زیگ ، تو باید در راهرو نگهبان را خلع سلاح کنی و تو گیزلا ، باید چنان حواس نگهبان را پرت نمائی که زیگ بتواند او را از عقب زده و بیهوش کند . روشن شدیدی؟ البته زیگ هیچگونه سلاحی همراه نخواهد داشت . در آن لحظات من و اسکار عازم هایگرلوخ خواهیم بود و حالا نوبت نکته حیاتی و

مهمی است که باید بازهم گوشزد کنم . . . هرکاری دقیقاً باید سرموقع خود انجام بگیرد . درست سرساعت ده و بیست دقیقه ، گیزلا باید پیام خود را که در تمام محوطه پخش میشود ، از رادیو بخواند . متوجه شدید ؟ گیزلا سرش را تکان داد و دیرک همچنان جزئیات را برای آنها تشریح کرد :

— بسیار خوب . ساعت ده و نیم صبح همگی در پناهگاه بتونی دروازه ورودی غار یکدیگر را خواهیم دید . گیزلا ، تو بیرون بایست و ما وارد میشویم . از آنجا بعد دیگر وظیفه تو خاتمه یافته است .  
بار دیگر نظرش را به هیمل‌مان دوخت و گفت :

— پروفیسور ، فراموش نکنید . شما باید ترتیبی بدهید که در پولادین غار راکتور حتما قفل و مهروموم باشد . این یک تغییر اساسی و حیاتی است . ما نمیخواهیم خود را به پیل اتمی برسانیم یا اینکه به اطاق دستگاههای کنترل دسترسی پیدا کنیم تا خسارات جبران‌ناپذیری بزنیم . ولی آلمانیها باید چنین تصور کنند که ما چنین منظوری داشته‌ایم . آنها باید فکر کنند که مادر محاسبات خود دریچه پولادین مقفل را در نظر نگرفته‌ایم . از آن پس شما از منطقه خارج خواهید شد که کسی به‌تنبانی ما پی‌نبرد و در بیگناهی شما شک نکند .

هیمل‌مان سرش را تکان داد و گفت :

— میفهمم .

— سرساعت ده و سی و چهار دقیقه من مواد منفجره را در لابراتوار و پای در فولادین کار میگذارم . اسکار و زیگ نیز به اطاق مخزن آب سنگین خواهند رفت . در آنجا درپوش را برداشته و پودر بوراکس را وارد لوله‌ها خواهند کرد . سپس درپوش را سرجایش گذاشته و از آن اطاق خارج خواهند شد .

نگاه دقیق خود را به آن دونفر دوخت و تاکید کرد :

— یادتان باشد . هیچگونه اثری نباید بر جای بگذارید که کسی بفهمد بآنجا رفته‌اید . این نکته اهمیت حیاتی دارد .



زیگ واسکار سرهای خود را تکان دادند . دیرک، افزود :

— ساعت ده و سی و نه دقیقه من فیوز دینامیت ها را روشن خواهم کرد .  
زیگی جان ، اگر تو واسکار تا آن لحظه کارتان تمام نشده باشد ، من چند  
ثانیه ای هم صبر خواهم کرد . سپس زیگ واسکار بمن ملحق شده و سه نفری  
غار را ترک خواهیم کرد . ما دقیقا بیست و یک دقیقه، فرصت خواهیم داشت  
و این مهلت را بیش از این نمیتوان کش داد . پس از انفجار دینامیت ها ،  
بطور قطع باید منتظر عکس العمل و ضد حمله نازیها باشیم .

ساعت ده و چهل و یک دقیقه دینامیت ها در داخل غار منفجر شده  
سروصدای فراوانی تولید خواهد کرد . مامورین امنیتی و سایرین، باید چنین  
تصور کنند که این انفجار عامل اصلی خرابکاری است، و نباید به هیچ نکته  
دیگری سوءظن پیدا نمایند . احتمالا دریولادین لطمه چشمگیری نخواهد  
دید و فقط یکی دولولای آن ازجا درخواهد آمد اما در عوض آزمایشگاه  
تخریب خواهد شد . این خرابکاری باید چنان باشد که تا مدتی کارهای  
آزمایشگاهی تعطیل شود و آلمانیها نفهمند که لوله های آب سنگین به مواد  
دیگری آلوده گشته است . مسئله مهم اینست که آزمایش را طبق برنامه  
تنظیم شده سر موقع انجام دهند .

نگاهی به یکایک همکاران خود افکند و در حالیکه لبخندی بر لبانش  
نقش بسته بود ، افزود :

— باید دعا کنیم که آنها آزمایش را حتما انجام دهند و من از حالا  
حاضرم شرط ببندم که آنها بکار خود ادامه خواهند داد . موفق باشید...





وقتی دیرک از کوچک تاریک عبور مینمود ، احساس میکرد لوگر آلمانی که زیر پیراهن و لای کمرش مخفی کرده بود ، یک چیز زیادی و دست و پا گیر است . چنان اعصابش بهیجان آمده بود که در هر گوشه و کنار و میان هرسایه‌ای ، ابلیسی بنظرش میرسید . با شنیدن کوچکترین صدائی تصور میکرد که دامی برایش گسترده‌اند . در مسافتی جلوتر از خود ، شب اسکار را میدید که در کوچه روان است و زیگ هم پشت سراو حرکت میکرد . همگی آنها میدانستند که چه خطر بزرگی را استقبال میکنند . حملات بی مقدمه مامورین گشتاپو به مظنونین در تمام ساعات روز و شب هنوز ادامه داشت . چون مامورین گشتاپو به دسته‌های چند نفری بیشتر مشکوک میشدند ، آنها باین نتیجه رسیده بودند که امن‌ترین طریق عبور از کوچه و خیابان اینست که جداگانه حرکت کنند . دیرک که هیچ شانسی برای بلوف زدن و خود را نجات دادن در اختیار نداشت ، اسلحه را همراه برداشته بود . چنانچه عرصه برای او تنگ میشد و هیچ راه فراری نمییافت ، لااقل باتیراندازی و کشتن سربازان گشتاپو میتوانست خود را ولو بطور موقت نجات دهد . قرار گذاشته بودند که اسکار از جلو و زیگ پشت سراو حرکت کند تا اگر خطری پیش‌آمد ، دیرک فرصت داشته باشد یک محل مناسب برای مخفی

شدن خود پیدا نماید و درغیراینصورت سلاح خود را بکار اندازد . . .  
ساعت از ده ونیم شب گذشته بود . دقایقی پیش پیام فوری هیملمان  
بآنها رسیده و پروفیسور بوسیله تلفن و باصدائی پراز نگرانی و وحشت از  
آنها خواسته بود که بدون درنگ به ملاقات او بروند و آنگاه بدون دادن  
توضیح اضافی ، گوشی را گذاشته بود .

آنها باهم کنکاش کردند که چه بکنند . همگی دچار بهت شده بودند .  
آیا این یک دام بود ؟ آیا هیملمان توزه بود ؟ آیا بآنها خیانت کرده  
بود ؟ دیرک عقیده داشت که این فرضیهها درست نیست زیرا هیملمان  
میدانست که محل سکونت اسکار کحاست . چنانچه پروفیسور حرفی زده بود ،  
مامورین گشتاپو تا این لحظه تمام آن منطقه را زیرورو کرده بودند . پس  
این تلفن چه معنی داشت ؟ مجبور بودند دستور پروفیسور را اجرا کنند تا  
از مفهوم پیام عاجل او سردر بیاورند . وجود هیملمان برای اجرای نقشه  
آنها از اهمیت و اولویت خاصی برخوردار بود و آنها چاره‌ای نداشتند که  
تقاضای او را انجام دهند .

در خیابان تعداد کمی عابر دیده میشد . کارگران خارجی که هر لحظه  
منتظر حملات گشتاپو بودند ، ترجیح میدادند اول شب به خوابگاههای  
خود بروند . حتی شهروندان آلمانی هم دوست نداشتند بیش از حد لزوم  
در کوچه و خیابان پرسه بزنند .

آبجوفروشی نیمه‌پر بود و مشتریان آن بیشتر آلمانی بودند .  
پیشخدمت موطلائی هم کمتر اینطرف و آنطرف میدوید . رویهمرفته محیط  
آبجوفروشی از دفعه قبل که بآنجا قدم گذاشته بودند ، آرامتر بنظر میرسید .  
آنها هیملمان را دیدند که تک و تنها در گوشه‌ای پشت میزی نشسته است .  
از ظاهرش پیدا بود که نگران و عصبی است . بدون اینکه توجه کسی را  
جلب کنند ، یکی یکی پشت میز او نشستند .

هیملمان دومامور خارجی را نگاه نمیکرد . چهره‌اش کاملاً بیرنگ شده  
بود . با صدای آهسته و گرفته‌ای روبه اسکار کرد و گفت :

— آقای وبر ، گوش کنید . من فقط با شما صحبت میکنم . میل ندارم

کسی بداند که آنها مخاطب من هستند . آنها هم نباید مستقیماً با من حرف بزنند . متوجه شدید ؟ در غیر این صورت فوراً اینجا را ترک میکنم !  
نگاه پرسوءظنی به اطراف آجوفروشی افکند و زیر لب گفت :  
— ممکن است . . . ممکن است مرا تحت نظر گرفته باشند .

دیرک و زیگ خود را جمع و جور کردند . آنها وارد چه تله‌ای شده بودند ؟ دیرک احساس میکرد لوگر آلمانی که زیر پیراهن و لای کمرش گذاشته بود ، بیش از حد برآمدگی پیدا کرده و همه مشتریان متوجه آن شده‌اند . بدون اراده و از روی غریزه شکمش را فرو برد . برای رفع سوءظن به پیشخدمت اشاره‌ای کرد و لحظاتی بعد هرکدام یک‌لیوان آجودر دست داشتند . وقتی پیشخدمت دور شد و آنها را تنها گذاشت ، هیملمان به سخن درآمد . با آنکه چشمانش را مستقیماً به اسکار دوخته بود ، ولی کلمات را بخاطر شنیدن دیرک و زیگ ادا میکرد :

— گشتاپو درباره شما اطلاعات زیادی کسب کرده و رئیس ناحیه گشتاپو یعنی سرهنگ هاربیخت تصمیم گرفته شما دونفر را به جنگ آورد . اوبزرگترین خطری است که شما را تهدید میکند و درحقیقت باید او را عزرائیل شما دانست .

لحظه‌ای مکث کرد و بار دیگر اطراف را زیر نظر گرفت . آنگاه افزود :  
— شما باید از نقشه خرابکاری پیل اتمی صرف نظر کنید . من قادر نیستم به شما هیچگونه کمکی بکنم زیرا قرار است فردا صبح به تاسیسات هستم‌ای " قلعه آلپ " منتقل شوم . این دستور مستقیم شخص پیشوا است . نه تنها من ، بلکه هردانشمندی که وجود او برای آزمایش نهائی پس فردا مورد لزوم نیست ، شامل این دستور میشود . به کلیه دانشمندانی که از اسرار بمب اتمی مطلع هستند دستور داده شده که فوراً به " قلعه آلپ " بروند و تمام اوراق و اسناد و پرونده‌ها را با آنجا منتقل کنند . گشتاپو تهدید کرده که هرکسی که از این دستور سرپیچی کند بلافاصله تیرباران خواهد شد . آنها طوری رفتار میکنند که چاره‌ای جز اطاعت نیست . . .

بنظر میرسید سخت به هیجان آمده است . نگاه سریعی به دورادور

خودافکند . زیگ و دیرک در سکوت مرگبار و بهت‌انگیزی به سخنان او گوش میدادند و متوجه نبودند که کف آبجوی آنها فروکش کرده است . در عرض یک دقیقه و با شنیدن چند جمله ، تمام زحمات و طرح‌ریزیهای آنها از بین رفته بود . هیملمان به عجله گفت :

— دیگر از دست من برای شما کاری ساخته نیست . نقشه خرابکاری را فراموش کنید و عملیات را متوقف نمائید . شما هرگز موفق نمیشوید !

زیگ دیگر نتوانست خودش را نگاهدارد . زیرلب غرید :

— غلط میکنی این حرف را میزنی ! من هنوز کارت عبور را دارم و بوسیله آن میتوانم وارد غار شوم !

هیملمان با قیافهای خصمانه بسوی او چرخید . چشمانش در میان چهره رنگ‌پریده‌اش برق میزد . خشم ناگهانی باعث شد که صدایش تند و گرفته شود . از این خشمگین بود که خود را در معرض خطر مرگ میدید و ناراحت بود که علیرغم خواسته خود پایش به توطئه‌های مرگبار کشیده شده است . بدون اینکه بتواند خود را کنترل کند ، با صدای گرفته و خشن خود گفت :

— اگر بخواهی از آن کارت عبور استفاده کنی ، بلافاصله دستگیرمیشوی و امیدوارم که تو واقعا دست بچنین کاری بزنی ! تمام کارت عبور کارگران خارجی — حتی کارتهای قرمز — برای منطقه ممنوعه از درجه اعتبار ساقط گردیده و باطل شده است . برای اجرای نقشه جهنمی خودت دیگرمهیچگونه وسیله‌ای نداری !

بلافاصله پس از ادای این کلمات تهدیدآمیز ، از جا برخاست ، روی پاشنه کفشهایش چرخید و با قامتی راست از آبجوفروشی خارج شد و در کوچه ناپدید گردید .

دیرک و زیگ با بهت و حیرتی وصف‌ناشدنی ، خروج آن دانشمند را نظاره کردند . با رفتن او تمام امیدی را که به موفقیت خود داشتند ، نقش بر آب دیدند . . . . و از آن مهتر بقای خود را در معرض خطر فوری و جدی مشاهده کردند .

ساعت یازده و هفت دقیقه شب هشتم آوریل بود .

کمتر از سی و پنج ساعت دیگر آزمایش لعنتی اتمی آغاز میگردد . . .  
. . . و آنها هنوز شروع نکرده ، به بن بست رسیده بودند !





# بخش سوم

روز ۱۰ آوریل ۱۹۴۵





ژنرال مک‌کینلی سعی میکرد بر اعصاب خود مسلط شود . فاصله بین پنتاگون (وزارت دفاع آمریکا) و خانه او در " جرج تان " بیش از بیست و پنج دقیقه راه نبود . به پشتی صندلی اتومبیل خدمت تکیه داد و چشمانش را بست . در این اواخر گوشه چشم چپ او گاهی میپرید و این نشان میداد که یک دلهره واضطراب درونی بر وجودش مستولی شده است . البته این پرش مختصر را کسی نمیدید ولی خودش کاملاً آنرا احساس میکرد .

اتومبیل از خیابانهای نیمه تاریک همچنان جلو میرفت . مک‌کینلی چشمانش را گشود . فایده‌ای نداشت . شگرانی درونی نمیگذاشت او یک لحظه استراحت کند . میبایستی آنقدر صبر کند تا به خانه برسد و در آنجا شاید به کمک قرص خواب‌آور بتواند چند ساعتی سرش را با آرامش روی بالش بگذارد . آهی کشید . ترشی معده که در اثر سوءهاضمه بر او دست داده بود ، معذبش میکرد . در خانه خود شربت آنتی‌اسید داشت که بتواند با خوردن آن التهاب خود را مهار کند .

نظری به ساعتش انداخت . در نور کم‌رنگ داخل اتومبیل بر حمت میتوانست عقربه‌ها را ببیند ولی بالاخره فهمید که کمی از نیمه شب گذشته است . آب دهانش را قورت داد . هیچ تاثیری در ناراحتی او نکرد . یک

روز جدید داشت شروع میشد؛ روز ده آوریل... و تا این لحظه هیچگونه خوشبینی باو دست نداده بود. چند ساعت گذشته را در یک کنفرانس با سرهنگ "راید" و چند افسردیگر گذرانده و دسته‌جمعی آخرین وضعیت‌های نیروهای متفقین را در آلمان بررسی کرده بودند.

طبق آخرین اخبار، گویا قرار بود ارتش سوم ژنرال "پاتن" یک شهر کوچک آلمانی موسوم به "اشتادتیلیم" را متصرف شود و چنانچه این حمله باموفقیت پایان میرسید گنجینه پرارزشی از مدارک و اسناد درباره مطالعات دانشمندان اتمی آلمان بدست متفقین میافتاد. حتی گفته میشد بعید نیست یک پیل اتمی در آن شهر وجود داشته باشد. مک‌کینلی بزحمت توانست محل "اشتادتیلیم" را روی نقشه پیدا کند و موقعیکه موفق شد، متوجه گردید که آن نقطه در جنوب "ارفورت" واقع شده است.

سرهنگ "پاش" تمام مقدمات را آماده کرده و با یک گروه ضربت بیست نفری انتظار تصرف "اشتادتیلیم" را میکشید. این نشان میداد که سرهنگ "پاش" میبایستی بدون کوچکترین درنگی وارد مرحله عمل شود و هیچگونه فرصتی ندارد که عملیات خود را با فرماندهان ارتشی هماهنگ سازد. از طرف دیگر عملیات تصرف مدارک و اسناد اتمی میباید در بحبوحه حمله و کشتار انجام پذیرد. البته این عملیات در شرایط دلخواهی انجام نمیگرفت و از سوی دیگر این معنی را داشت که گروه دیگری باید از راه زمین خود را به منطقه هخینگن - هایگرلوخ برساند و کار آنجا را یکسره کند. همه اینها باعث دفع وقت میشد.

ژنرال مک‌کینلی احساس ناراحتی میکرد. بدون شک "اشتادتیلیم" یک محل پراهمیت محسوب میشد. طبق اطلاعات واصله، یکی از برجسته‌ترین دانشمندان اتمی آلمان اخیراً در آنجا یک آزمایشگاه تاسیس کرده بود. با تمام این احوال، مک‌کینلی بطور مبهم میدانست که منطقه هایگرلوخ از لحاظ ساختن بمب اتمی براشتادتیلیم اولویت دارد.

... شاید این احساس مبهم از آنجا سرچشمه میگرفت که مامورین مخفی عملیات "جیمینی" ناپدید شده بودند...

پست نگهبانی و مخابراتی ۴۹ در یک نقطه متروک و کم‌رفت و آمد و خارج از محوطه اصلی راه‌آهن واقع شده بود . برای وصول بآنجا هیچگونه دروازه و پست بازررسی وجود نداشت و بهمین دلیل اسکار بخاطر پنهان کردن مواد منفجره آنجا را انتخاب کرده بود . یکی این و دیگری باین دلیل که پست نگهبانی ماهی یکبار سرویس میشد و فقط در مواقع اضطراری ممکن بود این نظم برهم بخورد .

دیرک وزیگ ساعت ۹ و سی و هفت دقیقه صبح به کلبه چوبی رسیدند . در اثر هیجان و دلهره‌ای که برای شروع بکار داشتند ، کمی زودتر از وقت معین وارد میعادگاه شدند . دیرک از جیب خود کلیدی بیرون آورد و قفلی را قبلا اسکار به در کلبه چوبی نصب کرده بود ، باز کرد ، هردو وارد کلبه شده و در را پشت سر خود بستند .

محوطه درون کلبه روشنائی مختصری داشت . روی پنجره‌های سمت چپ و سمت راست در مقداری دوده گرفته و کف کلبه پوشیده از آهن‌آلات و ادوات اسقاط راه‌آهن بود . در گوشه‌ای ، تعدادی کیسه‌های خالی رویهم ریخته شده بود . دیرک جلورفت و کیسه‌ها را بکناری زد .

تمام وسائل کار آنها در آنجا بود . دوقوطی یک پاندی بوراکس . نه

قطعه دینامیت — که اسکار بزحمت آنها را تهیه کرده بود — شش چاشنی و حدود دوازده فوت سیم مخصوص انفجار که بیش از مقدار مورد احتیاج آنها بود، یک لوله نوار چسب مخصوص سیم های برق و دو عدد " پانزرفاست " دیرک با کنجکاوای خاصی سلاحها را برداشت و آنها را سبک و سنگین کرد. لوله این اسلحه حدود سه فوت درازا و حدود یک و نیم اینچ قطر داشت. یک دوربین کوچک روی لوله نصب شده که به آسانی میشد آنرا جدا کرد و یک ماشه هم زیر آن تعبیه کرده بودند. روی بدنه قنداق سلاح، دستورات مخصوص استفاده و آتش کردن آنرا نوشته بودند. دیرک سلاح را بکناری گذاشت و دینامیت ها را برداشت. او قصد داشت آنها را به سه قسمت کند. یک قسمت بزرگ برای انفجار در پای دروازه پولادین و دو قسمت کوچکتر برای آزمایشگاه. پس از مدتی فکر تصمیم گرفت پنج شاخه از دینامیت ها را برای در فولادین بگذارد و جهت آزمایشگاه دو لوله جفتی آماده نماید. با دقت کامل تمام شاخه ها را پهلوی هم گذاشت و با نوار چسب آنها را محکم بست. با احترام زیادی به دینامیت ها مینگریست. بدرستی نمیدانست چه مدت از عمر آنها میگذرد و تا چه اندازه قدرت انفجار خود را حفظ کرده اند. قطعه ای از سیم فیوز را برید و یکسر آن را بداخل چاشنی حساس گذاشت و چون هیچگونه وسیله ای در اختیار نداشت، ناچار با فشار دندان سیم را در داخل چاشنی مستحکم کرد و در همان حال احساس نمود که برودتی نامطبوع سراپایش را فرا گرفته است. امکان داشت چاشنی منفجر شده و مأموریت او در همان لحظه خاتمه پذیرد. با وسواسی مافوق انسانی، در جدار دینامیت یک شکاف بوجود آورد و چاشنی را در داخل آن نصب کرد و با نوار چسب روی آنرا بست. آنگاه اضافه سیم فیوز را دور دینامیت پیچید.

در خلال دقایقی که دیرک داشت دینامیت های کوچکتر را آماده میکرد، زیگ هم آلات و ادواتی را که برای باز کردن سوپاپ لوله آب سنگین لازم داشتند، انتخاب نمود. اسکار مقداری از این آلات را کف کلبه گذاشته بود.

دیرک نگاهی به ساعت خود افکند . نه‌وچهل و نه دقیقه را نشان میداد . زمان فرا رسیده بود . هردو از کلبه خارج شده و بسوی دکل پخش آژیر رفتند . روی بدنه دکل یک تلفن در داخل محفظه‌ای دیده میشد . دیرک دریچه آنرا باز کرد ، نفس عمیقی کشید ، دسته تلفن مغناطیسی را چرخانید و با هیجانی مصنوعی فریاد زد :

— اورژانس تعمیرگاه ! فوری است . . . . !

لحظه‌ای مکث کرد و باز باهمان صدای پرارتعاش داد زد :

— اورژانس ، من " وبر " هستم . پست مخابراتی شماره ۴۹ . یک آمبولانس لازم دارم . فوری بفرستید . یک تصادف رخ داده . . . .

کمی‌گوش فرا داد و چون جواب مخاطب را شنید ، گفت :

— عجله کنید :

سپس گوشی را سرجایش گذاشت و نگاهی به زیگ انداخت . آنها عملیات را شروع کرده بودند . . . .

هردو به سرعت برگشته و وارد کلبه شدند . اسکار تخمین زده بود که بیست دقیقه طول میکشد تا آمبولانس به آن نقطه برسد . این مدت برای دیرک زمانی طولانی جلوه میکرد ولی لابد اسکار بهتر اطلاع داشت . طبعاً آلمانیها برای کمک به یک کارگر خارجی زیاد بخودشان زحمت نمیدادند .

بار دیگر ساعتش را نگاه کرد . نه و پنجاه و دودقیقه بود .

آنها میبایستی هجده دقیقه انتظار بکشند . دیرک سعی کرد آرام باشد و استراحت کند .

. . . ولی احساس میکرد که تمام عضلاتش منقبض شده و فشار شدیدی روی اعصاب گردن و شانه‌اش وارد می‌آید .

✱

اسکار با ماشین کوچکی که بارهای سبک را روی ریل رامآهن حمل میکرد ، ورمیرفت . مقصد آنها هایگرلوخ بود . در تمام طول راه هیچگاه از سرعت قانونی تجاوز نکرد زیرا نمیخواست سوءظن کسی را جلب کند . ساعت

۹ و پنجاه و دودقیقه بود . در مقابل خود ، میان دیوارهای از سیم خاردار ، دروازه راه آهن را میدید که بسته بود . میبایستی تا سه دقیقه دیگر خود را بآنجا برساند .

نگاهی به پشت سر خود افکند و برای چندمین بار واگن کوچک و بدون سقفی را که به ماشین متصل کرده بود ، بررسی کرد . دو صندوق بزرگ و سنگین را روی این واگن محکم بسته بودند . ظاهر امر قابل قبول بنظر میرسید و اسکار امیدوار بود که بتواند مامورین نگهبانی را با آنها گول بزند . بسوی گیزلا ، کد پهلوی او ایستاده بود ، چرخید و لبخندی بر روی او زد . گیزلا هم با لبخند محزونی پاسخ او را داد . دخترک در میان آن اونیفورم نظامی نیروی زمینی برایش مثل یک بیگانه بود . اسکار بالحن دلگرم کننده ای گفت :

— کوچولوی من ، همه چیز بخوبی تمام خواهد شد . خودت خواهی دید .

گیزلا سرش را تکان داد و با صدای آهسته ای گفت :

— من هیچ نگرانی ندارم .

وقتی به نزدیکی دروازه رسیدند ، اسکار از سرعت ماشین کاست تا آنکه آنها متوقف نمود . سپس روی زمین پرید و گیزلا باو تاسی جست . با قدمهای شمرده و آرام بسوی پست نگهبانی رفت . دو مامور اس . اس . در حالیکه سلاحهای خود را آماده نگهداشته بودند ، با چشمان پرسوءظن او را مینگریستند . اسکار یکی از آنها را شناخت . همان بود که در سفرهای قبلی او رادیده بود . این مامور را " کورت " صدا میکردند . با صدای بلندی گفت :

— کورت ، در را باز کن . من که نمیتوانم این صندوقهای لعنتی را

این بیرون خالی کنم .

یکی از دونگهبان با صدای آمرانه ای گفت :

— بما دستور داده اند که هیچکس نباید از اینجا عبور کند .

اسکار با قیافه حق بجانبی داد زد :

— چی ؟ مگر به شما نگفته اند ؟



با انگشت صندوقها را نشان داد و اضافه کرد :

— نگاه کنید . این یک محموله مخصوص است . نگاه کنید روی آنها  
چقدر اسم و علامت زده‌اند . اینها خیلی مهم است . از اشتادتیلیم  
فرستاده‌اند . مگر سواد ندارید ؟ روی آنها نوشته‌اند : بادقت حمل شود .  
فوری است !

دو نگهبان با شک و تردید یکدیگر را نگاه کردند . کورت پرسید :

— گفتی از اشتادتیلیم ؟

اسکار اظهار داشت :

— خودت بخوان ، کورت . مگر نمی‌بینی باخط درشت روی آن چی

نوشته‌اند .

و در همانحال با خود اندیشید : این حقه باید بگیرد . اشتاد تیلیم

نام مهمی محسوب میشد و یک کلمه جادوئی بود . وقتی در محوطه راه آهن

بودند ، میدیدند که واگنهایی که از اشتاد تیلیم می‌آیند و این نام روی بدنه

آنها نوشته شده ، بسهولت از پستهای نگهبانی عبور میکنند .

اسکار با لحن اعتراض آمیزی گفت :

— با این مقرراتی که وضع کرده‌اند که کارگران خارجی نباید وارد محوطه

ممنوعه شوند ، آخر من چگونه میتوانم دست تنها این بارها را خالی کنم ؟

شاید خود شما دونفر میخواهید حمالی کنید ؟

نگهبان اس . اس . با ترشوئی گفت :

— همینجا صبر کن .

سپس به سوی اطاق نگهبانی رفت . اسکار و گیزلا از پنجره مشاهده

کردند که دارد به جایی تلفن میزند . گیزلا احساس میکرد که پاهایش بلرزه

افتاده است . با ناامیدی سعی میکرد بر ترس و تشویش خود فائق آید .

میترسید مبادا نگهبانان اس . اس . به دلهره او پی ببرند . لحظه ای به

دیوگ اندیشید و باین نتیجه رسید که کار آن ماء مور مخفی از همه خطرناکتر

است . در این لحظه دید که نگهبان از اطاق بیرون آمد و با قیافه گرفته‌ای

گفت :

— انتظامات میگوید هیچ اطلاعی درباره یک محموله مخصوص ندارد .  
اسکار از کوره در رفت و فریاد زد :

— لعنت بر شیطان . مگر اینهم تقصیر من است ؟ مگر من باید همه کارهای شما را انجام بدهم ؟ بسیار خوب ، جعبه ها را بر میگردانم به انبار . بمن چه . آنقدر آنجا بمانند که بپوسند و فاسد شوند . من وظیفه ام را انجام داده ام . بقیه اش دیگر بمن مربوط نیست .  
شانه هایش را بالا انداخت و افزود :

— بگذار پدر مقامات مسئول در بیاید . نتیجه اش را خودشان می بینند . برگشت که از آن نقطه دور شود . ما' مور گفت :  
— دستور داده اند که به رئیس نگهبانی مراجعه کنی .  
اسکار غرولند کرد :

— وقت تلف کنی . همه اش وقت تلف کنی .  
بسوی گیزلا چرخید و گفت :  
— خانم همراه من بیائید . قرطاس بازها و بوروکراتها منتظر ما هستند . نگهبان به تندی گفت :  
— اسکار ، تو تنها برو . او اینجا میماند .  
اسکار با عصبانیت ساختگی فریاد زد :

— حالا بیا و درستش کن . خانم از طرف شورای تحقیقاتی رایش  
— منظورم تحقیقات اتمی است — آمده و مدارک لازم را هم دارد . ولی لابد انتظار دارید که صندوقها را همینجا بیاندازد و بدون اینکه قبض رسیدی بگیرد ، برگردد ؟

نگهبانان نگاهی به یکدیگر افکندند . کورت گفت :  
— مدارک را بدهید ببینم .

گیزلا مقداری کاغذ را از جیب او نیفورم خود بیرون آورد . قلبش به سختی میزد . در دل گفت خدایا کمک کن وقتی مدارک را بآنها میدهم ، دستم نلرزد ...

کورت مدارک را گرفت . تعداد کاغذها بیشتر از بیست عدد بود و

نگهبان شروع به ورق زدن آنها کرد . گیزلا جرئت نمیکرد نفس بکشد . آیا این اوراق جعلی باندازه کافی مهم و قانع کننده بنظر میرسید ؟ به حد لزوم امضا و مهرهای رسمی داشت ؟ شب گذشته ، طی ساعاتی طاقت فرسا ، بزحمت توانسته بودند این اوراق را تهیه کنند و طوری آنها را نوشته بودند که یک فرد عادی و کم سواد تقریباً چیزی از آنها سر در نمیآورد . آیا حالا موفق میشدند بسهولت از این مهملکه بگریزند ؟ کورت که از کلمات قلمبه و سلمبه علمی چیزی نفهمیده بود ، ابروهایش را درهم کشید . اسکار گفت :  
— من لااقل شش نفر کارگر لازم دارم . مثل اینکه این صندوقها را با سرب پر کرده اند . از شما میپرسم . کی باید آنها را از روی واگن بردارد و روی زمین بگذارد ؟ جواب بدهید . کی ؟ بهتر است افسر نگهبان برای این سؤال پاسخی داشته باشد .

ماءموراس . اس . کاغذها را به گیزلا برگردانید و گفت :  
— بسیار خوب . شما هم با آقای " وبر " پیش افسر نگهبان بروید .  
اسکار گفت :

— گوش کن ، کورت . خوب مواظب این جعبه ها باش . تا ما برنگشته ایم هیچکس حق ندارد بآنها نزدیک شود . این خیلی مهم است .  
کورت سرش را تکان داد و گفت :  
— زودتر برگردید .

سپس باتفاق نگهبان دیگر در سنگین آهنی را باندازه ای باز کرد که اسکار و گیزلا بتوانند از آن عبور کنند . اسکار بیش از حد احساس رضایت میکرد . حقه آنها گرفته بود . دیرک گفته بود اگر انسان بتواند خوب بلوف بزند ، هیچوقت در نمیماند .

اسکار و گیزلا با آرامش ظاهری و قدمهای محکم و شمرده بسوی اطاق افسر نگهبان که در مهمانسرای " قو " واقع شده بود ، پیش رفتند . . .

آمبولانس دو دقیقه زودتر از موعد پیش بینی آنها وارد شد و با سرو صدای زیاد روی خیابان اسفalte نزدیک کلبه ترمز کرد . دونفر از آن پیاده شدند و زیگ در حالیکه بسوی آنها میدوید ، فریاد زد :

— از اینطرف ، او اینجا است ، یک برانکار هم بیاورید . بدجوری صدمه دیده .

دو ماء مور آمبولانس بسرعت در عقب را باز کرده و یک برانکار برداشتند و در حال دویدن خود را به کلبه رسانیده و وارد آن گردیدند . . . مادر همان لحظه خشکشان زد .

دیرک که سلاح خود را آماده نگهداشته بود ، انتظار آنها را میکشید . زیگ در آستانه کلبه پشت سر آنها ایستاده بود . یکی از ماء مورین آمبولانس که رنگش مثل گچ سفید شده بود ، بسوی او چرخید و گفت :

— اینکار چه معنی . . .

دیرک دستور داد :

— ساکت باشید ، ما اینجا نیامده ایم که باشما وراجی کنیم . هرچه را که به شما میگویم فوراً انجام بدهید تا صدمه ای نبینید .

دو ماء مور آمبولانس باحیرت باو خیره شده بودند . دیرک گفت :

— تمام لباسهایتان را در بیاورید . شلوار ، پیراهن ، روپوش . زود باشید .

دو ماء مور برانکار را روی زمین انداختند و بسرعت دستور او را اجرا کردند . پس از اینکار ، دیرک به زیگ گفت :

— خیلی خوب ، زیگ . حالا آنها را ببند .

زیگ مثل یک آدم کارکشته بسرعت مشغول کار شد و بوسیله نوار چسب مچ دستهای آندو را از پشت بهم بست و بعد مقداری از نوار چسب را بدور پاهای آنها پیچید که نتوانند تکان بخورند . در آخرین مرحله نوار را روی دهان آنها چسبانید بطوریکه هیچکدام قادر نبودند فریاد بزنند و کمک

بخواهند .

آنگاه دیرک و زیگ اونیفورم ماء مورین آمبولانس را بتن کردند . دیرک  
نگاهی به ساعت خود افکند . ده و هشت دقیقه بود .  
دو دقیقه دیگر آنها عازم هایگرلوخ میشدند .

✱

در حال وسیع مهمانسرای "قو" که از آن بجای مرکز مخابرات استفاده  
میشد ، فقط یک نفر وجود داشت . وقتی اسکار و گیزلا وارد شدند ، سرش را بلند  
کرد و بالحن مطبوعی پرسید :  
— میتوانم کمکی بکنم ؟  
— بلی ، خواهش میکنم .  
گیزلا با گفتن این کلمات ، تبسم ملیحی تحویل آن ماء مورداد اضافه  
کرد :

— من اطلاعیه ای همراه آورده ام که باید از طریق مرکز شما خوانده شود  
تا همه اهالی منطقه از آن مطلع گردند . الان نشانتان میدهم . درجیم است .  
سپس به آنسوی میز رفت و شروع به بازکردن دکمه های کت اونیفورم  
خود نمود . ماء مورد مخابرات با کنجکاوی او را مینگریست و هیچ نمیدانست در  
همان لحظات ، اسکار خود را به پشت سر او رسانده است و حتی هنگامیکه  
اسکار ضربه مرگبار خود را به قسمت تحتانی جمجمه اش وارد آورد ، هنوز  
مشغول تماشای دکمه بازکردن گیزلا بود .  
اسکار بفوریت مرد بیهوش را روی شانه های قوی خود انداخت و به  
بتندی گفت :

— عجله کن ، تا هنوز کسی نیامده ، باید برویم طبقه بالا .  
هر دو خود را به بالای پله ها رسانیدند و در مقابل دری که این مطالب  
روی آن نوشته شده بود ، مکث کردند :

مرکز مخابرات اطلاعاتیه های عمومی

اطلاق کنترل

ورود اشخاص متفرقه ممنوع

اسکار با سر اشاره ای کرد و گیزلا بدون دق الباب وارد اطاق شد .  
یک زن جوان با اونیفورم نظامی پشت میزی نشسته و داشت مطالبی را  
در دفتر یادداشت میکرد . وقتی گیزلا را در لباس افسری مشاهده کرد ، به  
تندی از جا برخاست و خبردار ایستاد . گیزلا پرسید :

— اسم تو؟

— ماریا زیبرت ، قربان .

صدایش صاف و بدون خدشه بود . گیزلا به آرامی گفت :

— ماریا ، اگر سرو صدائی از خودت در نیآوری ، صدمه ای نخواهی دید .  
وقتی داشت این حرف را میزد ، اسکار وارد اطاق شد و ماء مور بیهوش  
را با هستگی روی زمین گذاشت . زن جوان در حالیکه چشمانش از حلقه درآمده  
و رنگ بر چهره اش نمانده بود ، با بهت و حیرتی زاید الوصف این دو مهاجم  
ناخوانده را مینگریست و قدرت تکلم از او سلب شده بود . گیزلا گفت :

— بارک الله دختر خوب ، ماهیچ میل نداریم بتوصدمه ای بزنیم .

سپس به او نزدیک شد و گفت :

— حالا برگرد و دستانت را پشت سرت بگذار .

دخترک بدون کوچکترین اعتراضی دستور او را اجرا کرد . اسکار که از  
بستن دست و پای ماء مور مخابرات فارغ شده بود ، نوار چسب را به گیزلا  
داد و گفت :

— صرفه جوئی نکن .

گیزلا به دختر گفت :

— بنشین زمین .

و بعد مچ پاهای او را بانوار چسب به پایه میز محکم بست و مقداری از  
نوار را برید و در حالیکه آنرا روی دهان دختر میچسبانید ، گفت :

— متأسفم ، ناراحت نباش ، باتو کاری نداریم . هراتفاقی افتاد ...

اسکار خود را به میکروفن رسانید و گفت :

— یک دقیقه وقت داریم . یک دقیقه دیگر درست ده دقیقه میشود .  
گیزلا به او ملحق شد . حالا که زمان شروع عملیات رسیده بود ، آرام  
و مطمئن بخود بنظر میرسید .

اسکار که دستگاهها را بررسی میکرد ، گفت :

— شبیه دستگاههای مخابرات راه آهن است ، آن دو تا دکمه رابچرخان  
یکی از آنها مربوط به محوطه خارجی و دیگری مربوط به داخل غارهاست . در  
این میکروفن حرف بزن .

چند تا از کلیدها را چرخاند و اضافه کرد :

— وقتی حرف زدنت تمام شد ، من آژیر خطر را بصدا در میآورم .  
منظورم را که فهمیدی ؟

گیزلا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و در همان حال افکار مغشوشی  
به مغزش هجوم آورده بود . آيا شنوندگانی که پیام او را میشنیدند ، حرفهایش  
را باور میکردند ؟ دیرک اطمینان داشت که باور خواهند کرد . آنها درباره  
این دو مأمور مخفی دشمن تاکنون چیزهای زیادی دانسته بودند . و دیرک  
میگفت باید از موقعیت حداکثر استفاده را کرد و گشتاپو را غافلگیر نمود .  
دیرک خاطرنشان کرده بود که بالاخره یکنفر دیر یا زود از حضور آنها در  
منطقه ممنوعه مطلع خواهد شد . با خواندن این اطلاعیه در میکروفن ، همه  
کس این حقیقت را باور خواهد کرد و این همان چیزی بود که دیرک میخواست  
یعنی مایل بود که گشتاپو بداند دشمن وجود واقعی دارد و باین امر معتقد  
شود . گیزلا هنوز حرفهای دیرک را بیاد میآورد :

— گیزلا ، سنگ تمام بگذار و تا آنجائیکه میتوانی توی دل آنها را خالی

کن .

اسکار گفت :

— حالا ، گیزلا .

گیزلا کلید را چرخاند و میکروفن پایه دار را محکم بدست گرفت .  
از فرط فشار ، مفاصلهایش سفید شده بود . با صدائی که خودش هم باور

نمیکرد ، در میکروفن فریاد زد :

— توجه . توجه . توجه . وضعیت قرمز . وضعیت قرمز . فوراً " خارج شوید . فوراً " خارج شوید . تمام پرسنل فوراً " از منطقه خارج شوید . خرابکاران دشمن به غارها نفوذ کرده اند . هر لحظه ممکن است انفجار رخ دهد . تکرار میکنم . الان انفجار رخ میدهد . فرار کنید . . . فرار کنید . . .  
اسکار چنددکمه را بشدت فشار داد . بلافاصله آژیرهای خطر با سوتی کرکننده در منطقه بصدا درآمد . اسکار بازوی گیزلا را گرفت و به تنیدی گفت :

— زود باش برویم . باید عجله کرد . فرصت زیادی نداریم .  
هر دو از اطاق بیرون دویدند . وقتی از ساختمان خارج شدند ، خود را در میان هجوم پرسنل وحشت زده ای دیدند که سعی میکردند هرچه زود تر از آن نقطه فرار کرده و بسوی راههای خروجی بروند . هرکسی ، بدون ملاحظه دیگران ، با تنه زدن و فشار دست و پا ، راهی برای فرار میجست . شایعات قبلی دال بر اینکه یک ماده منفجره فوق العاده قدرتمند در غارها مورد آزمایش میباشد ، بیشتر آنها را وحشترده میکرد . فشار جمعیت داشت گیزلا را باینطرف و آنطرف میبرد و اسکار برای اینکه زیر دست و پا له نشود ، بازویش را سخت چسبید . صدای کرکننده آژیرها با فریاد مردم در هم آمیخته و جهنمی بر پا کرده بود . گیزلا با وحشتی غیر قابل کنترل این منظره را مینگریست ، او باعث چنین اغتشاشی شده بود .  
اسکار با زحمت زیاد راه خود را در میان مردمی که از غارها بیرون ریخته و بسوی درهای خروجی محوطه میدویدند ، باز کرد . یک لحظه دست گیزلا را رها نمیکرد ،  
برای وصول به پناهگاه سیمانی دروازه ورودی غار ، فقط چند دقیقه وقت داشتند . . .

✱

دیوک پایش را محکم روی ترمز فشار داد زیرا آمبولانس نزدیک بود با مردمی که در کوچه ها و خیابانها اینطرف و آنطرف میدویدند ، برخورد



کرده و چند نفری راتلف نماید ، آژیرهای خطر مرتبا " در حال کار بودند و اخطارهای وحشت‌زای آن در فضا پیچیده بود ، مردمی که از درون راهروهای غار بیرون ریخته بودند ، در کوچه و خیابان میلولیدند و هر کدام بسوئی میگریختند . دیرک مجبور شد تا آنجا که میتواند از سرعت آمبولانس بکاهد و در عین حال راه خود را از میان اهالی باز کند . در مقابل او ، پست‌نگهبانی منطقه ممنوعه نمودار گردید .

آمبولانس در حالیکه مرتبا " بوق میزد ، آهسته آهسته جلو رفت تا اینکه به دروازه ورودی منطقه رسید . تعدادی از مأمورین اس . اس . بزرگداشت مشغول کنترل فشار جمعیت فراری بودند . هجوم مردم بقدری زیاد بود که دیرک ناچار شد آمبولانس را متوقف سازد . دو نفر از مأمورین اس . اس . خود را از لابلای جمعیت نجات داده و بسوی او آمدند . دیرک از پنجره آمبولانس به بیرون خم شد و فریاد زد :

— جمعیت را بزنید کنار . ما باید از میان آنها عبور کنیم . یا الله دیگر چرا معطل هستید ؟

یکی از نظامیان چیزی گفت که دیرک از آن سر در نیاورد . بار دیگر داد کشید :

— محض رضای خدا ، راه ما را باز کنید .

اس . اس . ها شروع کردند جمعیت را کنار بزنند تا آمبولانس بتواند از میان آنها عبور کند . در حالیکه ناسزا میگفتند و تهدید میکردند ، با فشار کارگران را کنار میزدند . دیرک با زحمات فراوان قدم بقدم به دروازه تنگ منطقه ممنوعه نزدیک میشد . در اینوقت صدای ناقوس کلیسایی که بر فراز تپه بود ناگهان بصدا درآمد و با آژیرهای خطر مخلوط شد .

و درست در همین لحظه آمبولانس از دروازه نگهبانی عبور کرد . در داخل محوطه فشار کمتر و تعداد افراد و کارگران نیز کمتر بود . بهمان نسبت که کارکنان و کارگران غارها فرار میکردند ، از آشوب و اغتشاش کاسته میشد و هر لحظه محیط آرامتر میگردد . بالاخره به پناهگاه بتونی رسیدند .

دیرک با تشویش نگاهی به اطراف انداخت .

گیزلا و اسکار داشتند بسوی آمبولانس میدویدند . گیزلا نگاه طولانی و بلندی به دیرک افکند . چشمانش میدرخشید . اشک در چشمانش پر شده و بریدگی کوچکی روی پیشانی اش دیده میشد . . . و حالتی پیروزمندانه در چهره اش موج میزد .

دیرک از آمبولانس بیرون پرید و باسفاق زیگ از قسمت عقب ماشین ، یک برانکار بیرون کشیدند . روی برانکار چند ملافه ( ملحفه ) سفید و تمیز دیده میشد . بلافاصله آندو بسوی در ورودی پناهگاه دویدند و گیزلا و اسکار هم پشت سر آنها براه افتادند .

دوماً مور نگهبانی پناهگاه ، هنوز سر جای خود ایستاده و سعی میکردند آخرین افراد را از آن اطاق خارج سازند . وقتی آن چهار نفر را دیدند که بطرف آنها میآیند ، آثار کنجکاوی در صورتهاشان ظاهر شد . دیرک بدون معطلی رو به زیگ و اسکار کرد و فریاد زد :

— زود باشید . شاید هنوز وقت داشته باشیم که او را بیرون بیاوریم .  
سپس به ماء مور اس . اس . گفت :

— تا موقعیکه ما برگردیم در را باز نگهدار . دعا کن که بتوانیم سرموقع نجاتش بدهیم .

دو نگهبان نگاه پر تردیدی باهم رد و بدل کردند و کنار رفتند .  
چهار نفری وارد غارها شدند ، اولین راهرو خالی از سکنه بود ، کارگران و تکنیسین ها که برای نخستین آزمایش آماده شده بودند ، فرار را بر قرار ترجیح داده و آن نقطه را تخلیه کرده بودند . دیرک از رطوبتی که در فضای غار معلق بود ، ناراحت و متعجب گردید . چهار نفری بسوی راهروئی که در انتهای راهروی اولی قرار داشت شروع به دویدن کردند . هر لحظه و ثانیه برای آنها ارزش داشت . وقتی به پست نگهبانی داخلی غار رسیدند ، آنجا را خالی یافتند . بسوی در پولادین سنگینی که در سمت راست تعبیه کرده و غار حاوی راکتور را محافظت میکرد ، چرخیدند و با حیرتی وصف ناشدنی مشاهده کردند که در مفتوح و بدون محافظ است .

دیرک و زیگ برانکار را روی زمین گذاشته و بسوی در دویدند . برای لحظه ای زود گذر دیرک وسوسه شد که پیل اتمی را منفجر کند ولی بسرعت این فکر را از مخیله خود دور کرد . هیمل مان حق داشت . میبایستی طوری رفتار کنند که نازیها متوجه نشوند راه درست را پیش گرفته اند . لازم بود که نقشه طراحی شده اولیه مو بمو اجرا شود . . . .

بسرعت دریچه پولادین را معاینه کردند . حدود دو اینچ ضخامت داشت و با چندین لولای قطور در جای خود محکم شده بود . دو قفل بزرگ با فاصله پنج سانتیمتر روی آن دیده میشد . زیگ شروع به ور رفتن با آنها کرد و متوجه گردید با بسته شدن دریچه ، قفلها نیز بخودی خود بسته میشوند . بدون کوچکترین درنگی دریچه را سرحایش گذاشتند و قفلها با صدای خشکی در جای خود قرار گرفت و دریچه مقفل گردید .

دیرک بسوی برانکار دوید و ملافه ها را بکنار زد . از زیر ملافه ها دینامیت ها ، قوطی های بو راکس ، ابزار مختلف و کلاهک های سلاح " پانزر فاست " نمودار گردید . دیرک به زیگ گفت :

— شروع کن . فقط پنج دقیقه فرصت داری .

بلافاصله زیگ و اسکار قوطیهای بوراکس ، ابزار و آلات و یک ملافه را برداشته و بسوی آخر راهرو که مخزن آب سنگین در آنجا بود ، شروع به دویدن کردند . دیرک بسته دینامیت پنج عددی را برداشت و با کلمات سریعی به گیزلا گفت :

— فوراً " دینامیت های دو عددی را بردار و آنها را در آزمایشگاه بگذار . کافی است فقط پشت در بگذاری . هر کدام یکطرف در . منظورم اینست که زود بشود آنها را پیدا کرد و بکار انداخت . سپس شروع به دویدن بسوی در فولادین کرد . گیزلا هم بنوبه خود دینامیت ها را برداشت و بسرعت بطرف آزمایشگاه رفت . . . .

\*

زیگ در داخل انبار آب سنگین متوقف شد و بانگاه سریعی به اطراف وضعیت آنجا را بررسی کرد . مخزن آب سنگین روی پایه هایی از چوب و آهن

حدود سه پا بالاتر از کف غار تعبیه شده بود . مقادیر زیادی لوله های مختلف و رنگارنگ روی دیوارها نصب شده به مخزن دیده میشد . بعضی از لوله ها دارای سوپاپ و شیر و درجه بودند . زیگ مطمئن بود که میتواند از بعضی از آنها سر در بیاورد . همانطور که حدس میزد ، دریچه روی مخزن آب سنگین در محل خود بطور محکم قفل شده بود . لوله ای که تصور میرفت حاوی هوای مایع یا نیتروژن باشد ، از بالای سر آنها به دریچه فوقانی مخزن متصل بود و روی دیوار نزدیک مخزن ، یک شیر فلکه داشت . لوله دیگری نیز موازی آن به دریچه مخزن منتهی میشد و زیگ مطمئن نبود که آیا حاوی هوای خشک است یا نه . این لوله هم یک شیر کنترل داشت . از قسمت تحتانی مخزن آب سنگین ، یک لوله قطور بیرون آمده و در سوراخی که در دیوار ایجاد کرده بودند ، ناپدید میشد . روی خود مخزن نیز شیری نصب کرده و در فاصله دو قدمی از دیوار نیز شیر دیگری مشاهده میگردید لوله ای که از زیر مخزن بیرون میآمد بسمت پائین متمایل بود و میبایستی همان باشد که از طریق آن آب سنگین وارد اطاق جنبی شده و بداخل چاه حاوی راکتور سرازیر گردد .

زیگ تصمیم خود را گرفت . در حالیکه به سوپاپ لوله بین مخزن و زانوئی لوله نیتروژن اشاره میکرد ، به اسکار گفت :

— ما از این استفاده خواهیم کرد . لوله بطرف مخزن سرازیری دارد و پودر بوراکس براحتی از آن عبور کرده و وارد مخزن خواهد شد . تا قبل از آزمایش اصلی فرصت کافی برای حل شدن آن هست .

سپس نگاهی به اطراف انداخت و یک نردبان دوطرفه را دید که دارای چرخ میباشد . بسوی آن دوید ، اسکار بسرعت ملافه را زیر محل شیر لوله فوقانی پهن کرد تا چنانچه مقداری از بوراکس به پائین ریخت ، روی زمین اثری بر جای نماند . زیگ نردبان را زیر لوله کشید و دونفری از دو طرف آن بالا رفتند . بوسیله نردبان براحتی میتوانند در پوش لوله را باز کنند اسکار بغوریت مشغول بکار شد و پیچ های شیر را باز کرد و قسمت درونی آنرا بیرون کشید و مشاهده کرد که لوله در حدود دو اینچ قطر دارد . زیگ که سر

قوطی های بوراکس را باز کرده بود ، ناگهان زیرلب ناسزائی گفت و اظهار کرد :  
— لعنت بر این شانس . چگونه میتوانیم تمام این پودر بوراکس را  
طوری در لوله بریزیم که هیچ اثری از آن بر جای نماند . بطور قطع مقداری  
از آن در محفظه شیر باقی خواهد مانده نخواهیم توانست کاملاً " آنرا پاک  
کنیم .

اسکار اظهار عقیده کرد :

— ممکن است متوجه آن نشوند .

— حتماً " متوجه میشوند . بمحض اینکه فهمیدند یک جای کار خراب  
است ، همه جا و همه چیز را بازرسی خواهند کرد . کاشکی یک کیف آورده  
بودیم .

ابروهای اسکار درهم رفت و پرسید :

— یک کیف ؟

— مجبوریم بوراکس را طوری وارد لوله کنیم که هیچگونه اثری باقی  
نماند . فوری یک کیف کاغذی یا حلبی درست کن . زود باش . وقت دارد  
میگذرد .

بسرعت از پله نردبان پائین رفت و در همان حال گفت :

— من یک نگاهی به اطراف میکنم . شاید چیزی پیدا کردم ...

اسکار بالحن هیجان زده ای گفت :

— صبر کن . شاید با این بشود .

در حالیکه بزحمت توازن خود را روی نردبان حفظ میکرد ، یکی از کفشهایش  
را از پا آورد و بعد جورابش را . آنگاه با چاقوی خود قسمت پنجه جوراب را  
برید و روی ملافه زیر نردبان انداخت و در حالیکه جوراب سوراخ شده را مثل  
کیف در دست گرفته بود ، لبخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت :  
— بیا درستش کردم . با این کیف ابتکاری میتوانیم بوراکس را وارد  
لوله کنیم .

زیگ با سرعت جوراب را از دست او گرفت و یکسر آنرا وارد قسمتی از لوله  
کرد که قبلاً " برای ریختن بوراکس آماده شده بود . سپس با آچار پیچ گوشتی

آنها باندازه کافی باز نمود و به اسکار گفت :

— حالا بوراکس را بریز ...

\*

دیرک با سرعت و بدون سرو صدا کار میکرد ، در نظر داشت دینامیت‌ها را در جایی قرار دهد که بیشترین خسارت را وارد آورد و نازیها را کاملاً 'گول بزند' .

ناگهان صدای خشن و زمختی بگوشش رسید که فریاد زد :

— آنجا داری چکار میکنی ؟

دیرک به تندی روی پاشنه پاهایش چرخید ، یک مأمور اس . اس . کنار میز بازرسی اوراق هویت ایستاده بود ، با چشمانی پر سوء ظن دیرک را زیر نظر گرفته و لوله مسلسل دستی خود را مستقیماً " بسوی او نشانه رفته بود .

دیرک احساس کرد قلبش از جا کنده شده و چیزی مانند پتک روی مغزش کوبیده میشود .

حق نبود مأموریت پر مخاطره آنها در این مرحله با شکست مواجه گردد بدون اراده دستش بسوی سلاحی که بر کمر بسته بود ، رفت ولی بلافاصله خود را کنترل کرد ، با شلیک گلوله نمیبایستی همه چیز را خراب و نابود سازد . از جابلند نشد بلکه بسوی دینامیت‌ها چرخید و بدون اینکه توجه زیادی به مأمور اس . اس . بکند ، با لحن پرهیجانی فریاد زد :

— خوب شد که آمدی ! من پیدایش کردم ، مواد منفجره را پیدا کردم .

بنظر من بتوانم آنها را از کار بیاندازم . زود باش . بیا اینجا کمک کن .

نفس را در سینه حبس کرده و سراپا گوش شده بود . نگهبان بسوی او حرکت کرد ... و هر لحظه نزدیکتر میگردد . صدای چکمه‌های او روی کف سنگفرش غار طنین وهم‌آلودی داشت . باز هم نزدیکتر شد ... سرش را خم کرد که نگاه کند ...

حالا!

دیرک که کنار دینامیت‌ها چمباتمه زده بود، مثل فنر از جا پرید و با شانه راست خود زیرمسلسل دستی نگهبان زد. مسلسل از دست مامور اس. اس. بیرون پرید و مقداری روی زمین سنگفرش شده و مرطوب غار سرخورد. در همان حال دیرک با سرعتی مانند یوزپلنگ، کمر بند نگهبان را بچنگ آورد، روی پشت خود خم شد، پاهایش را به شکم مامور اس. اس. گذاشت و از بالای سر خود او را بطرف دیوار سنگی غار پرتاب کرد.

بعد بلافاصله از جا برخاست و لحظه‌ای بعد کنار بدن مچاله شده نگهبان ایستاده بود. نفس بلندی کشید و خواست کار را تمام کند اما متوجه شد که آن مرد بینوا از جا تکان نمیخورد. دستانش به پهلوی او پیچیده شده.

سرنگهبان با زاویه‌ای غیرعادی بیکسو خم شده و قدرت ضربه پای دیرک طوری او را به دیوار سنگی کوبیده بود که گردنش را جابجا شکسته بود. گیزلا در آستانه لابراتوار ایستاده و با صورتی رنگ پریده به جسد نگهبان اس. اس. خیره نگاه میکرد.

کشتن این مزاحم پیش بینی نشده فقط بیست ثانیه طول کشید...  
... بیست ثانیه‌ای که مرگ و زندگی بآن وابسته بود.

✱

تمام دینامیت‌ها کار گذاشته شده و کلاهک‌های "پانزر فاست"‌ها رانیز در کنار دینامیت‌ها قرار داده بودند. یکی در کنار در پولادین و دیگری در داخل آزمایشگاه... و همه آماده انفجار بودند. دیرک ساعتش را نگاه کرد. تقریباً ده و چهل دقیقه را نشان میداد. زیگ و اسکار دیر کرده بودند.

ابروهای دیرک در هم رفت. بسوی گیزلا چرخید و گفت:

— برو روی برانکار دراز بکش و ملاقه را روی خود پهن کن.

با چشمان نگران سمت انبار آب سنگین را مینگریست. ساعت ده و چهل دقیقه شده بود. وقت به تنندی میگذشت و آنها هنوز فی دینامیت‌ها را روشن نکرده بودند...

در همین افکار بود که اسکار و زیگ دوان دوان بآنها نزدیک شدند. دیرک معطل آنها نشد. بسوی آزمایشگاه دوید. ترتیبی داده بود که فیوزها علیرغم کوتاه و بلندی، در آن واحد آتش گرفته و باعث انفجار دینامیت‌ها شوند.

چند ثانیه بعد فیوزها مشتعل شده و کار تقریباً پایان گرفت. دیرک خود را به دیگران رسانید. زیگ کنار برانکار ایستاده و با چشمانی متحیر جسد نگهبان اس. اس. را مینگریست. نگاهی بسوی دیرک افکندولی چیزی نگفت. اسکار ابزاروآلات را جمع کرد و روی برانکار کنارگیزلا گذاشت و ملافه دوم را هم روی آنها کشید که از انظار مخفی بماند. دیرک و زیگ دو سر برانکار گرفته و بسرعت بسوی در خروجی روان شدند.

فقط چند نفر آدم گیج و متحیر در بیرون پست نگهبانی اینطرف و آنطرف میرفتند. گروه چهارنفری بسوی آمبولانس رفته و گیزلا را با برانکار در اطاق عقب آن قرار دادند و زیگ هم پهلوی او سوار شد. زیگ بطرف اطاق راننده دوید.

ناگهان طنین انفجار مهیبی در فضا پیچید و کوهستان بلرزه درآمد. بلافاصله در بزرگ پولادین غار از جا کنده شد و ابری از دود و غبار محوطه ممنوعه را پرکرد. لولای یکی از درها کج شده و باعث کنده شدن آن گردیده بود. در با صدای عظیمی بروی کلبه چوبین نزدیک خود فرود آمد. لوله تهویه هوای پناهگاه بتونی نزدیک در غار از جا بیرون پرید و معلق زنان در فاصله‌ای دور بزمین افتاد. سنگ و خاک فراوانی از دامنه کوه جدا گردید و مانند باران به طرف زمین پای کوه باریدن گرفت. مقدار معتناهی دود سیاه‌رنگ از مدخل غار بیرون زد و باعث وحشت بیشتر کارگرانی شد که هنوز در آن حدود بودند و با سرعت از آن ناحیه فرار میکردند.

دیرک در خلال این احوال خود را پشت فرمان رسانده و موتور را روشن کرد. اسکار در عقب آمبولانس را بست و از آنطرف بسوی اطاق راننده دوید... و آنگاه مانند سنگ بر جای خشک شد.



از سمت مرکز مخابرات دو نگهبان اس. اس. در حال دویدن جلو میآمدند. همان دو نگهبان دروازه راه آهن بودند!

یکی از آنها اسکار را نشان داد و فریاد زد:

— خودش است!

اسکار نگاه سریعی به آمبولانس انداخت که تازه داشت براه میافتاد. تصمیم خود را گرفت. به تندی از آمبولانس دور شد و بطرف دیگری دوید و نگهبانان هم به تعقیب او پرداختند. دیرک که از آینه بغل دست خود مشغول نظاره این تعقیب و گریز بود، بدون اراده مشتغای خود را روی فرمان کوبید و داد زد:

— نه! نه! نه! نه!

چشمانش میسوخت و گلویش خشک شده بود.

بالاخره مامورین اس. اس. اسکار را احاطه کرده و دستگیرش کردند. اسکار سعی کرد بطرف آمبولانس نظری نیاندازد و سوءظن آنها را با آن نقطه جلب نکند. دیرک معطل نشد. از عهده آنها دیگرکاری ساخته نبود. دیرک با اطمینان خاطر میدانست که باید اسکار را یک مرده بداند. منتها مردهای که تا لحظه مرگ شکنجههای طولانی و مشقت آوری را تحمل خواهد کرد.

افکار مغشوش و ناراحت کنندهای به مغز دیرک هجوم آورد. آیا اسکار زیر شکنجه گشتا پوزبان خواهد گشود؟ آیا زحمات آنها را بباد خواهد داد؟ ...

با خشم و غیظی فراوان این افکار را از مغز خود دور کرد. آژیر آمبولانس را بصدادت آورد و اتومبیل را بسرعت بسوی جلوراند. از مردمی که در آن محوطه میلولیدند، دیگر اثری دیده نمیشد.

وقتی از دروازه پست نگهبانی گذشت و وارد جاده تنگ پشت آن گردید، با یک اتومبیل نظامی روبرو شد که از طرف مقابل میآمد و میخواست وارد منطقه ممنوعه شود. اتومبیل نظامی بکنار جاده رفت تا برای عبور آمبولانس جای کافی وجود داشته باشد.

روی صندلی عقب مرسدس بنز نظامی، یک افسر گشتاپو مانند یک قطعه چوب خشک، راست نشسته و نگاه ثابت خود را به جلو دوخته بود...





سرهنگ ورنر هاربیخت بزحمت میتواندست جلوی خشم و غضب خود را بگیرد و درعین حال مایل نبود در برابر معاونش رانر و پروفسور رایشارد از اینکه نتوانسته است امنیت منطقه ممنوعه هایگرلوخ را تامین نماید، سرافکنده شود. مامورین دشمن عملاً به حریم او تجاوز کرده بودند و هروقت بیاد این موضوع میافتاد مغزش آتش میگرفت.

در این میانه فقط یک چیز او را تا حدی تسلی میداد. با آنکه این مطلب اهمیت زیادی داشت مع هذا آنقدر بزرگ نبود که غرور زخم خورده او را التیام دهد.

خرابکاران با شکست روبرو شده بودند!

بیش از یکساعت وقت تلف کرده بود تا مقدار ویرانی و خسارات ناشی از انفجار خرابکاران دشمن را ارزیابی نماید. بمحض اینکه متوجه شد هیچ خطر دیگری وجود ندارد به کلیه دانشمندان و تکنیسین ها و کارگران دستور داد به سرکارهای خود مراجعت کنند. پروفسور رایشارد از اولین کسانی بود که در محل انفجار حضور بهم رسانید و با رنگ پریده و دلهره ای فراوان به همراه هاربیخت از میزان خسارات آگاه شد.

سؤال حیاتی این بود: آیا با وجود این انفجار مهیب باز هم میتوان

سرموقع آزمایش نهائی را انجام داد؟

هاریخت کاملاً از اهمیت این سؤال باخبر بود و میدانست چنانچه پاسخ این سؤال منفی باشد نشانگر اینست که وی آدم بی‌عرضه‌ای بوده و در انجام تکالیف و وظایف خود قصور کرده است . . . و قصور هم از نقطه نظر مقامات برلین یعنی اعدام! هاریخت بزحمت این افکار مغشوش را از مخیله خود خارج کرد .

آزمایشگاه بطور کامل منهدم شده بود . رایشارد اعلام کرد که در مرحله نهائی آزمایش راکتور ، احتیاج چندانی بوجود آن نیست ولی چنانچه بتوانند آنرا دوباره برپا سازند ، بهتر خواهد بود . مرکز کنترل و غار حاوی راکتور عملاً هیچگونه خسارتی ندیده و این حقیقت مهمی بود که هاریخت از دانستن آن احساس رضایت میکرد . علی‌الظاهر خرابکاران دشمن از دریچه پولادینی که تاسیسات را محافظت میکرد ، هیچگونه اطلاعی نداشتند و سرهنگ گشتاپو وقتی بیاد ناامیدی و دلخوری مامورین دشمن میافتاد که نتوانسته بودند خسارات قابل توجهی ایجاد کنند ، در ته دل لذت میبرد . گویانکه در اثر انفجار ، دروازه پولادین تقریباً از جا کنده شده بود ولی آنها عملاً موفق نشده بودند که در را باز کنند . افراد سرهنگ هاریخت مجبور شده بودند با وسایل گوناگون باقیمانده در مخروبه را ببرند تا بتوانند مدخل غار را برای ورود سایرین مفتوح سازند .

غاری که مخزن آب سنگین در آن بود ، هیچگونه صدمه‌ای ندیده و این بعلت آن بود که مخزن با مرکز انفجار فاصله زیادی داشت . با تمام این احوال تکنیسین‌ها کلیه گوشه و کنار و لوله‌ها و شیرها و سوپاپ‌ها را بازرسی کرده بودند که مبادا در اثر لرزه انفجار دچار شکستگی و ترک خوردگی شده باشند .

در مرکز کنترل و غار راکتور خسارات جزئی ببار آمده و رایشارد سرهنگ گشتاپو را مطمئن ساخته بود که در عرض دو سه ساعت این صدمات غیرقابل توجه جبران خواهد شد و آزمایش نهائی با دیرگردی در حدود یک ساعت انجام خواهد گرفت .

باتمام این احوال ، هاربیخت هنوز دچار سوءظن بود و یک چیزی زوایای مغز او را میخلید . آیا توانسته بود همه جوانب انفجار را در نظر بگیرد؟ با دقت همه چیز را بررسی کرده و هرگونه امکانی را در نظر گرفته بود . آیا در این مکان نکته‌ای مانده بود که او از آن غفلت کرده بود؟ سعی نمی‌کرد زیاد خود را تحت فشار بگذارد زیرا در اثر تجارب گذشته دریافته بود چنانچه مطلبی در ذهنش وجود داشته باشد دیر یا زود رو خواهد آمد .

با چند نفری که بنحوی با خرابکاران روبرو شده بودند ، صحبت کرده و بطور مختصر و کوتاه از آنها بازجویی کرده بود و اینها عبارت بودند از دو مامور اس . اس ، یک زن جوان متصدی مخابرات و مردی که در اثر ناراحتی گلو و حنجره بدرستی نمیتوانست حرف بزند . از مجموع این بازجویی‌ها فهمید که خرابکاران چگونه به غار ممنوعه راه یافته‌اند و در دل به ابتکار و جسارت آنها آفرین میگفت .

از طرف دیگر با خشمی کورکننده متوجه شد که بهنگام ورود به منطقه ممنوعه با خرابکاران روبرو شده ولی در کمال بلاهت به آمبولانس آنها راه داده است که براحتمی از چنگ او بگریزند . این دیگر غیر قابل بخشایش بود . همه خرابکاران از معرکه گریخته بودند . همه بجز یک نفر . . .

. . . یک آلمانی . . . یک خائن . . . حق با او بود . بطور قطع گروهی از خائنین داخلی با ماموران دشمن همکاری داشتند و حالا یکی از آنها در اطاق انتظامات مهمانسرای "قو" در حال بازداشت بسر میبرد . وقتش رسیده بود که چند کلمه‌ای با او صحبت کند . . .



هاربیخت به مردی که مقابل او ایستاده و دو نفر از مامورین اس . اس . دستانش را از پشت گرفته بودند ، خیره شده بود .

مردی بود تنومند ، قوی هیکل و خوش بنیه و ظاهرش نشان میداد که عادت داشته است با دستانش کار کند . این مرد نمیبایستی مغز متفکر گروه خرابکاران باشد . لباسهایش در کشمکش با نگهبانان پاره شده و بریدگی

مختصری روی یکی از پلک‌هایش دیده میشد .

مرد اسیر با نگاه ثابت او را مینگریست . مصمم و لحوج بنظر میرسید . هاربیخت در دل آهی کشید و با خود گفت اکثر اینگونه افراد همینطور هستند . شکستن این مرد کار ساده‌ای نبود و با عجله نمیشد کار کرد . با وجود این هاربیخت وقت زیادی نداشت . هرطوری شده ، این مرد باید لب به سخن بگشاید . . . همین حالا .

بسوی رانر برگشت و پرسید :

— این مرد کیست ؟

رانر بسرعت مقابل اسکار ایستاد و داد زد :

— اسم ؟

اسکار جوابی نداد . حدقه چشمان رانر تنگتر شد و قیافه تهدیدآمیزی بخود گرفت :

— پرسیدم ! سمت چیست ؟

اسکار خاموش ماند . بیاد حرف دیرک افتاد که گفته بود هر وقت گرفتار شدی و از تو بازجوئی کردند تا آنجا که میتوانی ساکت بمان و پاسخی بآنها نده . هیچ چیزی نگوزیرا بمحض اینکه اولین کلمه از دهانت خارج شد دیگر مشکل است بتوانی از گفتن بقیه چیزها خودداری کنی . اسکار سفارش او را انجام داد .

رانر با مودبگری او را برانداز کرد . این دهاتی احمق نمیتوانست او را در برابر مافوقش کوچک کند . چند قدمی برداشت و پشت سر اسکار قرار گرفت . بعد بدون مقدمه یکی از بازوهای او را چسبید و بسختی پیچانید .

— برای آخرین بار میگویم . اسم تو چیست ؟

اسکار پاسخی نداد .

رانر با شدتی باورنکردنی بازوی اسکار را بسمت جلو چرخانید بطوریکه صدای در رفتن کتف او بوضوح بگوش همه رسید . . .

هاربیخت بادقت همه چیز را زیر نظر گرفته بود . ناله‌ای غریب از حلقوم مرد اسیر بیرون آمد ولی بغوریت خاموش شد . درد کشنده‌ای را که احساس

میکرد ، در چشمانش منعکس شده و عضلات چانه نیرومندش منقبض گشته بود .  
بهیچوجه به رانر توجهی نکرد . مستقیماً حلوی خود را مینگریست .  
رانر بازوی اسکار را رها کرد و دست مرد بدبخت که دیگر بدردهیچکاری  
نمیخورد ، به پهلویش آویزان شد .  
هاربیخت با صدای ملایمی که کمی نکوهش در آن موج میزد بسخن درآمد  
و گفت :

— ستوان ، اینکار شما درست نیست . حق با این مرد است . لزومی  
ندارد اسمش را بپرسیم . اوراق هویت او که نزد ماست . مگر نه ؟  
بسوی میزی که پشت سرش بود چرخید و افزود :  
— آه ، بلی ، اینحاست .  
کمی کاغذها را زیرورو کرد و گفت :  
— اسکار وبر ، سرکارگر تعمیرگاه راه آهن هخینگن . میبینید ستوان ، این  
اطلاعات در اختیار ماست .  
بعد روبه اسکار کرد و ادامه داد :  
— آقای وبر ، باید ستوان را ببخشید . او کمی عجول و فراموشکار است .  
متأسفم که شما را بدون جهت ناراحت کردند .  
نگاهش را به رانر دوخت و دستور داد :  
— این مرد را به درمانگاه بفرستید و بگوئید بازویش را معالجه کنند .  
من در آنجا با او صحبت خواهم کرد .

✱

درمانگاه کاملاً بهداشتی و تمیز بود و دیوارهای سفید درخشنده ای  
داشت . رایحه معمولی مواد ضد عفونی در فضای آن پیچیده بود . در اشکاف های  
شیشه ای شفاف ، مقادیر زیادی بطریقه ها و قوطی های دارو و سایر وسایل بهداشتی  
دیده میشد . دو نفر زن میانه سال که چهره های خونسرد و روپوشهای سفید  
بتن داشتند ، بامور آنجا رسیدگی میکردند . در کنار دیوار تعدادی دستگاههای  
مختلف طبی قرار داده بودند و تنها شیئی غریب آن درمانگاه صندلی چوبی

بزرگی بود که پستی بلند و دسته داشت و آنرا در وسط اطاق گذاشته بودند. وقتی هاربیخت وارد شد، دو نفر نگهبان اس. اس. اسکار را نگهداشته و قسمت بالای بدن او را برهنه کرده بودند. سرهنگ گفت:

— آه، می بینم که از شما مواظبت کرده اند. شانه شما را باید جا انداخت. با سر اشاره ای به کارمندان درمانگاه کرد. دو نفر زن به اسکار نزدیک شدند. از قیافه هیچکدامشان نمیشد فهمید که چگونه فکر میکنند. یکی از آن دو شانه اسکار را محکم نگهداشت و دیگری بازوی آویزان او را بدست گرفت و با حرکت سریعی بسمت جلو و سپس بالا حرکت داد.

اسکار از فرط درد ورنج بخود پیچید و یک لحظه چشمانش را بهم گذاشت و بعد دوباره به هاربیخت خیره شد. هاربیخت سری تکان داد و با هستگی گفت:

— آقای وبر، شما درد را خوب تحمل میکنید.

قدری تحسین و تحسر در صدایش وجود داشت. افزود:

— حالا باید دید تحمل شما تا چه اندازه است...

بار دیگر سرش را بسرعت تکان داد و فریاد زد:

— برهنه اش کنید.

کارمندان بلافاصله دستور را اجرا کردند. هاربیخت از نزدیک این منظره را مینگریست. همیشه این لحظه تحقیر و شکستن زندانی بود. نمیخواست از دیدن این صحنه محروم شود. برایش جالب بود که این مرد — این اسکار وبر — تا چه حد مقاومت خواهد کرد. امکان داشت در بازجویی های آینده بتواند از تحارب این لحظات استفاده کند.

اسکار مانند یک مانکن خیاطی راست و بیحرکت ایستاده بود. بخوبی میدانست که مقاومت در مقابل اعمال آنها نتیجه ای ندارد. بنابراین چه بهتر که لجاجت و خونسردی خود را همچنان ادامه دهد. کارمندان کفش های او را بیرون آوردند. در یکی از پاهایش جورابی برنگ مشکی دیده میشد... و دیگری برهنه بود.

هاربیخت یکه خورد. این مرد فقط دارای یک جوراب بود. چرا؟



فکر ناراحت کننده‌ای به مغزش هجوم آورد . اینهم معمای تازه‌ای بود که میبایستی کشف شود . چندی پیش "یوهان دکر" یک جفت پوتین خود را بجای گذارده بود و حالا این مرد فقط یک لنگه جوراب داشت . به چه علت ؟ از روی غریزه که حاصل سالها تجربه بود ، اینطور نتیجه گرفت که هر دوی این نکات دارای اهمیتی خاص میباشد که فعلا از نظر او پوشیده مانده است . درعین حال میدانست که برای وصول به حل این معما دارای شانس کمی است . از اینکه مقهور یک جفت پوتین و یک لنگه جوراب مفقود شود ، خود را نمیبخشید .

وقتی اسکار نیم برهنه شد ، زنها او را روی صندلی انداختند . سپس بسرعت و با مهارتی قابل تحسین یک بندچرمی را که به پشت صندلی متصل بود ، بدور سینه او بستند و مچ‌هایش را نیز با بندهای چرمین دیگری به دسته صندلی میخکوب کردند . در مورد پاها نیز بهمین گونه عمل نمودند . و حالا اسکار با بدنی نیم برهنه روی صندلی چوبی بزرگ نشسته و کاملاً آسیب پذیر شده بود .

هاریخت با چشمان محیل خود او را برانداز کرد . یک کارگر راه آهن . . . با آنکه مغز متفکر گروه خرابکار محسوب نمیشد ، بدون شک آمبولانس را اوبداخل محوطه کشانده بود . هم او بود که دو صندوق پراز آجر را بنام محموله مهم اتمی از پست نگهبانی عبور داده و مامور مخابرات را از پشت سر با ضرباتی محکم بیهوش کرده بود . آیا همه اینها را شخصا ابتکار زده بود ؟ هاریخت بسرعت این فکر را از مغز خود دور کرد . این طرح دقیق و جسورانه میبایستی کار آن دو جاسوس و خرابکار دشمن باشد .

احساس ناراحتی میکرد . یک چیزی در زوایای مغز کارگشته‌اش مرتباً باو فشار می‌آورد که قضیه باین سادگی نباید باشد . در این ماموریت خرابکاری ، یک جای کار درست از آب درنمی‌آید . این چه بود ؟ با آنکه خرابکاران نتوانسته بودند عملاً خود را به پیل اتمی برسانند و مقدار مواد منفجره آنها کافی بنظر نمیرسید ، آیا واقعا آنها تمام کوشش خود را بکار نبوده بودند ؟ خدا

را شکر که یکنفر بعقلش رسیده بود دریچه فولادی محافظ را کاملاً قفل کند . در ته دل لیخندی زد . با ده دوازده نفر حرف زده بود که هر کدام ادعا میکردند این شاهکار نتیجه ذکاوت آنها بوده است !

ذهن او بسرعت مشغول تجزیه و تحلیل موقعیت بود تا قبل از آنکه از این خرابکار خائن بازجوئی نماید تمام جوانب راسنجیده باشد . او میبایستی هرچه زود تر به نتایج قابل قبولی برسد ، تا اینجامعلوم بود که عمل خرابکاران اهمیت و موفقیت چندانی نداشته است . با اینهمه پیش بینی های امنیتی غیر از این هم انتظاری نمیرفت .

مگر خرابکاران چه انتظاری داشتند و موقعیکه با در پیولادین مفل روبرو میشدند ، بحز این میتوانستند کار دیگری انجام دهند ؟

اگر آنها تمام مواد منفجره خود را پای مدخل فولادین کار گذاشته بودند ، براحتی میتوانستند در را بکلی از حا در آورند . ولی در عین حال برای منفجر ساختن پیل اتمی دیگر موادی برای آنها باقی نماند . هاربیخت از زبان پروفسور را یشار د به اهمیت آب سنگین پی برده بود . چنانچه جاسوسان دشمن مخزن آب سنگین را منهدم کرده بودند بطور قطع لطمات شدیدتری به برنامه آزمایشات وارد میآمد . با وقت محدودی که داشتند ، و موقعیت فعلی جنگ که آلمان نازی در آستانه شکست کامل قرار گرفته بود ، جبران آب سنگین هدر رفته واقعا یک عذاب بشمار میآمد . آیا خرابکاران از سایر تاسیساتی که در "قلعه آلف" برای ادامه آزمایشات پیش بینی شده بود اطلاع داشتند ؟ امکان آن فوق العاده کم بود . . .

پس چرا آنها مخزن آب سنگین را منفجر نکرده بودند ؟ به چه دلیل ؟ البته شاید آنها نمیدانستند که میتوانند به غار مخزن آب سنگین نفوذ کرده و به آن دسترسی پیدا نمایند . از ظاهر امر پیدا بود که آنها اطلاع داشتند راکتور اتمی در کدام نقطه غار واقع شده است لیکن مثل اینکه نمیدانستند که این غار با دریچه فولادین سنگینی مفل میباشد . یا اینکه با خبر نبودند اهمیت آب سنگین تا چه اندازه است ؟ آیا نمیدانستند که مخزن آب سنگین در غاری جدا از پیل اتمی نگهداری میشود ؟ این نکته غیر محتمل بنظر میرسید .

بدون تردید خرابکاران دشمن از تمام تاسیسات غارها و محل کلیه وسایل آزمایش مطلع بودند . . .

اخمهایش درهم رفت . میدانست که با این افکار مغشوش به نتیجه درستی نخواهد رسید . پاسخ نهائی تمام این سئوالات جورا جورا نمیتوانست از مردی که مقابل او روی صندلی بسته بودند ، بدست آورد .  
از ناراحتی بخود می پیچید . یک چیزی از مغزش فرار میکرد و او نمیتوانست کلیه جوانب امر را در ذهن خود تجزیه و تحلیل کند و به نتیجه منطقی برسد . باخشی درونی این افکار را بکناری زد و چشمان سرد و بیحالت خود را به اسکار دوخت و گفت :

— آقای وبر ، من سئوالات زیادی از شما دارم . سئوالاتی که شما باید بآنها پاسخ صحیح و صریح بدهید . مثلاً میخواهم بدانم چه کسان دیگری در گروه شما در هخینگن فعالیت دارند ؟ آنها کی هستند و چه شخصی از داخل هایگرلوخ به شما کمک کرده است ؟

لبخند نامطبوعی بر لبانش نقش بست . گفت :

— و چرا شما فقط یک لنگه جوراب بپا دارید . البته سئوالات من تمام

نشده . . .

لحظه ای مکث کرد و آهی کشید . سپس افزود :

— با تمام این احوال آقای وبر ، من تمام پرسشهای خود را به دو سؤال اساسی محدود میکنم و انتظار دارم فوراً جواب این دو سؤال را به من بدهید .

بار دیگر مکث کرد . میخواست زندانی را تحت تاثیر قرار دهد .

— اول اینکه دو خرابکار دشمن که شما با آنها همکاری کردید ، کجا

هستند ؟ دوم : هدف واقعی از این حمله خرابکارانه چه بود ؟

اسکار احساس کرد که گلویش خشک شده است . بدون اینکه پلک بهم بزند سرهنگ گشتاپو را مینگریست اما در دل فوق العاده مضطرب شده بود . این افسر به چیزی مشکوک شده ولی تا موقعیکه او — یعنی اسکار — لب به سخن نمیگشود ، نمیتوانست از آن سردر بیاورد ، صدای هاربیخت بزحمت بگوشش

میرسید و چنین تصور میکرد که کلمات او را از راه دوری میشوند .  
— آقای وبر ، شما دقیقا میدانید که اگر پاسخ ندهید ، مورد شکنجه قرار خواهید گرفت ولی شاید اطلاع صحیحی نداشته باشید که شکنجه‌های مخصوص گشتاپو چه معنایی دارد . بگذارید به شما اطمینان بدهم که بالاخره زبان شما را باز خواهیم کرد . من فقط میخواهم به شما بفهمانم که سکوت برایتان چقدر گران تمام میشود . اینرا هم بدانید که شکست در قاموس من معنی ندارد و هنوز هیچکس پیدا نشده که من نتوانم او را بشکنم .

هاریخت بیکی از کارکنان اشاره‌ای کرد و زن بدون کوچکترین معطلی از درون اشکاف شیشه‌ای یک سینی حاوی آلات و ادوات جراحی بیرون آورد و جلوی سرهنگ گذاشت . هاریخت گفت :

— معمولا من با زندانیها تا این اندازه رک و صریح صحبت نمیکنم ولی چون حالا وقت تنگ است ، امیدوارم شما هم آدم منطقی باشید و بیش از این مقاومت نکنید . برای کمک به شما اینک یکی از شگردهای خود را نشانتان میدهم .

یک اسکالپل (تیغ مخصوص جراحی) از سینی برداشت . مانند لبه تیغ خود تراش تیز بود و نوک خمیده‌ای داشت . هاریخت ادامه داد :

— درد ، آقای وبر ، یک چیز زنده و جاندار است . میسوزاند ، بیقرار میکند و از پا در میآورد . هیچ نقطه‌ای از بدن وجود ندارد که آسیب پذیر نباشد . درد هیچ حد و مرزی ندارد . . . .

با نوک اسکالپل روی سینه اسکار را لمس نمود . تیغه سرد آن مانند یک گل آتش او را وادار بعکس العمل کرد . هاریخت بسان استادی که در کلاس ، درس مطلبی را برای شاگردانش توضیح میدهد ، گفت :

— بدن انسان دارای نقاطی است که نسبت به درد حساسیت بیشتری دارند .

نوک اسکالپل را زیر ناخن انگشت وسط دست راست اسکار قرار داد و افزود :

— مثلا اینجا . اینجا یک نقطه فوق العاده حساس است .

با فشار شدید نوک اسکالپل را بربر ناخن او فرو برد . اسکار تکان سختی خورد . آتش مذاب از ناخن انگشت نا بالای بازوی او را مشتعل کرد . از لای دندانهای بهیم فشرده‌اش ناله‌ای بیرون زد و سعی کرد دست خود را آزاد کند ، غافل از اینکه مج او را با بند چرمی محکم بصندلی بسته‌اند . هاربیخت اسکالپل خونین را از انگشت او بیرون کشید و آنرا درون یک لگن سفید انداخت . لبخندی زد و گفت :

— می بینید ، آقای وبر ؟ بعضی وقتها درد واقعا غیرقابل تحمل است . با دقتی عجیب به اسکار چشم دوخته بود . بعد با قیافه‌ء حق بجانبی اظهار کرد :

— با وجود این ، عوامل و وسایل دیگری هم هست ، آقای وبر . خیلی از این دردناکتر . . .

با سر اشاره‌ای به زن دوم کرد . زن بلافاصله بسوی میزی رفت و کشوی آنرا بیرون کشید . هاربیخت توضیح داد :

— می بینید آقای وبر . همانطور که الان شما عکس العمل نشان دادید ، موقعی که انسان میدانند درد از کجا و از چه نقطه حمله خواهد کرد ، حتی یک آدم قوی را از جا میپرانند . البته این یک امتیاز است چون آدم میتواند آنرا پیش بینی کند . میتواند آنقدر بخود فشار بیاورد که آنرا تحمل نماید . همانطور که شما تحمل کردید . بله . . .

لبخند بیرونی روی لبانش لغزید . لبخندی دهشت‌زاکه فقط در همانجا خشک شد و به چشمانش نرسید . به زن اشاره‌ای کرد و او جلو آمد . سرهنگ اضافه کرد :

— با همه این احوال ، آقای وبر ، ما میتوانیم این مقاومت را درهم بشکنیم و آن موقعی است که شما ندانید که درد از کجا ، چگونه و چه وقت ضربه خواهد زد .

دستش را دراز کرد و زن یک شیئی کوچک سیاه رنگ در کف او گذاشت . — آقای وبر ، نگاه کنید . این فقط یک چشم بندی معمولی است که با آن چشم شما را خواهیم بست . البته میتوانیم شما را کور کنیم ولی فایده‌ای

ندارد . در صورتیکه اگر موقع شکنجه چشم شما بسته باشد ، اثر روحی آن زیادتر خواهد بود .

چشم بند سیاه‌رنگ رابسوی زن پرتاب کرد و او با فوریت آنرا روی چشمان اسکار بست .

ظلمت مطلق !

ترسی عجیب تمام وجود اسکار را فرا گرفت . گوشه‌هایش را تیز کرد که هرگونه صدائی را بشنود . سکوت کامل بر اطاق مستولی بود . آنها مشغول چه کاری بودند ؟ پوست بدن برهنه‌اش کشیده میشد . آنها خیال داشتند با او چکار کنند ؟ انتظار کشید . درد ، همین الان حمله خواهد کرد . . . برخورد لرزید . . .

هیچ اتفاقی رخ نداد .

هاربیخت لب به سخن گشود و گفت :

— آقای وبر ، از همه مهمتر وحشتی است که در ضمیر ما وجود دارد . ترسهای ویژه‌ای که همگی آنرا دارا میباشیم . اینهانیرومندترین ترسهای بشری هستند . آن نقاط مخصوصی که ما میترسیم درد از آنجا به ما حمله کند . نقاط پنهانی که سعی میکنیم بهر قیمتی شده در برابر درد از آنها دفاع نمائیم ... مکث کرد . آنگاه با غمازی خاصی پرسید :

— مال شما کجاست ، آقای وبر ؟

اسکار ناامیدانه به بندهای چرمینی که او را برجایش میخکوب کرده و از خون او لزوج شده بود ، فشار آورد . بندها بقدری محکم بود که حتی یک میلی‌متر تکان نخورد .

از کدام نقطه ؟

چه وقت ؟

در مغزش فریادی سهمگین پیچیده بود .

ناگهان احساس کرد چیزی سرد و سبک نوک پستانش را لمس نمود . بی

اراده فریادی کوچک از دهانش خارج شد ، زمزمه هاربیخت برخاست :

— مال شما اینجا است ، آقای وبر ؟

غفلتا روی تهیگاه او یک برش بوجود آمد. آنقدر شوکه شده بود که  
نمیدانست حتی چگونه عکس العمل نشان دهد.  
— اینجا چطور؟

لرزه براندام اسکار افتاده بود. میدانست که نمیتواند این لرزش را  
کنترل کند. ناامیدانه انتظار کشید.  
اوه خدای من...

گوش فراداد. بجز صدای تنفس سریع و وحشت زده خود چیزی نمیشنید.  
ناگهان احساس کرد که چیزی شدت زیر بیضه‌هایش خورد. فریادی  
از جگر برآورد. کار دیگری نمیتوانست بکند. امواج درد کشنده‌ای یک یک  
اعصاب او را درهم پیچید و دانست که سرهنگ گشتاپو نقطه حساس را شناخته  
است. باردیگر با بندهای چرمین کلنجر رفت. هق هقی خاموش گلایش را  
قفل کرده بود.

هاریخت که از کشف خود لذت میبرد، گفت:  
— آه آقای وبر، نقطه حساس اینجا است. شما هم که مثل سایر مردها  
هستید، اینطور نیست؟

سپس صدایش خشک و تهدیدآمیز شد و فریاد زد:  
— وبر، جاسوس‌های دشمن کجا هستند؟ هدف اصلی گروه شما چه بود؟  
ذهن اسکار دچار غلیان شده و با تمام وجود میخواست این دردکشنده  
را خاتمه دهد. لحظه‌ای زودگذر تصمیم گرفت حرف بزند. اما نه! گیزلا!  
آنا! و دیگران... او قادر نبود آنها را فدا کند. اگر اقرار میکرد، موجود  
حقیری میشد شبیه این شکنجه‌گر حیوان صفت گشتاپو.  
او نمیبایستی حرف بزند!...

صدای هق هق خود را شنید. بلافاصله آنرا قطع کرد. صدائی عجیب  
بگوشش رسید. یک چیز بزرگ را روی کف لینولیوم اطاق میکشیدند. این چه  
بود؟...

صدا خاموش شد. اسکار گوش فراداد که بفهمد چیست. تق و توق‌های  
چندی را شنید. آنها خیال داشتند چکار کنند؟

ناگهان درد تیز و کشنده‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت . چیزی را  
روی نوک پستان او وصل کرده و آنرا میکشیدند . . . . شدت از جا پرید و در  
همانحال فهمید لنگه آن را به یکی از بیضه‌هایش متصل نموده‌اند . . . با  
وحشتی غیرقابل تحمل دانست که چیست . . .  
گیره دنداندار!

به حق حق افتاد . فکرش دیگر کار نمیکرد . سعی نمود بی تفاوت بماند .  
شوک آتشین الکتریکی بر تمام بدنش مستولی شد . انگار میلیون‌ها سوزن  
داغ در اعصاب او فرو میرود . درد را در بیخ ران خود حس میکرد . گوئی  
در دنیا فقط همین یک حقیقت وجود دارد . تنها یک کار میتوانست بکند .  
جلوی درد را بگیرد . با هروسيله‌ای که شده و بهر قیمتی که هست . . .  
جریان برق بهمان سرعت که وصل شده بود ، قطع گردید .  
حرف بزن ! همه چیز را بآنها بگو !  
بطور بعیدی حس میکرد که یکنفر دارد با او صحبت میکند . سرهنگ  
گشتاپو بود ؟ نمیتوانست بفهمد .

ولی در میان این دریای درد و رنج ، یک فکر روشن بمغزش رسید .  
اگر اقرار میکرد ، تمام زحماتی را که کشیده بود و تمام آرمانهائی را که  
داشت ، بباد فنا میداد ، در یک لحظه خود را نابود میکرد . . . و دیگران را . . .  
او لب به سخن نخواهد گشود !  
با وجود این میدانست بیش از این قادر نیست شکنجه را تحمل کند و  
هر لحظه امکان داشت اراده آهنین او در برابر این شکنجه‌های غیر انسانی  
خرد شود . برای پایان دادن درد فقط یک راه وجود داشت .  
مرگ .

ولی چگونه ؟ به چه وسیله ؟

دست و پاهای او را با بندهای چرمین به صندلی بسته بودند و از محل  
بستن آنها خون جاری بود . درد کشنده ، سایر صدماتی را که به بدن او وارد  
آورده بود ، کوچک جلوه میداد . امید مبهمی در ضمیرش پدید آمد . شاید  
میتوانست پیروزی سرهنگ را مبدل به شکست نماید . . .



غفلتا چشم‌بند از روی صورتش کنده شد و او دشمن را در مقابل خود دید. چشمان ناراحتش در حدقه ثابت ماند و آنها را به نگاه سرد و کینه‌توزانه شکنجه‌گر خود دوخت.

در این لحظه اسکار لبخندی زد. لبخندی جهنمی بود.

میتوانست آن کار را بکند!

یک راهی وجود داشت.

هاربیخت با تمسخر گفت:

— ویر، حاضر هستی حرف بزنی؟

با سر اشاره کوتاهی کرد. باردیگر جریان الکتریکی وجود اسکار را مشغول

نمود.

حالا!

اسکار زبانش را میان دو ردیف دندانهای خود گذاشت و با تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود، آنرا گاز گرفت. عذابی را که از فشار جریان الکتریکی حس میکرد، چنان زیاد بود که درد قطع زبان خود را فراموش نمود. از محل قطع شدن زبان، خون گرم و فراوانی بیرون زد و تمام دهانش را پر کرد. لحظهای بعد احساس نمود که خونها از گلوی پائین می‌رود... دیگر دردی وجود نداشت.

چشمانش از پیروزی میدرخشید. با قوت تمام نفس عمیقی کشید. خون زبان بریده شده‌اش از راه‌گلو وارد ریه‌هایش گردید. دیگر همه چیز تمام شد. هاربیخت دستش را بلند کرد و فریاد زد:

— کافی است. بیهوش شده. بحالش بیاورید.

غفلتا به قربانی خود خیره شد که سرش روی سینه‌اش خم گشته و حالت پرارامشی یافته بود.

هاربیخت مضطرب گردید. از گوشه دهان اسکار چند قطره خون بیرون زد. هاربیخت چانه او را گرفت و بلند کرد و با دست دهانش را باز نمود. آبشاری از خون از دهان او فرو ریخت و دست هاربیخت و سینه‌مرد شکسته شده را برنگ ارغوانی درآورد...

ویک قطعه گوشت قرمز از دهان اسکاربیرون افتاد و روی زمین غلطید .  
هاربیخت داد کشید :  
— لعنتی !

سیلی محکمی به گونه جسد اسکار نواخت و فریاد زد :  
— این حرامزاده خود را خفه کرده ! با خون خودش !  
با چشمانی از حدقه درآمده قربانی خود را مینگریست . آشیل سردار  
یونانی را بیادآورد که در زمانهای دور گفته بود : "هیچ جسدی نمیتواند  
درد بکشد . . ."

هاربیخت به تندى برگشت و گفت :  
— این لعنتی را از اینجا ببرید . دیگر بدرد من نمیخورد .  
بسوی دستشوئی رفت و شیرآب را باز کرد . دست خونآلود خود را  
زیرآب سرد گرفت و بهم مالید . تنها سرنخی را که داشت ، از بین رفته بود .  
اما او کسی نبود که باین زودی میدان را خالی کند . تصمیم داشت بهرقیمتی  
شده خرابکاران دشمن را بیاورد . . . و اینکار را میکرد !  
سعی کرد افکار خود را متمرکز کند . جاسوسان دشمن و همکاران آلمانی  
او هنوز در هخینگن بودند . از این جهت صد درصد اطمینان داشت زیرا  
بمحض اینکه ماجرای آمبولانس را دانست ، به تمام مامورین خود هشدار  
داده بود که همهجا را تحت کنترل بگیرند . آمبولانس هنوز از آن منطقه  
خارج نشده بود . حتماً آنرا پیدا میکرد . حتی اگر مجبور میشد تمام  
هخینگن را وجب به وجب زیر و رو کند .

و موقعیکه آن جاسوسان را به چنگ میآورد . . .  
صدای زنگ تلفن برخاست . یکی از نگهبانان اس . اس . جوابداد و  
بعد گوشی را بسوی هاربیخت دراز کرد و گفت :  
— برای شماست ، جناب سرهنگ .  
سرهنگ گشتاپو گوشی را گرفت و داد زد :  
— هاربیخت صحبت میکند .

چند لحظه‌ای با قیافه سرد و ساکت خود گوش فرا داد و بعد بدون

اظهار کلمه‌ای‌گوشی را روی تلفن گذاشت . سپس برگشت و نگاه خود را به جسد مرد خون‌آلودی که هنوز در مقابل او روی صندلی افتاده بود ، دوخت .

پروفسور رایشارد بود که تلفن میکرد .  
آزمایش نهائی و پراهمبت پیل اتمی هایگرلوخ انجام گرفته بود . . .  
. . . اما با شکست کامل !



دیرک هر لحظه بیشتر ناراحت و مشوش میشد .  
 باک بنزین آمبولانس نیمه‌پر بود و برای رساندن آنها به مقصدی که داشتند کافی بنظر میرسید . از این لحاظ هیچ مشکلی نداشتند . فقط زمان بود که او را نگران میکرد . وقت به تندی و سرعتی غیرقابل کنترل میگذشت . ساعت خود را نگاه کرد . تقریباً هفت بعد از ظهر بود . هشت ساعتی میشد که در انبار متروک پنهان شده بودند . آیا زمان زیادی بود یا اینکه باید باز هم صبر کنند؟ آیا در این مدت اسکار زیر شکنجه زبان باز کرده بود؟ کسی چه میدانست . اسکار این انبار متروک را در یک جاده فرعی و در چهار کیلومتری شمال جاده اصلی مخینگن - هایگروخ ، نزدیک قریه "بودل شازن" ، برای آنها در نظر گرفته بود . از این جهت انبار را برای محل اختفای انتخاب کرده بودند تا چنانچه اختلالی در برنامه فرار رخ داد یا اینکه مجبور شدند از هم جدا شده و قادر نباشند به خانه مراجعت کنند ، در مضیقه نیفتند . وقتی اسکار دستگیر شد ، آنها مستقیماً خود را به انبار متروک رسانیدند . اگر از انبار خارج میشدند ، مثل این بود که اسکار را مرده فرض کرده‌اند . دیرک اینرا میدانست و گیزلا هم میدانست . آنها میبایستی به اسکار فرصت کافی بدهند که فرار کرده و خود را با آنها برساند ولی زمان به تندی میگذشت .

دیرک نگاهی بسوی گیزلا افکند . دخترک با قیافه‌ای نگران و مهموم گوشه‌ای ایستاده و از لای تخته‌های شکسته انبار بیرون را مینگریست . جاده مقابل او ساکت و آرام بود و تا میان تپه‌های مشجر امتداد داشت . ساعتها بود که گیزلا جاده را نظاره میکرد .

زیگ متوجه دیرک شد . بخوبی میدانست در مغز دوست او چه غلیانی وجود دارد . تا حالا میبایستی آزمایش اتمی هایگر لوخ انجام گرفته باشد . زیگ حاضر بود یک دستش را قطع کنند ولی در عوض بداند نتیجه کار چه بوده است . درعین حال میدانست که اینک بیش از پیش در معرض خطر هستند ، خطری که هر لحظه بروخامت آن افزوده میشد .

دیرک تصمیمی منطقی گرفته بود . بمحض اینکه مشاهده کرد اسکار توسط نگهبانان اس.اس. دستگیر شده و یک اتومبیل گشتاپو عازم منطقه ممنوعه است ، بفوریت دریافته بود که بلافاصله آژیرهای خطر بصدادرآمده و مامورین همه جا را تحت نظر خواهند گرفت . اگر میخواستند از آن حدود دور شوند بیدرنگ بدام میافتادند . از طرفی چون اسکار دستگیر شده بود ، عاقلانه بنظر نمیرسید که به خانه او مراجعت نمایند . پنهان شدن در انبار متروک و دور افتاده از هر چیزی منطقی تر بود لیکن اکنون هشت ساعت وقت تلف کرده بودند .

قبلا " قرار گذاشته بودند چنانچه اوضاع وخیم شد ، خود را به اشتوتگارت رسانیده و در آن شهر بزرگ ردپای خویش را گم کنند و حالا موقعی بود که هرچه زود تصمیم قطعی خود را بگیرند . ولی از طرف دیگر بعید بنظر میرسید که اسکار بتواند خویشتن را از این مخمصه نجات دهد و بآنها بپیوندد . اگر او موفق به فرار شده بود ، ساعتها پیش نزد آنها میآمد . میبایستی فکر فرار او را از سر بدر کرد . اس.اس.ها او را گرفته بودند و اسکار از محل تجمع سایر افراد گروه در آن انبار دور افتاده مطلع داشت . ممکن بود با شکنجه بتوانند او را وادار به اقرار سازند ، در این هشت ساعت خیلی کارها میشد انجام داد . زیگ سعی کرد در این باره فکری نکند ولی درعین حال مثل گربهای که سردم نشسته باشد ، با تمام هوش و

حواس خود منتظر اولین علائم خطر بود .

لبش را بدندان گزید . ماموریتی که میبایستی تا این لحظه با موفقیت کامل بپایان رسیده باشد ، امکان داشت با اقرار اجباری اسکار چون باد هوا شود . لحظه پیروزی به ساعات بی تکلیفی و اضطراب مبدل شده بود . بار دیگر دیرک رازیر نظر گرفت . احساس میکرد باید چیزی باو بگوید . این سکوت مرگبار روی اعصاب او فشار میآورد . انتظار داشت هر لحظه صدای نزدیک شدن اتومبیل مامورین گشتاپو را بشنود . برخورد مسلط شد و باشوق ظاهری گفت :

— این حقه آمبولانسی تو بالاخره گرفت . موفق شدیم . واقعا که شاهکار زدی !

دیرک بدون اینکه سرش را بچرخاند ، با صدای یکنواختی گفت :  
— بله ، گرفت . این حقه خیلی قدیمی است و یونانیها در جنگ " تروا " از آن استفاده کردند . منتها آنها آمبولانس نداشتند بلکه یک اسب چوبی درست کردند .

برای لحظه‌ای زودگذر زیگ احساس ناراحتی کرد . او هم از این ماجرای باستانی مطلع بود و لزومی نداشت دیرک باو درس تاریخ بدهد . فقط خواسته بود حرفی بزند که سکوت را شکسته باشد . دیرک بسوی گیزلا رفت و با ملایمت و مهربانی گفت :  
— گیزلا ، او نخواهد آمد .

گیزلا با چشمان نیمه‌مرطوب سرش را بلند کرد و زمزمه‌کنان گفت :  
— میدانم .

— ما مجبوریم هرچه زودتر حرکت کنیم . اینجا مکان امنی نیست و اسکار نیز از وجود آن اطلاع دارد .

بمحض اینکه این حرف از دهانش بیرون آمد ، پشیمان شد و بخود لعنت فرستاد . نگاه سریعی به گیزلا انداخت . دختر چشمانش را بست و به هق‌هق افتاد . دیرک گفت :

— تو هم باید با ما بیایی . نمیتوانی به خانه برگردی .

گیزلا سرش را تکان داد و گفت :

— خاله آنا چه میشود ؟

دیرک با لحنی که سعی میکرد آرام بخش باشد ، اظهار داشت :

— از بابت او نگران نباش . کشتاپو بهیچ وسیله‌ای نمیتواند او را با

حمله ما مرتبط سازد . ما تمام خرده‌ریزهای پارچه اونیفورم ترا از کارگاهش بیرون بردیم و نابود کردیم .

— آخر او خواهر اسکار است .

زیگ وارد گفتگوی آنها شد و اظهار عقیده کرد :

— بهتر است حرکت کنیم .

دیرک حرف او را تصدیق کرد و بسوی گیزلا برگشت .

— گیزلا ، تو موقعیت ما را درک میکنی ؟

گیزلا سرش را به علامت تصدیق تکان داد . دیرک گفت :

— تو این منطقه را میشناسی ؟

— بلی .

— چگونه میتوانیم خود را به اشتوتگارت برسانیم ؟

گیزلا با انگشت جاده‌ای را که از لای درز تخته‌ها دیده میشد ، نشان

داد و گفت :

— این جاده فرعی به بزرگراه توبینگن — اشتوتگارت منتهی میشود .

درست در بیرون هخینگن ، فقط دوسه کیلومتر راه است .

دیرک ابرو درهم کشید و پرسید :

— آیا بدون اینکه به هخینگن نزدیک شویم ، جاده دیگری نیست که

از آن طریق به اشتوتگارت برویم ؟ مثلاً یک کوره راه که بآن بپیوندد ؟

— چرا . از روی پل " روتن بورگ " . وقتی از توبینگن گذشتیم به جاده

اصلی متصل میگردد ولی راه کمی دورتر میشود . حدود ده دوازده کیلومتر .

— اشکالی ندارد . حاضری راه را بما نشان دهی ؟

گیزلا فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد .



✱

دیرک تا حدی که جرئت میکرد ، آمبولانس را سرعت در جاده باریک کوهستانی بسوی " روتن بورگ " میراند . هر قدمی که جلو میرفتند و هر ثانیه‌ای که در این جاده طی میشد ، بیش از پیش او را نگران میکرد . تاریکی غروب بر همه جا گسترده میشد . بزودی او مجبور بود یا چراغ آمبولانس را روشن کند یا اینکه بدون چراغ مانند حلزون آهسته در جاده جلو برود . بطور غریبی احساس میکرد که همه دارند او را میبینند . درست مثل یک قوطی حلبی بود که تیراندازان با آنها تمرین هدف‌گیری میکنند . میباید شصت کیلومتر دیگر پیش بروند تا به شهر اشتوتگارت برسند . . .

✱

گروه‌بان " مایسنر " که پلیس راه بود ، دوربین را بچشم گذاشته و با ناباوری منظره مقابل خود را مینگریست . وقتی که با او همکاری " کلر " دستور داده بودند جاده‌های کوهستانی شمال هخینگن را سوار بر موتور-سیکلت زیر نظر گرفته و در جستجوی یک آمبولانس باشند ، تنها چیزی را که انتظار نداشت این بود که او آمبولانس را پیدا کند !  
در حالیکه با انگشتش جاده را نشان میداد ، فریاد زد :  
— نگاه کن . خودش است !

در مسافت بعیدی زیرپای آنها ، یک آمبولانس شیری رنگ که صلیب سرخی روی بدن‌هاش نقش بسته بود ، در کوره راه کوهستانی سرعت حرکت میکرد . مایسنر نقشه‌ای از جیب بیرون کشید و در حالیکه با انگشت مسیر آمبولانس را روی نقشه تعقیب میکرد ، با حالت هیجان‌زده‌ای گفت :

— این راه به روتن بورگ و بعد به بوبینگن ختم میشود .

سپس برگشت و سرهمکار خود فریاد کشید :

— چرا ماتت برده ؟ زود باش با رادیو خبر بده . . .

✱

هاریخت هیچ اطلاع تازه‌ای نیافته بود .

ساعتها سؤال و جواب ، تهدید و بازجوئی بی نتیجه مانده و او هیچ

سرنخی پیدا نکرده بود . حتی پروفیسور رایشارد هم نمیدانست . بچه‌علت راکتور اتمی مطابق برنامه پیش‌بینی شده عمل نکرده است . ظاهراً یک جای کار خراب شده بود . یا در محاسبات اشتباهی رخ داده یا اینکه تئوری دانشمندان از بنیان درست نبوده است .

هاریخت دندانهایش را بهم فشرد .

خرابکاران به‌مراه آمبولانس ناپدید شده بودند . آیا آنها وقت کافی داشتند که رد پای خود را گم کنند ؟ اگر چنین فرصتی را یافته بودند ، هاریخت از آن اطلاعی نداشت . او هیچ سرنخی نیافته بود که بتواند مامورین دشمن را تعقیب کند . از فرط عصبانیت و سرخوردگی تلخی شدیدی در بیخ گلویش احساس میکرد .

در اطاق دفترش شروع به قدم زدن کرد . از ارزیابی پروفیسور رایشارد و همکاران او در مورد نقص فنی راکتور راضی بنظر نمیرسید . در زوایای مغز خود چنین می‌پنداشت که در این میان نکته‌ای وجود دارد که از نظر او پنهان مانده است . دستگیر کردن خرابکاران دشمن اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت و موقعیکه آنها را دستگیر کرد ، رازها برملا میشد . از این جهت اطمینان کامل یافته بود ولی میخواست وقتی نزد پروفیسور رایشارد میرود ، مدارک مثبت و غیرقابل انکاری در دست داشته باشد . آیا خرابکاران از داخل هم کمک گرفته و از داخل اطلاعی بدست آورده بودند ؟ اگر چنین است ، از چه کسی ؟ اینهم منبع دیگری بود که اگر کشف میشد ، قضیه را روشن‌تر میکرد . در حال حاضر او فقط یک سرنخ در دست داشت .

یک مرده .

ضربه‌ای بدر نواخته شد و در پی آن ستوان رانر با عجله وارد اطاق گردید . یک دفترچه یادداشت در دستش دیده میشد . هاریخت بسوی او چرخید و بی‌درنگ پرسید :

— چه پیدا کردی ؟

رانر با صدای گرفته‌ای گفت :

— ما خانه آن مرد را کاملاً زیرو رو کردیم . در آنجا باخواهرزاده‌اش

گیزلا اشتورپ زندگی میکرد . ما نتوانستیم دختر را پیدا کنیم . او . . .

هاربیخت با بیصبری توضیحات او را قطع کرد و گفت :

— همان دختری است که همراه خرابکاران بود . ادامه بده .

— بله ، بدون شک . برگه‌هایی یافتیم که نشان میداد اشخاص دیگری

هم در آن خانه سکونت داشته‌اند ولی متأسفانه هیچ سرنخ مثبتی بدست نیاوردیم .

هاربیخت داد زد :

— دیگر چه ؟

رانر نظری به دفترچه خود انداخت و گفت :

— مافوق " وبر " در تعمیرگاه که مردی است بنام " شیندلر " ، در

مورد او نظر خوبی داشت و از کارهایش تعریف میکرد . . .

— احمق !

— اینطور که پیدا است پاتوق او یک آبجوفروشی موسوم به " زوم‌گوتر—

زوج " بوده است و او را همراه چند نفر در آنجا دیده‌اند .

— کی ؟

— یکی از خبرچین‌های ما که در آن آبجوفروشی رفت و آمد میکند

چندین بار اسکار وبر را همراه خواهرزاده‌اش موسوم به اوتواشتورپ دیده

است و این مرد کارگری بود که چندی پیش در محوطه راه‌آهن طی تصادفی

کشته شد . دو نفر مرد دیگر که هویت او برای خبرچین‌ها نامعلوم است باتفاق

او سر یک میز . . .

رانر سرش را از روی یادداشت بلند کرد و ادامه داد :

— هنوز مطمئن نیستیم آیا آنها یکدیگر را میشناخته‌اند یا طبق رسم

آن آبجوفروشی که مشتریان مختلف را سر یک میز مینشانند ، تصادفاً در

کنار یکدیگر بوده‌اند . علاوه بر آنها یک پروفیسور . . .

— اسمش ؟

— پروفیسور گوستاو هیملمان . ظاهراً " پروفیسور گاهگاهی بآنجا سرمیزد .

هیملمان ! هاربیخت او را بیاد می‌آورد . او را در جلسه توجیهی ژنرالی

که از برلین آمده بود ، دیده بود . احساس مطبوعی باو دست داد و از اینکه بالاخره چیزی یافته است در ته دل خرسند شد . روی تجربه‌ای که داشت ، فوراً فهمید این مسئله جزو اطلاعات حیاتی و مهمی محسوب میشود که در انتظار پیدا کردنش بود . هیملمان ! آیا این همان کسی بود که از داخل با خرابکاران همکاری میکرد ؟ نگاه موşkاف خود را به زیر دستش دوخت و دستور داد :

— یک گزارش کامل میخواهم . از دوستان وبر ، خانواده‌اش ، همکارانش و هیملمان . همه چیز را . . . فهمیدی ؟

— اطاعت ، جناب سرهنگ .

— همین حالا میخواهم !

رانر به دفترچه‌ای که در دست داشت انگشت زد و گفت :

— جناب سرهنگ ، همه چیز در اینجا است . همین الان گزارش را تهیه میکنم .

پاشنه چکمه‌هایش را بهم کوبید و برگشت که از اطاق خارج شود . صدای گوشخراش زنگ تلفن بلند شد . دفترچه را روی میز گذاشت و گوشی را بر داشت و گفت :

— گشتاپو !

بدقت گوش فراداد . بتدریج حدقه چشمانش فراخ‌تر گردید . به تنندی به سوی هاربیخت چرخید و با هیجان گفت :

— جناب سرهنگ . آمبولانس را دیده‌اند .

— کجا ؟

— روی جاده روتن‌بورگ و توبینگن .

هنوز جمله رانر تمام نشده بود که هاربیخت از اطاق بیرون پرید . رانر گوشی را سرجایش گذارد ، دفترچه را برداشت و بدنبال هاربیخت دوید . . .

✱

آنها روتن‌بورگ را پشت سر گذاشته و وارد حومه توبینگن میشدند .

دیرک دکمه آژیر آمبولانس را فشار داد و آنرا بکار انداخت . البته این ریسک بزرگی بود . اگر آمبولانس بدون آژیر در شهر عبور میکرد ، بدون شک آنها را متوقف نموده و سئوالات زیادی مطرح میشد حال آنکه با آژیر باز ، سریع تر و زودتر میتوانند از خیابانهای توبینگن عبور کنند .

هوا تاریک شده بود . دیرک چراغهای آمبولانس را که سرپوش داشت تانور آنها از آسمان دیده نشود ، روشن کرد و با سرعت راه مرکز شهر را در پیش گرفت . فرمان آمبولانس را چنان محکم در دست گرفته بود که مفصل هایش سفید شده بازوی محرواحش درد گرفته بود .

ترافیک در مرکز شهر نسبتاً سنگین بود ولی سایرین به آمبولانس راه میدادند . وقتی به یک چهار راه نزدیک شدند ، پلیس راهنمایی راه را برای آنها باز کرد و آنها توانستند با سرعت راه خود را ادامه دهند . دقایقی بعد از شهر خارج شده و در جاده اشتوتگارت جلو میرفتند . تا آن شهر سی کیلومتر دیگر فاصله داشتند . . .

\*

هاریخت سفت و سخت پهلوی دست راننده نشسته و بی صبری از صورتش میبارید . رانر و دو مامور اس . اس . در صندلی عقب قرار داشتند و همگی مسلح بودند . آنها از راه اصلی آمده و توبینگن در پیش روی آنها بود . فقط یک شانس کوچک وجود داشت که بتوانند قبل از ورود خرابکاران به شهر ، راه آنها را سد کنند . هاریخت مرتباً راننده را تشویق میکرد که سریع تر براند .

وقتی وارد شهر شدند ، راننده مرتباً روی بوق میزد تا عابرین و دوچرخه سواران و سایر وسایل نقلیه را مجبور کند از سر راه اتومبیل گشتاپو دور شوند . جلوتر از آنها یک چهار راه دیده میشد که یک مامور راهنمایی در آنجا مشغول هدایت اتومبیل ها بود . هاریخت فرمان داد :

— همینجا ترمز کن .

راننده ترمز کرد و اتومبیل روی کف اسفالت خیابان کشیده شد تا اینکه کنار پای پلیس راهنمایی وحش زده توقف نمود . هاریخت با بی صبری

به پلیس اشاره کرد که جلو بیايد . مامور فلکزده که از دیدن اتومبیل گشتاپو دستپاچه شده بود ، پاهایش را محکم بهم کوبید و سلام داد :

— هایل هیتلر !

هاربیخت پرسید :

— یک آمبولانس ندیدی ؟

— آمبولانس ؟

مامور راهنمائی گوش خود را خاراند ، هاربیخت غرید .

— بله ، آمبولانس ! احمق بیشعور !

قیافه مرد ازهم باز شد .

— آه ، بله ، آمبولانس . از این سمت آمد . خیلی هم تند میرفت . من

راه را برایش باز کردم .

— چرا جلوی آنرا نگرفتی ؟

— جلویش را بگیرم ؟

پلیس از حیرت برجایش خشک شده بود . گفت :

— آخر آژیر میکشید . کاملا روشن بود که مریض دارد . من حق نداشتم

آنرا متوقف کنم .

هاربیخت میدانست حق با مامور راهنمائی است . با وجود این گفت :

— واقعا که احمقی ! از کدام طرف رفت ؟

— بطرف اشتوتگارت .

— چند وقت پیش ؟

— پنج یا ده دقیقه قبل .

هاربیخت باخود اندیشید که خرابکاران میدانستند دیگر نمیتوانند

در هخینگ مانده و خود را از او پنهان نگهدارند . ولی اشتوتگارت شهر

بزرگی بود بانیم میلیون جمعیت . آنها قادر بودند خود را در میان جمعیت

گم کنند . بمحض اینکه پای خرابکاران به شهر میرسید ، پیدا کردن آنها

تقریبا غیرممکن میشد زیرا نیمی از شهر در اثر بمبارانهای هوائی ویران

شده و ادارات و پرونده های دولتی نابود گردیده و تعداد کثیری از

پناهندگان درخرا به‌های آن زندگی میکردند که اغلب آنها هم مرتباً جابجا میشدند . درست مثل این بود که انسان بخواهد یک دانه برف بخصوص را در دشتهای سفید قطب شمال پیدا کند .

با وجود این ، بهر قیمتی که شده میبایست آنها را بیابد . بخوبی میدانست که جواب سئوالات فراوان خودش را فقط و فقط با دستگیری آنها خواهد یافت .

او میبایست سی کیلومتر دیگر را بپیماید تا به آنها برسد . روی خود را بسوی راننده کرد و دستور داد :

— اشتوتگارت ، تند و بدون معطلی .

\*

روی علامتی که کنار جاده بود و برای لحظه‌ای کوتاه در مقابل نور چراغ آمبولانس نمودار گردید ، این کلمات خوانده میشد :

اختر دینگن  
حومه اشتوتگارت

گیزلا گفت :

— بعد از " اختر دینگن " تا اشتوتگارت راه زیادی نمانده .

در حالیکه آمبولانس همچنان آژیر میکشید ، وارد شهر کوچک اختر دینگن شدند که فوق‌العاده تاریک بود . روشنایی چراغ آمبولانس روی دو ردیف درختانی افتاد که در کنار جاده سربلک کشیده بود . پس از عبور از شهر به بالای تپه‌ای رسیدند که با شیب ملایمی از آن طرف ادامه داشت . دیرک بدون مقدمه آمبولانس را متوقف کرد و به منظره مقابل خود خیره شد .

در مسافتی دور ، شهر اشتوتگارت خود نمائی میکرد . برفراز شهر شعله‌های قرمز و نارنجی رنگی دیده میشد که افق را بشکل دریائی از خون تبدیل کرده بود . تعداد بیشماری از ساختمان‌های شهر در میان شعله‌های آتش میسوخت اشتوتگارت از شهرهائی بود که بیش از سایر نقاط مورد حمله هوائی قرار میگرفت زیرا مرکز استقرار لشکر دهم زرهی آلمان محسوب میشد . بمب افکن‌های

نیروی هوایی انگلستان و لشکرهای هوایی هشتم و پانزدهم امریکا مرتباً آنجا را بمباران میکردند تا کارخانه "دایملر بنز" نتواند به ساختن تانک و کامیون و موتور هواپیما پردازد و فرصت تعمیر قسمتهای منهدم شده کارخانه را نداشته باشد. هدف دیگر این بود که خطوط راه آهن اشتوتگارت که دره را این را به رود دانوب متصل میکرد، نابود و بلا استفاده شود و ملزومات و مهمات جنگی از طریق آن به ارتش آلمان نرسد.

و اینک آنها شاهد صحنه فجیعی بودند که یک بمباران هوایی دیگر بوجود آورده بود.

در پائین پای آنها، جاده یک خط راه آهن را قطع میکرد. بمب افکن ها مقداری از ریلها را در دو طرف از بین برده و حتی جاده نیز دارای دست اندازهای عمیقی شده بود. چندین خانه ای که پشت خط آهن قرار داشت دستخوش ویرانی گردیده و شعله های آتش هنوز از آنها برمیخاست. دیرک آمبولانس را از تپه سرازیر کرده و بسوی تقاطع مخروبه هدایت نمود. نزدیک تقاطع، جاده بقدری کوبیده شده بود که عبور از آن غیرممکن بنظر میرسید. دیرک ناچار از سرعت اتومبیل کاست و تقریباً مثل یک حلزون از میان آهن پاره ها و چاله ها و تیرهای شکسته بجلو رفت. وقتی از این مرحله خطرناک گذشتند، مشاهده کردند که بقیه جاده آن طرف راه آهن نسبتاً خوب و صاف است. شعله هایی که از خانه های مشتعل زبانه میکشید، شب را بصورت روز درآورده بود. دیرک از سرعت آمبولانس کم کرد و آهسته آهسته بسوی خانه های آتش گرفته پیش رفت.

غفلتاً چیزی وسط جاده در مقابل چشمان آنها سبز شد. یک زن بود. در حالیکه نور چراغ آمبولانس روی او افتاده بود، آنها دیدند که وی با شدت و وحشت دستانش را تکان میدهد. دیرک مجبور شد آمبولانس را کاملاً متوقف سازد. زن بسوی اتومبیل دوید. پیراهنش سوخته و تکه پاره بود. صورتش را دود و خاکستر پوشانده و خونی که از زخم بالای ابرویش بیرون میزد با این دود و خاکستر مخلوط شده و هیبتی عجیب باو داده بود.

در حالیکه مثل دیوانگان دستانش را بهوا تکان میداد، فریاد زد:



— خدا را شکر . خدا را شکر که شما اینجا هستید .

لبه پنجره باز آمبولانس را با دو دست گرفته بود . دستانش مجروح شده و خون و خاکستر و دوده آنرا سیاه کرده بود . باردیگر فریاد کشید :

— ترا بخدا زودتر بیائید ، ما نمیتوانیم او را بیرون بکشیم .  
دیرک پرسید :

— کی را بیرون بکشید ؟

— "لیل" دختر کوچکم ، میان خرابه‌ها گیر کرده . شوهرم نمیتواند ...  
اوه ، خدای من . خواهش میکنم عجله کنید . آتش ...

بغض گلویش را گرفته و دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد . دیرک نگاه سریعی به‌زیک و گیزلا افکند . گیزلا دست خود را روی بازوی او گذاشت و در حالیکه موجی از التماس در چشمانش دیده میشد ، با هستگی گفت :

— خواهش میکنم .

دیرک معطل نشد . از آمبولانس بیرون پرید و زیک هم پیاده شد . زن وحشتزده بسوی خانه مشتعل دوید و آندواو را تعقیب کردند .

در یک سمت خانه ، پنجره‌های همکف زمین قرار داشت که متعلق به زیرزمین بود . چوب و سنگ و آجری که در اثر انفجار بمب فرو ریخته بود ، جلوی پنجره را پوشانده و یک‌تیر بزرگ چوبی آنرا کاملاً سد کرده بود . از لابلای سنگ و چوب ، چهره دخترکی دیده میشد . هشت سال داشت ؟ ده ساله بود ؟ با چشمان وحشت زده و پراشک ، ملتمسانه آنها را مینگریست و مرتباً فریاد میزد . دود زیادی جلوی پنجره شکسته جمع شده و از پشت سر دخترک شعله‌های آتش برمیخاست . یک مرد تنومند ، در حالیکه دشنه پهن و بزرگی در دست داشت ، آنرا مانند اهرم زیر تیر قرار داده و بی‌مها با فشار می‌آورد . حرکاتش تند و بی‌صبرانه و عصبی بود . گاهی نیز سعی میکرد بالبه تیز دشنه ، تیر را بریده و از وسط قطع کند . دیرک با یک نظر دشنه‌را شناخت . کارگران گروه نجات آلمانی معمولاً از آنها استفاده میکردند . مرد تنومند با ناامیدی سعی میکرد تیر چوبی را قطع کند . وظیفه غیرممکنی بود .

بمحض اینکه دید دیرک و زیک بسوی او میدوند ، دشنه را بسوئی افکند

و فریاد زد :

— اینجا . . . اینجا را بگیرید .

بطرف یک سر تیرچوبی دوید . خرده‌های سنگ و آجر و گچ را قبلا کنار زده بود و حالا میشد دست را ب زیر تیر حایل کرد . گفت :

— من یکنفری نمیتوانم آنرا بلند کنم ولی سه نفری . . .

خم شد و سر تیر را در دست گرفت . بلافاصله دیرک و زیگ هم آن سر تیر را گرفتند و بزحمت آنرا بلند کردند . دیرک احساس میکرد که پوست کف دستش در اثر جدار ناهموار تیر نیم سوخته سائیده شده و دردی که در اینگونه مواقع باو روی می‌آورد ، بازویش را از کار انداخته است . سینه‌اش از فرط درد می‌سوخت . باوجود همه اینها آنقدر کوشش کرد که تمام بدنش بلرز افتاد . تیرچوبی آهسته آهسته از زمین کنده شد . خرده‌ریزهای سنگ و چوب و آجر از اطراف آن شروع به فرو ریختن کرد . بالاخره توانستند تیر را کاملاً بلند کرده و با یک ضربت آنرا بگوشه‌ای پرتاب کنند .

زن گریان و وحشت زده فوراً خود را به پنجره رسانید ، دستش را دراز کرد و طفل را که همچنان فریاد میکشید ، از آنجا بیرون آورد و بسرعت از دود و آتش فاصله گرفت . گیزلا به زن و دختر نزدیک شد . دخترک زیاد مجروح نشده بود ولی از فرط وحشت تمام بدنش میلرزید . مادرش او را در آغوش گرفته و مانند بچه شیرخواره در بغل خود تکان میداد .

مرد تنومند خود را به دیرک رسانید و درحالیکه دست او را گرفته و مثل تلمبه بالا و پائین میبرد ، با لحن پرهیجانی گفت :

— انشاالله خداوند اجر شما را بدهد . من که سهم خود از شما سپاسگزارم .

نگاهی بسوی خانه نیم سوخته افکند و اضافه کرد :

— ما به زیرزمین پناه برده بودیم که بمباران شروع شد ، راه‌پله‌ها مسدود شده بود . تنها راه فرار ما پنجره بود .

لحظه‌ای برخود لرزید و ادامه داد :

— اول "لیل" را بیرون فرستادیم و بعد خودمان خارج شدیم ولی قبل

از اینکه بتوانیم جلوی او را بگیریم ، برگشت که عروسک خود را بردارد .  
عروسک قشنگی است . و بعد تیر و سنگ و آجر فرو ریخت و دخترک در آنجا  
محبوس شد . ما هرچه سعی ...

نگاه پرتشکری به دیرک و زیگ انداخت و گفت :

— خدا را شکر که شما سر رسیدید .

نظر زیگ بسوی ساختمان مشتعل معطوف شد . شعله‌های آتش از پنجره  
زیرزمین زبانه میکشید . اگر غفلت کرده بودند ، طفل بیچاره تاکنون سوخته  
بود . زیگ بر خود لرزید و نگاهش را برگرداند و متوجه تقاطع جاده و راه آهن  
گردید ... و ناگهان خشکش زد ،

یک اتومبیل روباز ارتشی با سرعت از بالای تپه پائین می‌آمد . بی‌اراده  
دست دیرک را گرفت و با انگشت آن نقطه را نشان داد .

اتومبیل وقتی به دست اندازها رسید ، ناچار ترمز شدید کرد و مقداری  
گرد و خاک بهوا بلند شد . بعد بآهستگی از میان چاله‌ها و دست اندازها  
شروع به پیشروی کرد .

آنها این اتومبیل را قبلاً دیده بودند و آن موقعی بود که داشتند از  
منطقه ممنوعه هایگرلوخ خارج میشدند . دیرک بازوی گیزلا را گرفت و فریاد  
زد :

— سوار آمبولانس شو ، معطل نکن .

مرد تنومند راه دیرک را سد کرد و گفت :

— شما باید "لیل" را به بیمارستان برسانید .

— ما نمیتوانیم اینکار را بکنیم . دخترت حالش بد نیست .

و برگشت که سوار آمبولانس شود . زیگ و گیزلا داشتند بسوی ماشین

میدویدند . مرد قوی هیکل سماجت کرد و غرولندکنان گفت :

— باید او را ببرید . او صدمه دیده . آمبولانس ...

دیرک سعی کرد ویرا از جلوی خود دور کند ولی مرد با پنجه‌های نیرومند

خود دستش را رها نمیکرد . فریاد زد :

— باید او را ببرید وگرنه ...

دیرک بدون معطلی زانوی خود را خم کرد و ضربه محکمی به میان دو پای او زد. نفس در سینه مرد حبس شد و خم گردید. دیرک با لبه دست راست خود ضربه‌ای به پشت گردن او وارد آورد بطوریکه مرد تنومند نقش بر زمین شد.

ناگهان دیرک از میان غریو شعله‌های آتش، صدای رگبار مسلسل را شنید و بلافاصله گلوله‌هایی که در اطراف او بزمین اصابت میکرد، قطعات سنگ و خاک را به هوا پرتاب نمود. بفوریت زن را مجبور کرد که روی زمین دراز بکشد و نزدیک گوش او فریاد زد:

— دراز بکش.

بسرعت نظری بسوی تقاطع راه آهن انداخت. دو سرباز از اتومبیل خدمت بیرون پریده و با مسلسل دستی بسوی او آتش گشوده بودند. اتومبیل نیز با زحمت زیاد از میان آهن پاره‌ها و ویرانه‌ها راهی برای خود باز میکرد. دیرک در حالیکه خم و راست میشد و جا خالی میداد، بسوی آمبولانس دوید. زن که پهلوی شوهر بیهوش خود دراز کشیده و فرزندش را در آغوش میفشرد، با چشمانی از حدقه در آمده دور شدن او را مینگریست.

بالاخره دیرک به آمبولانس رسید. زیگ و گیزلا قبلا سوار شده بودند. به تندی پشت رل قرار گرفت و اتومبیل را روشن کرد. موقعیکه آمبولانس با سرو صدای زیاد از جا کنده شد، یک رگبار مسلسل شیشه‌های پنجره عقب آنرا خرد و خاکشیر کرد. آمبولانس کم‌کم سرعت گرفت و در جاده بی حفاظ براه افتاد. دیرک از آینه راننده نظری به پشت خود انداخت.

اتومبیل نظامی از میان ویرانه‌ها و دست اندازها راه خود را باز کرد. دوسربازی که پیاده شده و تیراندازی میکردند، روی رکاب آن پریده و سوار شدند.

بلافاصله اتومبیل گشتا پو بدنبال آمبولانس فراری افتاد و مانند حیوانی زنجیر گسیخته و گرسنه طعمه خود را تعقیب کرد...



چراغهای نیرومند آمبولانس تاریکی شب را میشکافت و سعی میکرد از میان خرابه‌های شهر اشتوتگارت راهی برای فراریان بیابد. تمام شهر بصورت ویرانه‌ای درآمده و شعله‌های آتش از ساختمانهای نیمه‌مخروبه آن زبانه میکشید. دیرک مستقیماً در خیابان اصلی جلو میرفت و جرئت نمیکرد برای رد گم کردن متعاقبین خود، وارد کوچه پس‌کوچه‌ها شود چون امکان داشت بدون مقدمه از یک کوچه‌بن‌بست سردرآورد. خیابان اصلی لااقل این‌حسن را داشت که نسبت به سایر نقاط وسیع‌تر بود. بناهای دو طرف خیابان با پنجره‌های شکسته و دودزده و نیمه‌مشعل، مانند کاسه چشم خالی شیاطینی بود که فرار این آمبولانس وحشت زده را در زیر پای خود نظاره میکرد. مقادیر زیادی آجر و قطعات سیمانی که از دیوارها کنده شده بود در کنار ساختمانها به چشم میخورد و معلوم میداشت که بعد از هربمباران، اهالی به سرعت آنها را از میان خیابانها و کوچه‌ها جمع‌آوری کرده‌اند تا راه‌ها باز شود.

وقتی به "آلتشتاد" - یعنی محله قدیمی مرکز شهر که نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود - رسیدند، هنوز هم نتوانسته بودند خود را از شراتومبیل گشتاپو رها سازند. زیگ با اعصاب متشنج روی صندلی نشسته و مرتباً بی‌اراده پای خود را به کف اتومبیل فشار میداد و حس میکرد که هر لحظه ممکن است

یکی از بناهای نیمه‌ویران برفرق آنها خراب شود .  
در میان این ویرانه‌ها ، نظرش به دیوار گچی تقریباً سالمی افتاد که از  
طرف دولت روی آن شعاری برنگ قرمز نوشته بودند ؛ "پیروزی نهائی با ماست"!  
زیگ خنده‌اش گرفت و رویش را برگرداند ،

دیرک مجبور شد از سرعت آمبولانس بکاهد زیرا هرچه جلوتر میرفتند  
خیابان بیشتر غیرقابل عبور میشد . آنها داشتند به مرکز آخرین حمله هوایی  
متفقین نزدیک میشدند .

آتش بیداد میکرد . قطعات مشتعل ساختمان‌های مورد اصابت بمب ،  
با صدای مهیبی فرومیریخت و رایحه دود و سوختگی مکروهی فضا را پر کرده  
بود . افراد گروه نجات ، آتش‌نشانها و مردم عادی تا آخرین حد نیروی  
خود تلاش میکردند این جهنم سوزان را مهار کنند . کامیونها و اتومبیل‌های  
آتش‌نشانی خیابان مخروبه را سد کرده بود .

دیرک مستقیماً بسوی آنها رفت و در همان حال آژیر آمبولانس را بشدت  
بصدا درآورد ولی ناله آژیر در میان سایر سروصداها بگوش کسی نمیرسید . از  
آینه بغل نگاهی بسوی عقب انداخت . فاصله اتومبیل گشتاپو هر لحظه با  
آنها کمتر میشد .

دیرک سرعت یکی از اتومبیل‌های آتش‌نشانی را دور زد . بعلت اصابت  
بمب ، در پیاده‌رو یک چاله عمیق بوجود آمده و در اثر ترکیدن لوله آب ،  
برکه کوچک و گل‌آلودی در آن محوطه احداث شده بود . دیرک با حداکثر  
سرعت از روی گل‌ها رد شد و لحظه‌ای بعد آمبولانس تعادل خود را از دست  
داد . دیرک سعی کرد فرمان را محکم در دست بگیرد و مانع از واژگون شدن  
اتومبیل بشود ولی آمبولانس با شدت زیادی به یک کامیون نیمه‌سوخته که در  
کنار خیابان افتاده بود ، تصادف کرد و صدای برخورد آهن با آهن برخاست ،  
کنترل آمبولانس دیگر در دست دیرک نبود و آمبولانس در حالیکه کج و راست  
میشد ، مستقیماً بسوی حفره عمیقی میرفت که به سبب انفجار بمب در وسط  
خیابان احداث شده بود . با تمام نیروی خود روی پدال ترمز فشار آورد .  
در همان حال فرمان را به تندی چرخانید . آمبولانس با سروصدای بلند و

زیادی روی دوچرخ عقب خود سرخورد و از کنار حفره عمیق رد شد و پس از عبور از تل خاک و آجری که در مقابل آن بود ، راهش را در خیابان اصلی شهر ادامه داد .

بعد از لحظاتی پردلهره ، به یک مجتمع آپارتمانی رسیدند که غرق دود و آتش بود . تعدادی از مجروحین آپارتمانها روی پیاده‌روها دراز کشیده بودند . مردی که اونیفورم مددکاران پلیس را بتن داشت ، از میان مجروحین بدرآمد و وسط خیابان ایستاد و سعی کرد با تکان دادن دست توجه سرنشینان آمبولانس را برای کمک جلب کند .

دیرک بدون کوچکترین مکثی ، دیوانه‌وار از پهلوی او رد شد و مددکار که فوق‌العاده عصبانی شده بود با تکان دادن مشتش ، خشم خود را ابراز کرد ولی طولی نکشید که مجبور گردید از وسط خیابان بطرف پیاده‌رو خیز بردارد زیرا اتومبیل گشتاپو ، که در تعقیب آمبولانس بود ، نزدیک بود او را زیر بگیرد .

آمبولانس به یک نقطه مشجر و شبیه به پارک رسید . مقادیر زیادی خاک و سنگ و آجر در آنجا جمع شده و درختان فراوانی از ریشه در آمده بود . مقداری جلوتر از آنها ، برزمینه سرخ رنگ بناهای سوزان ، دو ساختمان بزرگ دیده میشد . یکی از آنها لخت و ساده و دیگری مجلل و با شکوه بود . زیگ از روی خاطراتی که داشت فوراً آنها را شناخت . اولی را قلعه نوودومی را قلعه کهنه مینامیدند . فاصله بین این دو ساختمان را تقریباً تمیز کرده و میشد از بین آجرهای فرو ریخته جلورفت . ساختمانی که آنرا قلعه کهنه میخواندند ، از هر طرف با خرده‌ریزهای بمباران احاطه شده بود . زیگ بیاد آورد که "گوته" شاعر بزرگ آلمانی ، یکبار درباره این ساختمان گفته بود : "بزحمت میتوان بعنوان سن تئاتر از آن استفاده کرد . " ولی حالا ، با این صدماتی که بمب‌ها بوجود آورده بودند ، براستی مانند قلعه‌ای نیمه ویران از دوران باستان جلوه میکرد .

دیرک بشدت ترمز کرد . خیابان روبروی آنها کاملاً مسدود بود زیرا یک بنای عظیم ، درست وسط خیابان ، فرو ریخته و بنزینی که از یک اتومبیل

آتش نشانی نیمه‌مشتعل روی زمین پاشیده شده بود ، جویبار سوزانی بوجود آورده بود . دیرک به‌تندی فرمان را چرخاند و آمبولانس را متوجه راه‌باریکی نمود که درست راست آنها قرار داشت .

ناگهان آژیرهای خطر هوایی بصدا درآمد و فضای دودآلود و مشتعل و وهم‌انگیز شهر را پر کرد . در مسافتی دور نورافکنها روشن گردید و مانند تیغه شمشیرهای متقاطع برآسمان افتاد و کوشش متصدیان آن براین بود که تا حد ممکن آسمان را برای توپهای ضد‌هوائی نورانی سازند .  
بمب‌افکن‌های دشمن بازگشته بودند !

گیزلا از فرط وحشت و نگرانی ، درب‌دن خود احساس برودت میکرد . او میدانست مقصد دیرک کجاست . دیرک مستقیماً بطرف "میدان تئاتر" میرفت که درست در کنار ایستگاه مرکزی راه‌آهن واقع شده و بلا‌انقطاع از سوی بمب‌افکن‌های متفقین مورد حمله قرار میگرفت . آیا میبایست دیرک را از این خطرآگاه سازد ؟ ولی مگر راه فرار دیگری برای آنها وجود داشت ؟ روی خود را بطرف دیرک برگرداند که حرفی بزند لیکن غفلتاً زمین در برابر چشمان آنها بهوا فوران کرد و مقادیر زیادی سنگ و آجر به آسمان پرتاب شد . قطعات بزرگ آسفالت کف خیابان باطراف پراکنده گردید و گردبادی از سنگریزه و دود آنها را در خود پیچید . آمبولانس از زمین کنده شد و با صدای مهیبی به یکتل خاک و آجر برخورد کرد و متوقف گردید .

در عرض چند ثانیه ، سه نفری از آمبولانس — که دیگر بدرد نمی‌خورد — بیرون پریدند و دیرک نگاه سریعی به اطراف انداخت .

بمب‌افکن‌ها این شهر مجروح و پاره‌پاره را بار دیگر زیر ضربات مرگ‌آور و نابودکننده خود گرفته بودند ، بمب‌ها یکی پس از دیگری منفجر میشد و جهنمی از فریاد و استغاثه مجروحین ، فروریختن بناها و عمارات ، شعله‌های تازه آتش و گرد و خاک و دود بپاشده بود . در سمت راست آنان ، بر اثر آتش ، آسمان برنگ قرمز روشن درآمد و دیرک با خود اندیشید اینجا که مورد اصابت بمباران قرار گرفته ، باید کارخانه "دایملربنز" در کنار رودخانه "نکر" باشد . . .



ایستگاه مرکزی راه آهن در میان شعله های آتش میسوخت و افق چنان رنگ خونینی بخود گرفته بود که دیرک بی اراده بیاد صحنه آتش سوزی شهر آتلانتا در فیلم "بربادرفته" افتاد. در این لحظه چشمش به یک بنای عظیم و باشکوه خورد که دو ساختمان بزرگ و تقریباً سالم در دو طرف آن برجای مانده بود. بسوی گیزلا برگشت و برای اینکه صدایش بگوش او برسد، فریاد کشید:

— آن چیست؟

گیزلا پاسخ داد:

— تئاتر دولتی.

ودریبی این گفته از فرط وحشت چشمانش گرد شد. دیرک متوجه مسیر نگاه او گردید.

اتومبیل گشتاپو داشت وارد میدان میشد...

دیرک بدون معطلی دست گیزلا را گرفت و سه نفری با تمام قوتی که در پاهای خود سراغ داشتند، بسوی ساختمان تئاتر دولتی دویدند. مدخل ورودی تئاتر، در اثر انفجار بمب و فرو ریختن سنگ و آجر، بکلی مسدود شده بود. آنها اجباراً بطرف کوچه جنبی تئاتر رفتند. قطعات مشتعل چوبها و مواد دیگر که به هوا میپرید، در موقع فرود آمدن، چون سنگهای سوزان جهنمی و شهاب های آسمانی جلوه میکرد. یک در فرعی بنظر آنها رسید که جلوی آنرا تمیز کرده بودند. دیرک فشاری بدر وارد آورد. در بدون مقاومت باز شد و سه نفری بداخل ساختمان پریدند. پس از عبور از یک راهرو و از پهلوی یک دیوار بلند که هر لحظه ممکن بود روی سر آنها فرو بریزد، خود را در کنار سن وسیع و عظیم تئاتر دولتی مشاهده کردند.

ساختمان تئاتر در بمبارانهای قبلی بطرز ناهنجاری مورد اصابت بمب قرار گرفته و سقف آن فرو ریخته بود. سنگ و آجر و آهن سقف چنان وزن و سنگینی داشت که جایگاه تماشاگران را بکلی منهدم کرده و کف سالن و صندلیها را تا دو طبقه دیگر فرو برده و در آن محل حفره عظیمی بوجود آورده بود. دکوراسیون دیوارها از بین رفته و آجرهای نیم سوخته و سیاه منظره

وهم انگیزی بآن سالن بزرگ داده بود. در قسمت عقب سالن ویران، مقدار زیادی تیرهای چوبی سوخته به چشم میخورد. اینجا بالکن تئاتر محسوب میشد که پائین آمده و تعدادی از کابلهای آهنی آن که معمولا در دیوارهای بتونی کار میگذارند، بیرون زده بود. لحظاتی قبل ظاهراً یک بمب از دهانه مفتوح سقف ویران بداخل حفره کف تئاتر افتاده و باقیمانده صندلیها و مواد ساختمانی را که در آنجا جمع شده بود، بصورت جهنم سوزانی درآورده و شعله‌های آتش بطرف بالا زبانه میکشید.

در سن تئاتر هیچگونه دکوری دیده نمیشد. انبوهی از سنگ و خاک و آجر و آهن روی کف چوبی آن ریخته و مخصوصاً در قسمت وسط که سن متحرک وجود داشت، تل کوچکی ایجاد شده بود. از تیر فولادی که پرده سن را نگه میداشت و بقیه تیرها، تعداد زیادی دکورهای نیمه تمام، نورافکن و سایر وسایل تئاتری آویزان بود. دود خفه کننده‌ای که از آتش حفره کف تالار برمیخاست، جلوی سن را پوشانیده و باعث نفس تنگی میشد.

دیرک بطرف صحنه دوید و گیزلا و زیگ نیز او را تعقیب کردند و خود را بآن سوی سن رسانیدند. در قسمت بالا و چسبیده به دیوار، یک لوله آهنی قطور کار گذاشته و مقادیر چشمگیری طناب و وزنه‌های تعادل (برای بالا و پائین بردن کف سن متحرک) و سایر آلات و ادوات مخصوص جابجائی دکورها، از آن آویخته بود. در کنار صحنه، یک جعبه تقسیم بزرگ متصل بدیوار دیده میشد که سیم‌های پاره برق از آن آویزان بود. بین این دو قسمت در کوچک نیمه‌بازی به چشم دیرک رسید که بسرعت بطرف آن دوید و فشار داد ولی در، که فقط باندازه چند سانتیمتر لای آن باز بود، از جا تکان نخورد.

در سمت دیگر صحنه یک در دیگر هم وجود داشت که در مقابل آن تلی از خاک و شن و دکورهای سوخته ریخته شده و معلوم بود باز شدنی نیست. روی دیوار آجری پشت صحنه، سوراخ کوچکی دیده میشد و آشکار بود این سوراخ در اثر انفجار بمبی در پشت ساختمان ایجاد شده است.

دیرک بیدرنگ بسوی آن سوراخ دوید...

... و در همان لحظه برجای میخکوب شد .

از پشت دیوار خم شده کنار سن ، چند نفر بسرعت جلو میآمدند . دو افسر و دوسرباز اس . اس . بودند که دردست هرکدام اسلحه‌ای دیده میشد . دیرک لوگر خود را از جیب درآورد و آماده شد . مامورین اس . اس . در نیمه راه سن ، او و دیگران را دیدند و آماده شلیک شدند ولی در اثر اشاره سریع افسر مافوق خود که یک سرهنگ گشتاپو بود ، متوقف گردیدند .

دو سرباز اس . اس . بدون معطلی مسلسل‌های سبک خود را بسوی دیرک و همراهانش نشانه رفتند و آماده ایستادند . دو نفر افسر گشتاپو نیز هرکدام لوگری دردست داشتند . دیرک نگاه سریعی به سوراخ دیوار آجری افکند . این تنها راه نجات و فرار آنها محسوب میشد .

ولی هیچ شانس برای وصول بآن نداشتند . همانطور مات و مبهوت ایستاده و به مامورین گشتاپو خیره مینگریستند .

افسر مافوق یک قدم بسوی آنها جلو آمد و توقف کرد . با تحقیر به طعمه‌هایی که در دام انداخته بود ، مینگریست . نگاه پیروزمندانه او از شعله‌های آتش کف سالن تئاتر درخشان‌تر و سوزنده‌تر بود .

دیرک از جا تکان نخورد ، لحظه‌ای کوتاه که از ابدیت طولانی تر جلوه میکرد ، آندو برجای ایستاده و یکدیگر را برانداز کردند .

دیرک با خود گفت این سرهنگ گشتاپو باید همان "ورنر هاربیخت" باشد . همان کسی که هیملمان آنها را از او برحذر داشته و گفته بود که الهه انتقام و عزرائیل آنها محسوب میشود .

نگاه سریع دیرک به سوراخ دیوار پشت سن ، از نظر هاربیخت پنهان نماند . بدون اینکه چشم خود را از روی صیدش بردارد ، فرمان کوتاهی برای زیردستان خود صادر کرد . یکی از سربازان بطرف سوراخ دیوار دوید و در حالیکه مسلسل خود را آماده نگهداشته بود ، جلوی آن موضع گرفت . ستوان رانر و سرباز دیگر در دو سوی هاربیخت ایستاده و موقعیت او را تقویت نمودند .

ذهن دیرک دچار آشوب و اضطراب زیادی شده بود اما در این میان

یک حقیقت روشن نیز وجود داشت و آن اینکه هنوز آنها زنده بودند! هاربیخت و افرادش از تیراندازی آنی بسوی آنها خودداری کرده و این نکته حساسی بود که میباید در نظر گرفت . . . سعی کرد افکار خود را مرتب و منظم کند و منطقی فکر نماید . چرا آنها دست به اسلحه نبرده بودند؟ دیرک نیز بنوبه خود مسلح بود و به چه علت افسر گشتاپو این ریسک را کرد که در برابر سلاح او بدون عکس العمل بماند و جان خود را بخطر اندازد؟ تنها یک پاسخ منطقی برای این ریسک وجود داشت . سرهنگ گشتاپو میخواست آنها را زنده دستگیر کند . لازم بود که آنها را زنده بچنگ آورد . چرا؟ لابد مایل بود اطلاعاتی بدست آورد . برقی در مخیله دیرک درخشید و در یک آن جواب سئوالات خود را بدست آورد .

اسکار!

آن مرد نیرومند بسخن درنیامده و چیزی را اقرار نکرده بود . در غیر این صورت بمحض اینکه چشم هاربیخت به آنها میافتاد ، فرمان آتش را صادر میکرد . بنابراین لازم بود که صیدهای خود را زنده بدست بیاورد و از آنها حرف بیرون بکشد . . .

لرزه‌ای بر اندام دیرک افتاد .

برای شکست دادن هاربیخت تنها یک راه مطمئن و مؤثر وجود داشت . غفلت سنگینی لوگر را در دست خود بیشتر احساس کرد . فقط سه گلوله لازم بود . یکی برای زیگ ، دومی برای گیزلا و سومی برای خودش . . . اگر اسکار هم در اینجا بود همین کار را میکرد؟ . . . انگشتانش را دور اسلحه محکمتر فشار داد . میبایستی بدون کوچکترین درنگی اقدام نماید چه ممکن بود هر لحظه مسلسل‌های سبک مامورین اس . اس . او را از پای درآورده و دو نفر دیگر را زنده بچنگ آورند . . .

ناگهان آرامشی عجیب و ملکوتی بر وجودش مستولی شد . او تصمیم خود را گرفته و خیال داشت آنرا بموقع اجرا بگذارد . اول گیزلا را میکشت . دخترک نباید حتی یک لحظه با و مظنون شود ، چون ممکن بود عکس العملی نشان دهد . سپس نوبت زیگ میرسید . زیگ میفهمید که او ناچار بوده است

این تصمیم را عملی کند . و آنگاه تیر آخر را به مغز خود خالی میکرد و با این حساب ، پیروزی نهائی با آنها میشد . . . .

احساس کرد که تمام عضلات بدنش کشیده و منقبض گشته است .

بدوستان خود نگاه نکرد . جرئت نمیکرد نگاهش با چشمان آنها تلافی کند . برای آخرین بار نظری به اطراف خود انداخت . میخواست با دنیا وداع کند و در این لحظه نهائی آنچه را که در حول و حوش او میباشد ، در ضمیر خویش برای ابد ثبت نماید .

حفره عمیق کف سالن . . . شعله‌های سوزان آتش . . . بنای مخروبه و مشتعل تئاتر دولتی . . . ویرانه‌ها . . .

چشمانش روی صحنه وسیع تئاتر چرخید ، جائیکه زمانی بزرگترین هنرپیشگان آلمان روی آن هنرنمایی میکردند . حالا تبدیل شده بود به ویرانه‌ای ترک خورده و مخروبه که از هر شکستگی آن شعله‌های آتش بیرون میزد . . . و آن بالا ، در آن ارتفاع بلند ، دکورهای آویزان بود که سالها پیش صحنه تئاتر را مزین میکرد و شکوه آنرا در نظر تماشاگران بیشتر جلوه میداد . . .

ناگهان چشمان دیرک تنگ شد .

آن بالا ، از میله قطور آهنی مقداری میله‌های کوچکتر آویزان بود که تعدادی چراغها و نورافکن‌های مخصوص صحنه تئاتر را با آنها آویخته بودند . . . طپش قلبش سرعت گرفت . او به زمان احتیاج داشت . ای خدای مهربان ، فقط چند دقیقه دیگر . . .

ثانیه‌ها به تندی میگذشت . دیرک متوجه شد که روی صحنه جابجائی‌هایی در شرف وقوع است . هاربیخت به افرادش اشاره میکرد که آنها را کاملاً محاصره کنند . بیدرنگ دیرک تا آنجائیکه در گلو قوت داشت ، فریاد زد :

— سرهنگ هاربیخت !

آلمانی‌ها برجای میخکوب شدند و هاربیخت به دیرک خیره گردید .  
دیرک داد کشید :

— شما سرهنگ هاربیخت هستید؟

هاربیخت سرش را کمی تکان داد و خرابکار دشمن را ارزیابی کرد .  
امریکائی بود؟ انگلیسی؟ بطور قطع نباید انگلیسی باشد چون مردم این  
کشور بزحمت میتوانند لهجه خود را تغییر دهند ، لرزشی از لذت و شغف  
بروجود هاربیخت مستولی شد ، تروریست‌ها را بدام انداخته و آنها حالا  
در چنگال او بودند ، بدش نمیامد کمی با آنها بازی موش و گربه کند ، پس  
از اینهمه تعقیب و گریز ، اینک به چنین تفریحی احتیاج داشت ، لازم بود  
آنها زنده بمانند و او بداند آن خرابکار دشمن چه حرفی برای گفتن دارد ،  
دیرک بدون اینکه روی خود را برگرداند و با گیزلا و زیگ که پشت سر  
او ایستاده بود ، مستقیماً حرف بزند ، به‌تندی زیرلب گفت :

— بالا را نگاه نکنید ، صبر کنید ، یک وزنه خیلی سنگین از آن بالا  
آویزان است ، طنابی را که بآن متصل است ، پیدا کنید و میخی را که سر  
طناب روی آن پیچیده شده ، زیر نظر داشته باشید ، متوجه شدید؟

صدای آهسته زیگ را از عقب سر خود شنید :  
— آری .

— بمحض اینکه آنها پیدا کردی ، بمن بگو .

صدای هاربیخت از آنسوی صحنه وسیع تأثر برخواست :

— من سرهنگ هاربیخت هستم .

دیرک فریاد زد :

— سرهنگ ، حاضری یک معاملهای باهم بکنیم؟ بگذار دیگران بروند

و بعد هرچه را که میخواهی بدانی بتو خواهم گفت .

هاربیخت لبخند باردی زیرلب آورد و با صدای بلند گفت :

— این پیشنهاد قابل قبول نیست ، درهر حال تو یا یکی از آن دو

نفر جواب سئوالات مرا خواهید داد .

دیرک گفت :

— دختر را رهاکن . او بدرد تو نميخورد .

هاربیخت متوجه گیزلا شد ، صبر و تحمل او کم‌کم نتیجه میداد .

بدون شک بین این دختر و آن خرابکار دشمن علایقی وجود داشت . جالب بود . میشد از آن استفاده کرد . . . ناگهان تنفر شدیدی باو دست داد . این دختر ، یک آلمانی خائن بود . بدون کمک او و یکی دو آلمانی خائن دیگر ، محال بود که ما مورین دشمن بتوانند موفق شوند . حتی اگر خرابکاران را آزاد میکرد ، از این یکی دست برنمیداشت . . .

دیرک صدای آهسته زیگ را از پشت سر خود شنید :

— پیدا کردم .

دیرک زیر لب گفت :

— طناب را شل کن . زود باش . گیزلا ، تو جلوی زیگ بایست که او را

نبینند .

گیزلا گفت :

— فهمیدم .

هاریخت همچنان لبخند تمسخرآمیز خود را بر لب داشت . فریاد

زد :

— اسلحه‌ات را بیانداز دور و خودت جلو بیا . دستهایتان را روی

سرتان بگذارید . هر سه نفر . بعد راجع به معامله با هم صحبت خواهیم کرد !

دیرک دچار غلیان شده بود . فقط به چند دقیقه دیگر فرصت احتیاج

داشت . شاید هم چند ثانیه . میبایستی هاریخت را معطل کند . چگونه ؟

اوه ، خدای من ، چگونه ؟ . . .

زیگ با حدت مشغول کار بود . اولین دورهای طناب براحتی باز شد

ولی در آخرین دور ، طناب گیر کرد . بر اثر وزنه سنگینی که آن بالا قرار

داشت ، طناب کشیده شده و گره آن باز نمیشد . در کمال ناامیدی باطناب

کلنجار میرفت . پوست انگشتانش ناسور و قرمز شده بود . نتوانست گره را

باز کند . . .

دیرک چهار چشمی سرهنگ هاریخت را مینگریست . در دنیا این تنها

چیزی بود که او میدید . سرهنگ گشتاپو ، در لباس سیاه اس . اس . ها ، مانند

اهریمنی بود که از جهنم برخاسته و مخصوصا دود و آتشی که در اطراف او

زبانہ میکشید ، جلوہ وہم آلود و غریبی باو داده بود .  
 دیرک کہ بہ دفع الوقت احتیاج داشت ، داد زد :  
 — سرہنگ ہاربیخت ، شاید حق با تو باشد . شاید بتوانی ما را وادار  
 بہ حرف زدن نمائی ولی آیا باندازہ کافی فرصت داری ؟  
 گوشہایش را تیز کرد کہ بفہمد پشت سرش چہ اتفاقی میافتد . پس  
 این زیگ لعنتی چہ غلطی میکرد ؟ چہ چیزی مانع کار او شدہ بود ؟ دلش  
 میخواست سرش را برگرداند ولی بر خود مسلط شد و در دل خطاب بہ زیگ  
 گفت : " زود باش . عجلہ کن !"  
 با صدای بلند ادامہ داد :  
 — اگر دیگران را آزاد کنی ، من حرف خواہم زد و جواب سئوالات  
 را خواہم داد .

ہاربیخت بآبی حوصلگی دستش را تکان داد و فریاد کشید :  
 — فقط یک سؤال برای من اہمیت دارد . ہمین الان جواب آنرا بدہ ،  
 بعد ممکن است در مورد آزاد کردن دختر باہم بہ توافق برسیم .  
 — چہ سئوالی ؟

— بمن بگو بہ چہ علت راکتور ہای گریوخ عمل نکرد و از کار افتاد ؟  
 قلب دیرک شروع بہ طپیدن کرد . پس راکتور عمل نکردہ و آزمایش با  
 عدم موفقیت روبرو شدہ و آلمانیا علّت آنرا نمیدانند !  
 حالا بیش از ہر زمانی لازم بود کہ زبان بہ سخن نگشایند . انگشتانش  
 دور لوگر فشار آورد و فکرش متوجہ زیگ شد . دہان باز کرد و فریاد زد :  
 — سرہنگ ، من نمیدانم راجع بہ چی حرفی میزنی ؟ لابد خودت  
 میدانی کہ ما آنجا را منفجر کردیم .

ہاربیخت با وچشم غرہ رفت و اظہار عقیدہای نکرد . دیگر کافی بود .  
 بازی موش و گرہ تمام شدہ و باید فرمان آتش را صادر کند . فقط رئیس  
 خرابکاران مسلح بود و باید بہ زانوہای او شلیک کنند تا بدون کشتہ شدن ،  
 از پا درآید . در اثر این فکر لبخندی شیطانی بر لبانش نقش بست . اگر باین  
 طریق او را بدام میانداخت ، هنوز ہم میتواندست زبانش را باز کند .



عرق از سروروی زیگ میریخت و دستانش خونین شده بود . طناب بهیچ قیمتی باز نمیشد . تنها یک کار میتوانست بکند ولی بطور قطع اس.اس.ها او را میدیدند . ناچار بود میخ را لق کرده و از دیوار بیرون بکشد . در آنصورت امکان داشت بتواند سرطناب را آزاد کند . برای اینکار میبایستی تمام نیروی خود را بکار گیرد . دودستش را روی میخ گذارد و با تمام قوتی که درخود سراغ داشت ، آنرا بطرف بیرون کشید . بعد آنرا به طرفین فشار داد و شروع به تکان دادن نمود . . .

هاریخت این حرکات ناگهانی را دید و برجای میخکوب گردید . در همان لحظه اطمینان کامل یافت که یک جای کار عیب پیدا کرده و باید فوراً اقدام کند . دست خود را برای فرمان آتش بلند کرد . . . صدای تند صفیرمانندی در فضا پیچید . طناب از میخ بیرون آمده و بسوی بالا کشیده شد .

وزنه سنگین بتونی که به آن سرطناب و برای حفظ تعادل آویخته شده بود ، غرشکنان از بالای صحنه بطرف پائین فرود آمد . سربازی که جلوی سوراخ دیوار نگهبانی میکرد ، برای یک لحظه زودگذر نگاهش متوجه این صدا و حرکت شد و در همان آن دیرک خود را بزمین انداخت و گلوله هایش را در شکم او خالی کرد . سرباز بزمین درغلطید ، بدون اینکه حتی لحظه ای فرصت کند علت مرگ خود را بداند . . .

وزنه بتونی باصدائی مهیب روی صحنه تئاتر افتاد . چوبهای کف سن که در اثر آتش سوزی لطمه شدیدی دیده و دیگر قدرتی نداشت ، در مقابل آن مقاومتی بخرج نداد و وزنه بتونی ، کف چوبی و مردان اس.اس. که در آنجا ایستاده بودند ، همگی در جهنم سوزانی که در زیر سن تئاتر ایجاد شده بود سرنگون گردیدند .

همه بجز هاریخت !

در آخرین لحظه ، سرهنگ هاریخت به قطعه چوبی که از کناری بیرون زده بود ، آویزان شد و ناامیدانه سعی کرد خود را بالا بکشد و به محل امنی برساند .

دیرک ، گیزلا و زیگ برجای خشک شده و باچشمانی از حدقه درآمده ،  
این منظره هولناک را مینگریستند . در وسط سن یک سوراخ بزرگ باز شده و  
شعله‌های آتش زیرزمینی که راه فرار جسته بودند ، با بیرحمی بالا میآمدند .  
هاربیخت به لبه این دوزخ مجسم چسبیده و مانند خوکی بود که  
دارند روی آتش سرخ میکنند . از اونیفورم او دود برخاست .  
دیرک یک قدم بسوی او رفت ولی حرارت آتش مجبورش کرد که فوراً  
به عقب برگردد .

نگاه هاربیخت با چشمان او تلاقی کرد . شعله‌های تنفیری که از آن  
ساطع بود ، سوزنده‌تر از آتشی بود که زیرپایش زیانه میکشید .  
روی دست و صورت هاربیخت چندین تاول نمودار گردید و موهای  
سرش آتش گرفت .

فریادی جگرخراش از حلقومش بیرون زد و در همان حال الوار سوخته  
کف سن تاب مقاومت نیاورد و هاربیخت نعره‌زنان به چاه سوزانی که زیر  
سن ایجاد شده بود ، سرنگون گردید . . .  
دیرک بسوی دوستان خود چرخید .

لحظه‌ای کوتاه هر سه نفر در سکوتی غیرقابل وصف به حفره مشتعل  
کف سن خیره شدند .

آنگاه دیرک باتفاق گیزلا و زیگ بطرف سوراخی که در دیوار پشت  
صحنه بوجود آمده بود ، دویدند .

در بیرون ، آژیرها ، وضعیت عادی را اعلام میکردند .

# بخش چهارم

ساعت ۵ تا ۶ صبح

روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵



### خواننده عزیز:

باتوجه به لزوم سرعت در امر توزیع کتاب و صرفه‌جوئی در وقت و انرژی شما، در صورت عدم دسترسی به سایر کتاب‌ها و انتشارات خاتون و دیگر ناشران، می‌توانید با صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۴۵ تهران مکاتبه نمائید تا پس از ارسال لیست رایگان کتب، کتابهای مورد نظر با پست سفارشی به آدرس شما در هر نقطه‌ای از ایران و یا خارج از کشور پست شود.



از بلندگوی نیرومند صدائی برخاست: "پنج دقیقه دیگر... پنج دقیقه دیگر..."

دیرک احساس میکرد در اطراف او جنب و جوشی پدید آمده است. روی خود را بطرف زیگ که پهلوی او ایستاده بود، چرخاند. زیگ بادقت فراوان صحرای "آلاموگوردو" را در مسافتی دور تماشا میکرد. دیرک نمیدانست دوست او درچه افکاری غوطه ور است. آیا با چشم ضمیر خود بمب‌اتمی را مینگرد که در فاصله شانزده کیلومتری روی پایه صدفوتی فولادی خود آماده آزمایش نهائی است؟ یا اینکه هنوز هم به هایگرلوخ میان‌دیشد و از خود میپرسد اگر نازیها بمب‌اتمی را اختراع میکردند، وضع دنیا در این لحظه چگونه بود؟

در آن سحرگاه خاکستری، برای لحظاتی چند افکارش به عقب برگشت... آنها دویروز بعد از حمله به غارهای هایگرلوخ، به شهر هخینگن بازگشته بودند زیرا در اشتوتگارت جایی را برای سکوت نمیشناختند. از طرف دیگر چون سرهنگ هاربیخت و همراهانش از بین رفته بودند، در هخینگن دیگر کسی مزاحم آنها نمیشد. منتها به خانه اشتورپ نرفتند بلکه مدتی خانه "آنا" را زیر نظر گرفتند و موقعیکه مطمئن شدند کسی در آن

حوالی نیست ، با احتیاط قدم به خانه گذاشتند .  
آنا ازدیدن آنها سراز پا نمیشناخت . حتی چرخ خیاطی او که یک لحظه از حرکت باز نمیایستاد ، فراموش شده بود ، بدون صدای مداوم چرخ خیاطی ، گوئی آن خانه تغییر شکل داده است .  
هیچکس مزاحم او نشده و از او سئوالی نکرده بود . فقط مردی بنام " شیندلر " که سرکارگر راه آهن محسوب میشد ، سری بخانه آنها زده و شکایت کرده بود که اسکار دوروزی سرپست خود حاضر نشده و آیا خواهر او — یعنی آنا — میدانند که برادرش کجاست ؟ آنا سری به خانه اشتورپ زده و چون کسی را در آنجا نیافته بود باین نتیجه رسید که همگی آنها باید با هم باشند .

وقتی به آنا گفتند که اسکار دستگیر شده و مرده است ، زن صبور پشت چرخ خیاطی خود نشست و در حالیکه دسته آنرا با انگشت لمس میکرد ، مدتی بفکر فرو رفت . آنگاه چشمان خشک و بدون اشک خود را بلند کرد و گفت :  
— اسکار مرد خوبی بود . برادر خوبی هم بود . . .  
سپس بار دیگر روی چرخ خیاطی خم شد و دسته آنرا بحرکت درآورد . بدینطریق غم پنهانی خود را در میان صدای مداوم آن دستگاه بیجان غرق میکرد . . .

مدت ده روز آنها بدون اینکه آفتابی شوند ، نزد آنا ماندند . آنگاه روز بیست و سوم آوریل یک گروه کوماندوئی متفقین برای منهدم کردن غارهای هایگرلوخ بآن ناحیه حمله ور شدند و آنجا را تسخیر کردند .  
دیرک و زیگ از صمیم قلب از آنها استقبال کردند و گیزلا و آنا را تحت حمایت افسر فرمانده قرار دادند تا صدمه ای نبینند . . .  
ناگهان دردی در سینه خود حس کرد . بمحض اینکه این جنگ بیهوده و لعنتی خاتمه مییافت ، از ارتش خارج میشد و به هخینگن بر میگشت . . .  
بار دیگر نگاهی به اطراف خود انداخت .

با آنکه ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه صبح بود هوا هنوز روشن نشده بود . آسمان را ابر پوشانده و رطوبتی آزاردهنده همه چیز و همه کس

را احاطه کرده بود . گاهگاهی از لای ابرها ، ستاره‌ای چشمک میزد . صبح نامطبوع و کسل‌کننده‌ای محسوب میشد اما گوئی کسی باین نکته توجه نداشت . کمپ قرارگاه در شانزده کیلومتری برج بمب‌اتمی قرار گرفته و بکسی اجازه داده نمیشد از این فاصله جلوتر برود . بین کمپ و محل برج ، دستگاههای انفجار بمب احداث شده و تنها افرادی که وجودشان برای آزمایش نهائی لازم بود ، در آنجا حضور داشتند .

دیرک بلا اراده با قطعه شیشه دوده گرفته‌ای که بدستش داده بودند ، بازی میکرد . باو گفته بودند نور حاصل از انفجار بقدری زیاد است که چشم غیر مسلح را اذیت میکند و باید حتما از شیشه سیاه استفاده کرد . با خود اندیشید مگر یک انفجار - اتمی یا غیر اتمی - چه روشنائی نیرومندی ایجاد میکند که از فاصله شانزده کیلومتری برای چشم مضر است ؟

خب ، اشکالی ندارد . شیشه را به چشم خواهد گذاشت . همه حاضرین یک قطعه از آن شیشه دوده گرفته را در اختیار داشتند . حتی ژنرال "گراوز" و ژنرال دیگری که او را مک‌کینلی مینامیدند و نزدیک او ایستاده بود ، از این قاعده مستثنی نبودند .

بار دیگر صدائی از بلندگوها برخاست : " یک دقیقه دیگر . . . یک دقیقه دیگر . . . آماده باشید . "

دیرک روی زمین دراز کشید . باو اخطار کرده بودند که با صورت روی زمین بخوابد بطوریکه پاهایش روبه محل انفجار باشد . وقتی شمارش معکوس شروع میشود ، چشمانش را ببندد و صورتش را با دستها بپوشاند . پس از اینکه اشعه حاصل از انفجار خاموش شد ، میتواند بنشیند و یا بایستد و در هر حال بهنگام نگاه کردن به قارچ انفجار اتمی که آسمان را فرا میگیرد ، باید شیشه سیاه را جلوی چشمانش بگذارد و برای شوک ناشی از موج انفجاری که حدود پنجاه ثانیه طول میکشد ، آماده باشد .

در اطراف او تمام حاضرین رو بزمین دراز کشیده بودند . ژنرال گراوز - ژنرال مک‌کینلی - روزنفلد . . . زیگ هم کنار او دیده میشد . چشمکی به زیگ زد و گفت :

— زیگی جان ، حالا باید نتیجه فداکاری‌هایت را ببینی .

— " سی ثانیه دیگر ... سی ثانیه دیگر ... "

حتی صدای اعلام کننده انفجار در شرف وقوع ، هیجان زده بنظر

میرسید .

سکوتی عظیم آن صحرای بی انتها را فرا گرفت . دیرک احساس میکرد ضربان قلبش سرعت گرفته است . شیشه سیاه را در دست میفشرد . لحظه‌ای بعد با خود گفت " راحت باش . لزومی ندارد شیشه را بشکنی " . از فشار انگشتانش بدور شیشه کاسته شد .

" ده ثانیه ... نه ... هشت ... هفت ... "

نفس در سینه دیرک حبس شد .

" سه ... دو ... یک ... حالا ! "

با پایان یافتن آخرین اختار ، برقی تمام آن صحرای تاریک را چنان روشن کرد که گوئی ده خورشید باهم شروع به نورافشانی کرده‌اند . با آنکه دیرک چشمانش را بسته و با دستهایش آنرا پوشانده بود ، معهذا احساس کرد سوزشی در کاسه چشمانش ایجاد شده است . هنوز باور نمیکرد بمب اتمی چنان قدرتی داشته باشد که از این فاصله بعید بتواند نوری باین شدت از خود ساطع کند . این غیرممکن بود ...

در حالیکه سرش گیج میرفت ، از جا برخاست و شیشه سیاه را بر چشم گذاشت .

درافق صحرا ، یک گلوله آتشین داشت منبسط میشد و شعله‌های نارنجی و قرمزوار غوانی و آبی رنگ آن در فضا پخش میگرددید . گوئی زمین دهان باز کرده و آسمان به دو نیم شده است ...

ابر غول آسای تیره رنگی بسرعت بسوی فضای بالا میرفت و چنان مینمود که رهسپار ابدیت است . زمین و زمان در برابر این ابر سیاه کوچک و حقیر جلوه میکرد .

موج انفجاری با شدتی وصف ناشدنی دیرک را تکان داد و بلافاصله تندبادی سهمگین سکوت صحرا را شکست و غرشی کرکننده همه جا را فرا



گرفت . . .

لحظه‌ای کوتاه ، دیرک بیاد گذشته‌های خود افتاد . وقتی که دره‌لند شاهد انفجار بنای یک کارخانه عظیم بود . . . وقتی که در تاکستانهای اطراف رود "راین" از زیر رگبار گلوله‌های دشمن فرار میکرد . . . وقتی که در غار هایگرلوخ آن انفجار عظیم را بوجود آورد . . . وقتی که شاهد مرگ سرهنگ گشتاپو در صحنه سوزان تئاتر دولتی اشتوتگارت بود . . .

برگشت ونظری به‌زیگ که پهلوی او ایستاده بود ، اداخت . هر دوی آنها برق را دیده ، غرش رعد آسا را شنیده ، موج انفجاری را حس کرده و ابر قارچ مانندی را که بسوی آسمان بالا میرفت ، مشاهده کرده بودند . . .

. . . ابری که آینده بشریت را تیره و تار میکرد . . .



ماجرائی حقیقی از فداکاری دوماموربرجسته در جنگ جهانی دوم  
برای انهدام تأسیسات کارخانه بمب اتمی آلمان نازی

## ماموریتی بالاتر از خطر

ژنرال نازی با لحن خشکی گفت :  
— اینها سئوالاتی است که من منتظر جواب صحیح  
آنها هستم . اول اینکه شما در چه تاریخی نخستین  
آزمایش اتمی را انجام میدهید ؟ پروفیسور رایشارد رئیس  
سازمان اتمی آلمان هیتلری نگاهی به همکاران خود انداخت . همه  
آنها ساکت ماندند . پروفیسور آهی کشید و گفت : — روز نوزدهم آوریل  
ژنرال سینماش را صاف کرد و گفت : — سؤال دوم : قدرت یک بمب اتمی  
تکمیل شده تا چه اندازه است ؟ پروفیسور رایشارد پاسخ داد : — ما برآورد  
کرده ایم که قدرت یک بمب اتمی برابر چندین هزار تن مواد منفجره معمولی  
است .  
— آیا بمب اتمی میتواند شهری را با خاک یکسان کند ؟  
— امکانش هست .  
— و اگر نتوانید قدرت این بمب مرگ آور را کنترل کنید ، چه اتفاقی  
خواهد افتاد ؟  
پروفیسور " هیملمان " شانمهایش را بالا انداخت  
و اظهار داشت :  
— نابودی کامل بشریت ! . .



انتشارات خاتون - صندوق پستی ۱۵۷۴۵/۳۹۶

قیمت ۲۰۰۰ ریال